

رمان ستاره دنباله دار | ایکسا خانوم کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

گاهی دلم می خواهد

وحشیانه غرورت را پاره کنم!

قلب ترا

در مشتم بگیرم

و بفشارم

تا حال مرا لحظه ایی بفهمی...!

بسم الله الرحمن الرحيم

با صدای زنگ آیفون یاسمین تکونی تو جاش خورد بی اختیار اخماش توهم رفت و با بلند شدنش شخص پشت در و به غرغر بست:

-بعد سه ساعت خانم تشریف فرما شدن!

صدا بلند کرد:

-بچه ها مورد قاچاقی مون هم رسید.

لبخند نیره خانم از شنیدن خبر رسیدن تازه وارد عمیق تر شد و نگاهی با تنها دخترش یگانه رد و بدل کرد.

یلدا خواهر یاسمین لیوان عرق نعنا و گلاب به دست از آشپزخونه خارج شد و با اضطراب گفت:

-حالا نیومده باید سه ساعت غرغریله هارو بخورم!

یاسمین سری از حرص تکون داد:

-بس که لوسش کردی خواهر من! والا من پیش عطیه و عاطی شرمنده می شم انقدر که به ستاره می رسی به اونا نمی رسی. خب خواهر من اونام دختر داییتن چه فرقی داره؟

بلافاصله رو کرد به دختر داییش عطیه که به سختی خنده شو نگه داشته بود و گفت:

-بد می گم عطی جون!؟

عاطفه خواهر کوچکتر عطیه روبروی خواهرش و کنار یگانه نشست و با زدن چشمکی به خواهرش رو به یاسمین دختر عمه ش گفت:

-نه تو الان جوش مارو می زنی!؟

یاسمین اخم ظریفی کرد:

-پ ن پ جوش عمه ت و می زنم!؟

شیما دختر خاله ی یاسمین و یلدا با جیغ وسط نشیمن پرید:

-پدر سگ؛ تو باز به مادر من فش دادی!؟

نیلوفر خانم؛ مادرشوهر یلدا با صدا خندید و چیزی در گوش نیره خانم که زن برادرش می شد گفت و هر دو با سر تکون دادن ریز به خنده افتادن.

یلدا کلافه پرید وسط کل کل خواهر و دختر خاله ش و گفت:

-جفتتون خفه شید دیگه..اه!

کیانا خواهر شیما و دختر خاله ی یلدا و یاسمین با دوربین فیلم برداری کوچیک و جمع جورش آماده ی فیلم برداری به اپن تکیه داد و با هیجان گفت:

-خب خب من آماده م...فایت!

رکسانا زن برادر کیانا با شکم ۵ ماهه حامله ش با چشم غره یی به خواهر شوهرش گفت:

-فایت و درد! بس که نشستی با کیوان کمباد بازی کردی باورت شده همه جا میدون جنگه..جمع کن بساطتو کیانا!

کیانا-من قراره یه روز گارگردان بزرگی بشم..باید اول از شماها مستند بسازم یا نه!؟

زینب خانم زن حمید نجم زن دایی بزرگ فامیل نجم با احترام و با راهنمایی دستش راه واسه خواهرشوهر بزرگ ترش سنا خانم مادر یلدا و یاسمین باز کرد:

-بسه سرم رفت از دستتون...عاطفه مادر پاشو عمه ت بشینه زانوش درد می کنه!

عاطفه با گفتن "قربون عمم می رم" از جاش بلند شد و با لبخند جاشو به "سناخانم" داد. سنا خانم ننشسته، مشتاق دیدن برادرزاده ش رو به یلدا دخترش با اضطراب پرسید:

-ستاره اومد بالاخره یا نه!؟

یلدا سری به نشونه ی تایید تکون داد و رو به یاسمین که هنوز زیر لبی در حال مشاجره با شیما بود کرد و گفت:

-عوض فک اضافه زدن در واحد و باز کن پشت در نمونه.

یاسمین با گفتن "خدا شانس بده" در واحد و باز نکرده با دیدن چهره ی سرخ و ملتهب دخترداییش لبخند عمیقی به صورتش نشست:

-به به..ستاره سهیل رسیدن...شما کجا این جا کجا؟

ستاره نفس نفس زنون دو جعبه ی شیرینی دستشو به طرف یاسمین گرفت و بدون حرف لیوان دست یلدا رو گرفت و یه سره سر کشید و خودشو روی مبلی پرت کرد و هن هن کنان شروع کرد غر زدن:

-کمرم برید...پا درد گرفتم...از همین الان گفته باشم... سال دیگه مهمونی رو این جا بگی...رین.. پشت گوشتون و دیدین منم می بینین... عمرا هفتاد تا پله رو هن هن کنون تا نوک قله صعود کنم!

یاسمین خم شد سمتش و با زدن پس گردنی آرومی خطابش داد:

-بزا برسی بعد شروع کن غر زدن ننه ستاره!

ستاره از حرص شنیدن واژه ی ننه؛ بلند نشده از جاش یاسمین از دستش در رفت و خنده ی دیگران و در آورد.

ستاره که نفسش جا اومده بود به طرف کنار دستش چرخید:

-ای جونم ببین کی این جاست؟! چطوری نیرجون!؟

متعاقب جمله ش گونه شو به سرعت بوسید و برق به چشمای نیره خانم نشوند.

نیره خانم-بلا نبرده بزا برسی بعد شروع کن زبون ریختن!

ستاره با سرحالی با گفتن "آخه فقط تو خریدارشی بی چونه" از جاش بلند شد و با لبخند عمیقی چشمای یلدا رو کاوید و با بغل گرفتنش در گوشش گفت:

-مبارکه!

از دیدن چهره ی سرخ و خجالت زده ی یلدا لبشو مصنوعی گاز گرفت و قیافه ی شرمنده یی به خودش گرفت:

-یادم رفت..قرار بود من ندونم و سوپرایزم کنی. تقصیر من نیست یاسمین دهن لقی کرد!

یلدا و یاسمین و به جون هم انداخت و به فراخ بال به رکسانا و شیما دست داد و با سر با کیانا سلام کرد و تو بغل عمه حسناش مادر کیانا؛ شیما و کیوان با لبخند و رضایت جا گرفت و با بوسیدن صورتش، نگاه جستجوگرش اتاق و به دنباله عمه سناش گشت و با پیدا کردنش با نیش باز زبون ریزون به طرفش رفت:

-چطوری عمه گرد و توپولویی خودم؟

سنا-کجام تپله دختر؛ افخمی تازه می گه لاغرم شدم!

ستاره با چشمای گرد شده پلک زنون با قیافه ی متفکری جواب داد:

-خودمونیمه عمه؛ نکنه چیز خورش کردی یه تَن وزنِت به چشمش نمی یاد!؟

از بشکن ریز عمه ش فرزند در رفت و رو به کیانا و دوربینش اشاره داد:

-فیلم برداری می کنی کیانا!؟

کیانا با حاضر جوابی:

-پ ن پ دارم با دستگاہ گنج یاب دنباله گنج می گردم!

خنده ی شیما و یاسمین باعث خنده ی خودشم شد، سری به نشونه ی تهدید تکون داد:

-خاموش کن بچه؛ تا نیومدم خودت و از برق بکشم!

کیانا با غرغر گفت:

-دلَم برات تنگ شده خب؛ می خوام ذخیره کنم واسه روزایی که نیستی!

زینب زن عموی ستاره بعد از دست دادن باهانش رو بهش گفت:

-این همه از دوست داشتنه عزیزم؛ بخدا شبی نیست حمید دلش بالا سر خانواده برادرش نباشه

ستاره معذب لبخندی زد و همون جور که با عطیه همزمان دست می داد و با سر به عاطفه سلام می کرد، جواب زن عموش و داد:

-زن عمو؛ اون جا شهر ماست؛ چرا باید ولش کنم!؟

نیلوفر مادرشوهر یلدا با فضولی گفت:

-دختر گلم البته ببخشید من دخالت می کنما اما بحث اینه که خانواده ی بی سرپرست نیاز به سرپرستی داره..

یلدا مضطرب نگاهش بین مادرشوهرش و دخترعموش می چرخید.

ستاره با لبخند عصبی، با کنترل خودش مسلط جواب داد:

-چرا بی سرپرست؟ اینی که جلوتون ایستاده؛ ده سال گذشته تمام وقت و انرژی شو واسه سرپا موندن همین خانواده یی که دارید می گید صرف کرده..بی سرپرست کدومه؟

عمه حسناش میونه رو گرفت:

-عزیزم کسی نمی گه که تو نیستی...آخه اگه پیش خودمون باشین خیال مام راحت تره همین جـ.

با اخم ظریفی دستی به نشونه ی ادامه ندادن واسه عمه ش بالا آورد:

-یه تیکه از قلب من تو خاک کرمان دفن شده...من قلبمو به هیچ وجه تنها نمی دارم!

جمع و اشاره ی واضح ستاره به خاک پدرش سکوت گرفت.

سنا خانم با صدای خفه یی واسه عوض کردن بحث حساس چند لحظه ی پیش پرسید:

-بچه ها رو چرا نیوردی عمه؟ دلم می خواست مهتاب و شهاب و ببینم!

ستاره با نفس عمیقی به این تکیه داد و بی خیال گفت:

-شهاب که مدرسه بود...مهتابم موند پیش مامان!

یلدا بی حواس با پرسیدن "راستی مامانت بهتر شد؟!" توجه خواهرشوهرهای جمعو به زن برادر متوفی شون جمع کرد:

حسنا-چیزیش بود خاله؟

سنا-چی شده مگه؟

زینب-نگفته بودی حنانه مریضه؛ ستاره جون!؟

ستاره نگاه برزخی شو از یلدای دهن لق گرفت و رو به همه با لبخند جواب داد:

-چیزیش نیست یه خرده کلیه ش مشکل پیدا کرده بود داره دیالیز می شه رو به بهبوده خدا بخواد!

سنا دلواپس گفت:

-عید اومده بودین گفتم چرا رنگ به روش نیست هیچ نگفتی ستاره! عمه پنهان کاری هم داشتیم!؟

ستاره با پوزخند تکیه شو از دیوار برداشت:

-واسه چی بگم؟ که یه بهونه بدم دست همتون منو از شهر و زندگیم جدا کنید!

سینه یی صاف کرد:

-سالها پیش یه زلزله ی لعنتی؛ زندگی مارو بهم ریخت...حالا گذشته و رفته دیگه نمی دارم حتی سونامی

زندگیمو تکونی بده!

با گرفتن نگاهش از عمه هاش، چشماش تو چشمای شیطون نیره خانم قفل شد:

-تو چطور ی عشق من!؟ خاک عالم چرا ابروهات تابه تان!؟

یگانه با صدا خندید و گفت:

-آویدم همش همینو می گه.

نیره خانم با غصه گفت:

-چی بگم؟ آرایشگرم حواسش پرت شد ابرومو خراب کرد، هر کی می بینه یه متلک می ندازه..

ستاره-اشکال نداره ما آرایشگرام آدمیم. پیش می یاد! اما کاش می گفتی کوتاهشون کنه یه دست بشن لاقل جا پاش نمونه!

آخر جمله شو با خنده گفته بود و باعث شد نیره خانم از حرص قند دست نیلوفر، زن برادرشو بگیره و به طرفش پرت کنه!

ستاره به سرعت جا خالی داد و با صدا خندید؛ یگانه هم خنده شو خورد و جدی گفت:

-منم به مامان همین و گفتم. می گه آوید از ابرو کوتاه خوشش نمی یاد غز می زنه!

یاسمین پرید وسط بحث:

-مامان نیره؛ خیلی دیگه به این پسرا رو داده

باقی حرفشو رو به ستاره که با رکسانا در مورد جنینش حرف می زدن، ادامه داد:

-خوبه آقا چون کاری نداره! اینا رو بزایشون به من و یگانه هم گیر می دن!

ستاره با بی خیالی پرسید:

-کدومشون؟ پیرپسرش یا اون که سر و گوشش می جنبه و از قضا نامزد توئه!؟

یاسمین با جیغ به طرفش خیز برداشت، شیما با خنده وسط راه گرفتش، یگانه بی خیال از تجزیه تحلیل برادرش می خندید و نیره خانم فقط با لبخند سرتکون می داد. اکثرا عادت به اخلاق ستاره و کل کل هاش با یاسمین داشتن، چیز جدیدی نبود.

ستاره با قیافه ی تخس گفت:

-خب چیه؟ من که ندیدمشون فقط از شنیده هام گفتم!

یاسمین هیکل ظریفشو از حصار هیکل گرفته ی شیما آزاد کرد و با حرص گفت:

-باز یادم انداختی نیومدی نامزدیم!

ستاره با نفس عمیقی جواب داد:

-مامان حالش خوب نبود؛ زن عموهم، علی رو نمی فرستاد مهتاب و شهابم نمی خواستن که بیان!

عطیه دختر عموی ستاره با احتیاط ازش پرسید:

-یعنی مامانت از شش ماه پیش مریضه و پنهون کردی ستاره!؟

ستاره که از تاب خوردن بحث و دوباره به مریضی مامانش رسیدن راضی نبود با جدیت گفت:

-مامان من دو سالی می شه مریضه!

حسنا خانم با قهر پوفی کشید و به میل تکیه داد و دندون به دندون سابید:

-ماهیم که بی خبر موندیم، حتما غریبه بودیم!

سنا متعاقبش با چشمای براق از اشک دلخور گفت:

-حنانه واسه داداش حسین خیلی عزیز بود، چیزیش بشه اون دنیا باید چی جواب این پنهان کاری تورو بدیم دخترا!؟

ستاره از جاش بلند شد و مانتوشو بعد از در آوردن به یلدا سپرد و سرجاش نشست و رو به قیافه های نگران جمع گفت:

-خودش نمی خواست دل نگرانتون کنیم. کلیه ش مشکل پیدا کرده فعلا با دیالیز نگهش داشتیم تا به محض پیدا شدن کلیه پیوند بشه...من خود..

سنا عصبی وسط حرفش پرید:

-چقدر خودسر شدی ستاره؟! بسه دخترجان! کی گفته همه بار باید رو دوش تو باشه؟ به خودت نگاه کن بیست و پنج سالته. الان باید عین یلدا منتظر دنیا اومدن بچه ت می بودی نه این..

ستاره واسه عوض کردن بحث نه چندان دلچسب خم شد به جلو و با شیطننت جواب داد:

-شایدم عین شیما ترشیده در می رفتم! کی می دونه!؟

شیما تکونی تو جاش خورد و دمپایی رو فرشی شو پرت کرد طرفش، ستاره این بار نتونست ازش در بره و با خوردن تو سینه ش جیغش هوا رفت.



شیما-حفته! اگر پسر بدم مشکلی نبودا چون دخترم عیب و عاره؟ من همش سی سالمه هنوز خیلی وقت دارم!

یاسمین-اعتماد به نفست ستودنیه دختر خاله!

نیلوفر خانم-عزیزم دختر تا برورو داره خواستگار براش می یاد! سن که بالا بره شانس ازدواج خود به خود می کشه پایین.

زینب خانم-سن ازدواج بالا رفته نیلوفر جان، دیگه کی عین ماها می یاد جوونی شو وقف بچه و شوهر کنه! یگانه شونه بی بالا انداخت:

-خیر هنوز هستن کسایی که زورشون به پسرشون نمی ره مارو شوهر می دن زورکی!

ستاره واسه دل گرمی بوسی تو هوا واسه یگانه انداخت. نیره خانم با شیطنت رو به دخترش گفت:

-حتما من بودم با آغوش باز استقبال کردم؟!!

یگانه سرخ شد از خجالت؛ ستاره فتنه شد بین مادر و دختر:

-این بچه مطیع و حرف گوش کنه تو باید سواستفاده کنی دیکتاتور؟

نیره پشت چشمی برای ستاره نازک کرد:

-والا من همون قدر که به آوید اصرار می کردم به این و امیرم کردم..حالا این دوتا بچه ها حرف گوش کنن، تقصیر منه؟!!

زینب-مگه هنوز درگیری با پسرت نیره جون؟!!

نیره خانم سری تکون داد و متاسف به حرف اوامد:

-یعنی شانس اوردم دختر نشد وگرنه بی بروبرگرد باید ترشیش می نداختم

ستاره شیرینی شو کامل قورت داد و جدی گفت:

-خب دردش چیه؟! جای دیگه ساپورت می شه؟ چیکارش داری نمی شه که دست و پای همه مردا رو با ازدواج بست بابا...بزار خوش بگذرونن عقده هاشونو تخلیه کنن

سنا با لب گزیده به دندون جیغش دراومد:

-حیا کن دخترا!

حسنا با تاسف سر تکون داد:

- نوجوون داریم تو جمع عمه؛ مودب باش!

کیانا-مامان خانم محض اطلاع؛ من هیجده سالمه

همزمان ستاره رو تنها تو کادرش انداخت و جدی گفت:

-خیلی بحث خوبیه ستاره ادامه بده...مستند آموزشی داره می شه!

شیما آستینشو کشید:

-دو دقه خاموش بود، باز روشن کردی این ماسماسکو!

کیانا-فقط رو ستاره ست...

ستاره-عجبا! یعنی الان لخت و پتی داری از من فیلم می گیری هر کی دید محرم منه؟

کیانا به حالت التماس آمیزی گفت:

-به جون بابام ستاره، عمرا اگه بزارم نامحرم ببینه.من یه آرشیو فیلم جشن تولد و عروسی دارم نمی دارم که

دست ناهلشس بیوفته..شماها منو ندید بگیرین راحت باشین ..نیره جون ادامه بده..

نیره از پررویی کیانا خندید، یگانه جاش حرف زد:

-یه دختره رو می خواست بابام قبول نکرد حالا با همه لج کرده!

ستاره-غلط کرده!

سنا-ستاره!!

بلافاصله با سرفه مصلحتی نیره حرفشو اصلاح کرد:

-یعنی منظورم اینه نباید رو حرف مادرش حرف بزنه دیگه..اونم همچین مادر دست گل و تو دل برویی!

نیره جدی سری تکون داد:

-یه روز خودت مادر می شی، دل نگرانی های منو درک می کنی، من بین جنگ اون و باباشم کی قدر منو این وسط می دونه آخه!

نیلوفر عمه ی آوید ناراضی پادرمیونی کرد:

-دست آخر چشمش یکی رو می گیره نیره جون، شما نباید آتیش بیار بشی گلم؛ بزار پدر پسر مشکلشون و خودشون حل می کنن!

یگانه به دفاع از مامانش رو به عمه ش گفت:

-عمه جون آتیش بیار کدومه؟ شازده هر کی رو می بینه ایراد بنی اسرائیلی میذاره روش..یکی رو می گه قدش کوتاهه بعدی رو می گه زیادی بلنده..یکی می گه موهایش بوره مو مشکی می خوام..مو مشکی نشونش می دیم، می گه نمی خوام یه چی کم داره چشمش تیره نیست..آخه شما چی می دونی چه اعصابی از ما داغون کرده آقا

نیلوفر قربون صدقه گویان جواب داد:

-قربون قد و بالاش آویدم چیزی کم نداره... بایدم دنبال یه چیز همه چیز تموم بگرده!

ستاره از پیام "الهی آمین"ی که از یاسمین دریافت کرده بود ناخودآگاه زد زیر خنده و نگاه همه رو به خودش جلب کرد، تنها کیانا که ناظر جمع بود متوجه پیام بازی یاسمین و ستاره شده بود بلافاصله واسه عوض کردن بحث گفت:

-خب نظر تو چیه ستاره؟!

ستاره یه سختی خنده شو خورد و با چشمای براق و شیطون رو به نیره خانم گفت:

-حرص نخور پوستت چروک می شه. می خوامی پست و زن بدی راه و روش و عوض کن..

ابروهای نیره خانم بالا رفت و با کنجکاوی پرسید:

-یعنی چه جور اون وقت؟

ستاره شونه یی بالا انداخت:

-والا یکی از مشتریام با پسرش خیلی درگیر بود شانسی بهش پیشنهاد دادم جواب داد..

یگانه- خب به ماهم بگو!

ستاره خونسرد رو به نیره گفت:

-بهش بی اهمیت باش. الان حساسش کردی معلومه داره گارد می گیره برات...نظر منو می خوای برعکس عمل کن...جایی، مراسمی دختری رو دیدی به نظرت دختر مناسبی بود توجهشو نسبت به اون دختر یه جور دیگه جلب بکن...مثلا بگو اون دختره رو می بینی؟ تا الان هر چی خواستگار داشته رد کرده اگر مطمئن نبودم تورم رد می کنه حتما پیشنهادش می دادم

یگانه-خب آویدم از خدا خواسته می گه بهتر!

ستاره لبخند دوست داشتنی زد و با آرامش بیش تری جواب داد:

-د ن .... با این هندونه هایی که جمعی زیر بغلش می دارین هر کی باشه فکر می کنه آسمون باز شده افتاده پایین...ولی چاربار حس کنه فلان دختری نمی تونه به دست بیاره، کنجاو می شه و برای ثابت کردن جذابیتش به شماهام که شده خودش پیش قدم می شه و اون وقت باید تا تنور داغه آنچنان بکونیدش تو پاچه ش که نفهمه از کجا خورده!

از انتهای صحبتاش دخترا همزمان زدن زیر خنده و خود ستاره برای خط و نشون کشیدن های نیره خانم مظلوم پشت یلدا پنهان می شد، کیانا که خسته شده بود از بحث پارازیت شد:

کیانا- همش بحث مرداست مثلا روز ماست بیاین یه روز بدون مرد خوش بگذرونیم

نیلوفر خانم که بحث به مزاقش خوش نیومده بلافاصله حرف کیانا رو تایید کرد.

ستاره هم با خونسردی پا رو پا انداخت و جدی گفت:

-والا! عاطفه که از وقتی اومده سرش تو گوشیشه، عطیه که دیشب اضافه کاری بود الان خماره خوابه؛ باقیتونم که قربونتون برم یه کلام در میون بحث شوهر و خونه داریتونه..اصلا چرا دیگه جدا برگزاش می کنید؟ دسته جمعیش کنید شوهراتونم فیضی ببرن!

عطیه و عاطفه همزمان نگاه معنی داری باهم رد و بدل کردن و خندیدن، ستاره هم برایشون سری به نشونه ی حواسم بهتون هست تکون داد.

رکسانا-واقعا اینو خوی اومدی ستاره جون؛ بخدا کیوان کچلم کرده بدونه که هر سال این جا چه خبره!

-پسر عمه منه خوب می شناسمش..از هیزیشه عزیزم...بچزونش بگو پارتی راه می ندازیم پسر دعوت می کنیم سالی یه بار جوونی و جاهلی می کنیم!

حسناخانم به دفاع از پسرش با خنده گفت:

-زبون به دهن بگیر دختر! بچم اجتماعی و خوش مشربه!

-اون که آره...می شناسمش

رکسانا در گوشش گفت:

-در مورد شوهر من درست حرف بزن و گرنه بشکونت می گیرما..

ستاره با پروویی جیغ زد:

-خواهر شوهرت دمپایی پرت کرد جاش قرمز شده، حالا توام بشکون بگیر کبودش کن. عجب گیری افتادما می گفتین با خودم سپری، زرهی چیزی می اوردم، دو سه جام سالم در بره تا برگردم خونه..

یاسمین با شیطنت پرورد:

-زبون درازی نکن؛ کتک نخوری!

ستاره دستی زد:

-یه کف مرتب به افتخار مادر عروس خانم

همه سرخوش خندیدن، یاسمینم که کم آورده بود خندید و از پشت سرش انگشت زشتی و اسش نشون داد که از چشم خاله حسناش و رکسانا دور نمود.

عاطفه که هنوز با عمه و مادرش در حال بحث بود گفت:

-همین جوریش محمد طاقت نمی یاره بیست و چهار ساعت ازش دور باشم دیگه بگم پارتیه هیچی...!

عطیه شونه یی به خواهرش زد و با چشمکی گفت:

-اینا می خوان مارو از راه بدر کنن خواهر! بزار وقت خودشون بشه ببین عین چسب از شوهره جدا نمی شن!

ستاره نگاهی رو به کیانا گفت:

-از دست رفته ن اینا اصلا ارزش نصیحتم ندارن کیانا جون!

یگانه با شیطنت گفت:

-ستاره بترس از این فیلمی که پس فردا جلو شوهرت پخشش کنیم!

کیانا ناله یی کرد و با خاموش کردن دوربینش دست به سینه با اخم گوشه یی نشست. ستاره واسه یگانه چشم غره یی رفت و با زبون بازی در حال بدست آوردن دل کیانا و باز کردن اخماش شد.

سنا که از کنجکاوای در حال کلنجار رفتن با خودش بود برای بریدن بحث یی فایده و اثر گفت:

-بس کنید بچه ها! ستاره بحث و عوض نکن، بگو بدونم حال حنانه چطورره؟

عاطفه دست انداخت گردن عمه ی نگرانش:

-عمه جان؛ این همه استرس واست خوب نیست قریونت برم، ستاره حواسش هست! مادرشه مطمئنا بیشتر ما براش مهمه!

حسنا خانم که گویا باز سر درد و دلش باز شده بود گفت:

-مام یه دینی داریم یا نداریم؟! همینه می گیم این جا باشن!

ستاره پیام تازه رسیده شو از یاسمین باز کرد:

- "سال دیگه می ریم ترکیه عشق و حال؛ بدون مامانا؛ نباشن اعصابامون آروم تره"

پوفی کشید رو با چشم علامت تایید به یاسمین داد و رو به عمه ش با لحن دلگرم کننده یی گفت:

-عمه جان؛ پدر نداریم خدا که بالا سرمونه.. مامان منم با پیوند حالش مثل روز اول خوب می شه! تروخدا این قدر نفوس بد نزنین!

نیره خانم با ادب و احترام رشته ی بحث و دست گرفت و باقی صحبت ستاره رو با جدیت ادامه داد:

- مشکل که تو همه ی زندگی ها هست.. بهتره به یمن تولد حضرت زهرا ی مرضیه دعا کنیم حال حنانه خانم بهتر بشه!

یاسمین که تازه به جمع رسیده بود گیتارو دست به دست به ستاره رسوند و با گفتن آمین کنار نیره خانم رو دسته ی مبل نشست:

-روز مادره؛ هدیه من به به مادرشوهرم واسش یه آهنگ توپ بخون!

ستاره چشمک یاسمین و تو هوا گرفت و گیتارو به پشت برگردوند:

-خدایی عروس به این خوبی کجا دیدین؟!

رو به جمع نیمه خندون و نیمه مضطرب اضافه کرد:

-اصلا کسی دیده؟! رابطه حسنه عروس مادرشوهر!؟

نیره خانم با خنده گفت:

-چی خوابی واسم دیدین شما دو تا وروجک!؟

ستاره خودشو مظلوم کرد و با نیشخند بدجنسی که با مظلومیت مصنوعی چهره ش تناقض داشت گفت:

-چون تو یه آهنگ از قهقرای موسیقی ابرونی پیدا کردیم راست کار خودته...

بلافاصله پشت گیتار با سر انگشتای کشیده ش ضرب گرفت و با نیشخند شروع کرد خوندن:

-آه... نَیِر؛ نَیِر؛ دیگه بسه!

بیا یه بار وفا کن!

نیر بیا جونمو بستون یا دردم دوا کن!

ابروهای نیره خانم بالا رفت و بابهت و کنجکاوی به ادا اطوارهای ستاره و شونه تکون دادنش نگاه می کرد:

-نیر؛ دل من عذا گرفته بیا نیر

یاسمینم دست می زد و با گفتن "بیا نیر" همراهی می کرد

دل باز بونه ی تورو گرفته؛ بیا نیر

جمع یه دست شد همگی با نیشخند شیطنت جوونا رو با گفتن بیا نیر همراهی می کردن.

یاسمین هیجان زده بلند شد وسط نشیمن قرش می داد و باعث خنده و سر تکون دادن های بزرگ ترای جمع شد.

-گریه می کنم به من می خندی چرا نیر!؟

تو کوچه تون میام درو می بندی.. چرا نیر؟

چرا نیر!؟

یاسمین چرخی زد و با دست کشیدن به ریش و سیبیلش ادای پدرشوهرشو درمی آورد و با "چرا نیر" گفتن  
بیش تر باعث خنده ی نیلوفر و نیره خانم می شد.

-آه— تلفن می کنم جواب نمی دی؟

کسی رو مثل من عذاب نمی دی

چرا نیر؟!

چرا نیر؟

نیره خانم با صورت سرخ از خنده روده بر شده بود و یگانه از خنده به سکسکه افتاده بود هنرنمایی شون  
تمام شد نیره خانم بریده بریده با خنده گفت:

-خُ...دا نک...شه شما دوتا رو!

ستاره گیتارو کنار گذاشت و با لیخند مودی گفت:

-فکر عروست بود! آخه می گفت آقای نجفی در به در دنبال این آهنگ بوده!

باقی خانمای جمع از شیطنت ستاره بلند خندیدن و نیره خانم از حرص بلند شد برایش، ستاره با فرزی در  
رفت و کنار عمه سناس سنگر گرفت و رو به صورت قدرشناس و پرمحبت نیره خانم با تخیسی گفت:

-خدایی از دیوار چین رد شی از عمه سنام نمی تونی!

سنا خانم که بعد از خنده ی جمع دوزایش از متلک ستاره افتاده بود خم شد طرفش بشکونش بگیره ستاره  
با جیغ و خنده از زیر دستاش در رفت و سینه خیز از زیر میز رد شد و صدای یاسمین و درآورد:

-مارمولک دوپا ندیدن خوب ببینید!

تا آخر شب یاسمین و ستاره بعد از بریدن کیک و جشن زنونه یی که به عنوان روز زن هر ساله می گرفتن و  
فارغ از دلواپسی های زنانه و مادرانه شون خوش می گذروندن، با معیت دوربین کیانا آتیش سوزوندن و جمع  
و از سنگینی اولیه ش در آوردن.

ایستاده بود تو تراس و مخفیانه سیگار می کشید، به محض باز شدن در تراس کنار دیوار سنگر گرفت.

-منم بابا!



با نفس عمیقی که از حضور یلدا گرفته بود؛ سیگارو زیر پاش خاموش کرد و آروم گفت:

-مامان کوچولوی آینده ی ما چطوره!؟

یلدا چشمش برق زد و با هیجان دستای سرد ستاره رو بین دستاش گرفت:

-نمی دونم! یه دنیا حس های متفاوت دارم! از روزی که فهمیدم هست، وجود داره نمی دونی ستاره؛ انگار دنیا برام یه رنگ دیگه ست!

از اون هیجان اولیه که اروم گرفت دستای ستاره رو رها کرد و به آسمون تیره خیره شد:

-حس عجیبیه! خیلی عجیب!

ستاره دست انداخت دور شونه های یلدا و پیشونیشو به پشت کتفش تکیه داد:

-برات خوشحالم.. خیلی خوشحالم!

یلدا با نفس عمیقی جواب داد:

-من چی؟ من نباید برای تو خوشحال باشم؟ ستاره من نمی گم مامان اینا راست می گن اما اگر یه مرد..

حلقه ی دستاش که از دور شونه ی یلدا باز شد، یلدا بی اختیار باقی حرفشو خورد. ستاره با نفس عمیقی شونه به شونه ش ایستاد و به آسمون خیره شد و با لحن غمگینی لب زد:

-کدوم مردی می یاد جور زندگی منو بکشه؟! می یاد دل نگرانی های مداوم منو بابت پنهونی سیگار کشیدن برادرم گوش بده؟ هان؟ جواب بده! نمی گه چرا خودت دو کلاس سواد نداری ولی داری هزینه دانشگاه خواهرت و می دی؟ یا سرجمع شش ساعت استراحت روزانه ت نیست اما همه جوهره داری از خودت مایه می ذاری واسه خانوادهت...

با غصه باقی حرفشو با مکث بیرون پرت کرد:

-آه دردم... دردم! اگر یکی بودی چه بودی..

یلدا با پشیمونی لب زد:

-متاسفم ستاره، نمی خواستم ناراحت کنم ما همه دوستون داریم ولی این غرور تو...

به سختی به بغضش فائق اومد و با پوزخند رو از یلدا گرفت:

-فقط تو بهم نگفته بودی مغرورم که گفتم!

چشماشو بست بعد از مسلط شدن به احساسش با لحن سردی چشم تو چشمای نگران یلدا گفت:

-اسمش هر چی می خواد باشه..اگرچه از دید من عزت نفسمه واسه حفظ کردن خانواده م اما شک نکن بهش افتخار می کنم!

صدای "می دونم" خفه بی که یلدا در جوابش گفت هم از جریحه دار شدن احساس کم نکرد.

زیاد شنیده بود دختر مغروریه، براش مهم نبود اگر محیط زندگیش، محیط درسی خواهر برادرش مجبور بود با جدیت و تحکم برخورد کنه.

مجبور بود جووری برخورد کنه تا جوون بودنش باعث ندید گرفتن توانایی هاش نشه. مجبور بود پیش مدیر مدرسه ی شهاب حتی اگر برادرش از سر شیطنت از مدرسه فرار کرده باشه با غرور سرشو بالا بگیره و مدیریت اون جا رو زیر سوال ببره چون به خودش حق می داد مبادا با کوچکترین نرمشی حقی ازشون خورده بشه اما انتظار شنیدنشو از یلدا نداشت و احساسش جریحه دار شده بود.

یلدا معذب از سکوتی پیش اومده با کمترین صدای ممکن گفت:

-برگشته.

خودشو مشغول با پا شوت کردن ته سیگارای احتمالی احسان به پایین نشون داد و بی تفاوت گفت:

-می دونم!

-نمی خوای ببینیش!؟

از صدای هیجان زده ی یلدا تو چشماش زوم کرد و با اخم جواب داد:

-واسه چی باید بخوام ببینمش!

-ولی..

طبق عادت پیشونیشو به پیشونی بلند یلدا تکیه زد:

-ولی بی ولی.. آره اعتراف می کنم شب عروسیت دیدمش واقعا ازش خوشم اومد و تا مدتها عاشقش بودم اما

چهارسال گذشته یلدا جان..احساسم بزرگ شده اگر اون شب زد به سرم حتی باهاش رقصیدم و..

از مکث به وجود اومده اشکی از چشم یلدا پایین افتاد، ستاره با محبت اشکشو با دست گرفت و صورتشو بوسید و گفت:

-بخاطر من گریه نکن، من هر چی هستم با انتخاب خودم بوده..

از یلدا فاصله گرفت و با حفظ لبخندش ادامه داد:

-می دونی اون شب بهم گفت واسه چی دوروبرش می پلکم؟ بهش گفتم از بس مغرور و دست نیافتنی می دونی چی در جوابم گفت؟

یلدا سری به نمی دونم بالا انداخت و ستاره با نفس عمیقی با بدجنسی عمدی جواب مردی رو که شب عروسی یلدا و احسان خیلی محسوس همراهیش کرده بود به یلدا طعنه زد:

-گفت غرورش محافظ احساسشه!

یلدا- من منظورم از این که تو مغروری این نبود ک..

-بیخیال می دونم! فکر می کنی دفعه اوله اینو از کسی می شنوم!

به محض شنیدن صدای گوشیش؛ پیام تازه رسیده شو باز کرد و رو به یلدا گفت:

-یاسمین می گه دارن سراغ ما رو می گیرن، بهتره بریم!

قبل از این که دستش به دستگیره برسه، یلدا بازوشو عقب کشید، به عقب برگشت و تو چشمای معصومش خیره شد، یلدا به عادت همیشه ش موقعی که حرفای مهمی رو می خواست بزنه، دستاشو تو هم قفل کرد و شمرده شمرده با آرامش ذاتیش به حرف دراومد:

-یه مقدار پول جمع کردیم، می خواستیم خونه رو عوض کنیم به احسان گفتم این همه این جا بودیم اینم روش، عوضش پول تو دستمون باشه مشکلی واسه مامانت پیش اومد واجب تره با بهت کامل به سمت یلدا چرخید:

-دیوونه این چه کاره؟ تو حامله یی همین الانشم نباید این همه پله رو پایین بالا کنی، از جون بچت سیر ش..

تکون دست و تیر خشمگین نگاه یلدا باعث خوردن باقی حرفش شد:

-می خوام بدونی غرورت با ارزش تر از بچه من نیست...مشکلی پیش اومد مدیونی اگر کمکی از ماها نگیری!

از سکوت ستاره یلدا با جدیت پرسید:

-بگو باشه ستاره؟

یلدا با جدیت برای بار دوم با تاکید پرسید:

-بخاطر من قول بده! وگرنه ناراحتم می کنی ستاره!

-قسم می خورم!

-خوبه حالا بریم.

با لبخند مستاصل هر دو به جمع پیوستند. چهره ی جدی نیره خانم صورت رنگ پریده و مضطرب ستاره رو با کنجکاوای کاوید و با شیطنت گفت:

-راست می گه یاسمین!؟

ستاره با گیجی کنارش نشست و لبخند بی جونی زد و گفت:

-باز عروست چی زر زده واسه خودش!؟

یاسمین پانتومیم فحش زشتی بهش داد که از چشم نیره خانم دور نمود:

-خوبه یه خرده شما جوونا حیای ما بزرگ تراتونم داشته باشینا!

یاسمین شرمنده سر زیر انداخت و ستاره مثل خرابکارا سرشو خاروند و برای عوض کردن بحث رو به نیره خانم گفت:

-بحث سر چی بود!؟

یگانه با لبخند گفت:

-یاسمین می گه دست به سازت خوبه، راست می گه!؟

آهانی گفت و به میل تکیه داد و سرشو رو ی شونه ی نیره خانم گذاشت و چشماش و بست:

-تنها ارته یی که بابام برامون گذاشت، آموزش هنر موسیقی بود

زینب خانم زن عمو حمیدش با غصه گفت:

-آره آقا حمید می گفت مثل این که از دایی خدایامرزش همه ساز بلد بود

حسنا خانم با لبخند غمگینی اضافه کرد:

-خدایامرز صداش معرکه بود! مهمونی ها تا نمی خوند دست از سرش بر نمی داشتن!

ستاره با حس فشار از تصور صدایی که از گلوی پدرش از زیر آوار برای کمک طلبی به گوش هیچ کس نرسیده بود، خنده ی تلخی کرد و با صدای دورگه از بغض گفت:

-واسه همین اصرار داشت یه ارکست کوچولو داشته باشه... که من گیتارو سه تار؛ مهتاب سنتور و شهاب ارگ یاد بگیریم وقتای بیکاری بز نیم خودشم بخونه، مامانم محض بیکار نبودن قرش بده سرگرم باشیم... جمع خندید اما دست نیره خانم دست سرد ستاره رو فشار خفیفی داد و باعث چشم تو چشم شدنشون شد، ستاره سری از تاسف از یتیمی تکون داد.

کی می فهمید پدرش آرزوهای بزرگی براشون داشت و کوچک ترین اشاره یی نمک می شد و زخم نبودنشو از مغز استخونش به سوزش می نداخت.

برای فرار از نگاه غمگین نیره گیتارو کنار مبل برداشت و اکورد معروفی رو گرفت و بدون نظر خواهی از جمع واسه دل خودش و دلتنگی هاش شروع به زدن و خوندن کرد:

-دَرِدِ دِلِ دِیوونَه... کی قَدِرِ تورو می دونه؟...

عشق نیست... حال تو ویرونه...

اون که تو دلم جاشه... با عشقی... که تو چشماشه...

ای کاش... مال من باشه...

این دل مال تو بود... اما... از تو چه سود.. وای از رفتن تو... از دنیای حسود.. از دنیای حسود

با اشاره ی دست کیانا نگاهشو از زمین به دوربین خیره کرد:

عاشیقَ مَ ..... تماشا گن مرا گاهی..... تا دلت شاید..... سوی من آید.....  
اگر خواهی..... تا عشق آید به همراهی.....

آهنگ تمام شد، کیانا با جیغ هوا پرید:

-پرفکت.....تو معرکه یی ستاره....

\*\*\*

ستاره با سماجت پایی زمین کوفت:

-ولی مامان..

-ستاره رو حرف بابات نه نیارا!

ستاره با چشمای اشکی رو به پدرش که با اخمای درهم گوشه ی اتاق نشسته بود چرخید:

-مگه من حرف بدی می زنم؟ خودت اجازه دادی!

پدرش "حسین نجم" با اخم و جدیت به سری به طرفش خم کرد:

-من گفتم تابستونا ور دست مادرت واسه خودت سرگرم باشی..نگفتم عمرت و حروم آرایشگری کنی!

-ولی بابا! خودِ مامان..

حنانه خانم با قدمی به جلو برداشتن مانع ادامه ی صحبت دخترش شد:

-پدرت نمی گه این که فن آرایشگری رو یاد بگیری، بده..می گه باید به درستیم در کنارش بیش تر توجه کنی!

ستاره کلافه پای کوبان به طرفش مادرش چرخید:

-قبول شدم دیگه نشدم!؟

پدرش -امسال و قبول شدی؛ لازمه تجدیدی های پارسالت و یادت بیارم؟

ستاره ببا اخم دست به سینه بدون حرف به پدرش خیره شد و از آخرین سلاحش برای راضی کردن پدرش استفاده کرد.

حسین نجم پوفی کشید و از جاش بلند شد و با پوشیدن کاپشنش رو به روی ستاره ایستاد:

-تو دختر بزرگ خونه یی ستاره! اینو هیچ وقت فراموش نکن باید تو همه چی بهترین الگوی خواهر برادرت باشی...

با دستش اشکای دخترش و پاک کرد با سری از تاسف تکون دادن برای حنانه از خونه خارج شد.

حنانه دستی دور شونه ی دختر کله شقش انداخت و از پشت بغلش کرد:

-من نمی دونم تو چه مجبوری به کار کردن؟ از وقتی پدرت رفته سر کار جدیدش اوضاعمون خیلی رو به راهه که!

ستاره خودشو از حصار دستای مادرش رها کرد و با گریه به طرفش چرخید و با دست کشیدن به اطرافش گفت:

-واسه این که از این جا بدم می یاد..یه نگاه به در و دیوارا بنداز همه جا پر از ترکه..حالا که هیچ کی دوسمون نداره ما باید همه مون کار کنیم از این خونه بریم..بریم یه خونه ی خوب و بزرگ تر! حنانه با لبخند رو بینی ستاره زد و گفت:

-اون اتاق پشتی رو بابات واسه تو و بچه ها تعمیرش کرده که خیلی خوبه..تازه رنگم هست...

ستاره با آستین اشکاشو پاک کرد و با اخم تو چشمای مهربون و سیاه رنگ مادرش خیره شد و زمزمه کرد:

-هنوزم دوش دارم اما تو و بابا چی؟ دوست ندارین اتاقتون رنگ باشه سالم باشه..

حنانه سر دخترشو بغل گرفت:

-کسی که پیش ما نمی یاد عزیزم...پدربزرگت هنوز پدرت و نبخشیده واسه ازدواجش با من! این جا فقط ماییم و خاله نرگس و خاله شکوفه!

مهتاب با موهای دوگوشی از پشت دیوار سرشو بیرون آورد:

-دایی نریمان و عمو یوسف هم میان!

ستاره- باز تو گوش وایسادی فسقلی!

-هیچم فسقلی نیستم قدم از همه دوستان بلند تره، شهاب بچه ست!

شهاب دوون دوون از پشت مهتاب به بغل حنانه پرید و برای مهتاب زبون درآورد:

-چبه اودتی..مانی متاب حف بد زد

ستاره-حرف بد زد می گم شب لولو بیاد بخورش!

شهاب دست و پا زنون بیشتر به بغل حنانه چسبید:

-نه نه. مانی میتسم شب جیش مکنما..

مهتابم ذوق زده بالا پایین پرید:

-آخ جون منم می ترسم تا مامانی پیشمون بخوابه!

حنانه خانم همون جور که شهاب و برای شب تنها خوابیدن راضی می کرد به ستاره چشم غره یی رفت..یه هفته یی بود که شهاب عادت کرده بود پیش خواهراش می خوابید.

حنانه با نگاهی به ساعت ده و نیم شب برای خوابوندن بچه ها و رسیدگی به کارای باقی مونده ی قبل از خوابش زودتر وارد اتاق بچه ها شد.

گیج و منگ خواب از شنیدن صداهای عجیب غریب اطرافش، چشماشو از هم باز کرد.

همه چی جلو چشمش می لرزید و در حال فرو پاشی و لغزش بود، حتی قاب عکس دوست داشتنیش که عکسی یادگاری از اولین و تنها سفر نوجوونیش به مشهد مقدس بود و تصویری از خانواده ی پنج نفرشون و نشون می داد و با چه افتخاری چکش به دست، برخلاف رضایت قلبی مادرش با حمایت لبخندهای تاییدی پدرش میخ به دیوار زده بود و به دیوار آویزونش کرده بود.

چشمای خواب آلودش هر چی بیشتر باز می شد ریزش سقف ارزوهاش و با وضوح بیشتر می دید، با صدای جیغی به عقب چرخید مادرش بین شهاب و مهتاب خوابش برده بود و از سرو صدا بیدار شده بود و با صدای بلند چیزهای نامفهومی رو فریاد می کشید، نگاهش به نقطه ی اول برنگشته، همه چیز جلو چشمش سیاه و محو شد!

شک نداشت صدایی که می شنوه صدای زجه مویه های مادرشه، اما دلیل جیغ کشیدنشو نصف شب درک نمی کرد.

سرش به شدت سنگین بود و به سختی نفس می کشید، نیمه هوشیار بود وقتی دست گرمی مچ دستشو گرفت و با کمک چند دست دیگه بالا کشیدنش. هنوز منگ می زد وقتی توی بغل مردی با کاور سفید قرمز با آرم عجیب غریب حلال مانندی، چیز گرمی دور شونه هاش قرار گرفت.

نگاهش هیچ نقطه یی ثابت نمی شد، دستی بی توجه به حالش که گویا نه می شنید و نه می دید به شدت تکونش می داد و یه ریز در حال سوال پرسیدن بود.



سرشو دستی بالا گرفت و با ضربه بی روی گونه ش از منگی نجاتش داد. همه چی به آنی رنگ درد گرفت، کمرش، بازوی راستش، مچ پاش و ساعدش هم به شدت سوز می زد.

دستایی از بغل مرد عقب کشیدش و صورتشو به شدت می بوسید و رو به آسمون از شادی حرفی رو می زد. مردی که تو بغلش بود و یه بار تا تو حیاطشون اومده بود و چیزایی به پدرش گفته و رفته بود.

بعدتر که سوال پرسیده بود، پدرش با لبخند دائمیش توضیح داده بود برادر بزرگ ترش حمید بود و عموی اون می شد اما حالیش نمی شد چرا اون وقت شب اومده بود دیدنشون؟ نکنه پدر بزرگش به رحمت خدا رفته بود؟ تو دلش برای پدربزرگی که دو مرتبه بیشتر اجازه ی دیدنش بهش داده نشده بود سوگواری کرد.

سری به اطرافش جنبوند اما از خاکی بودن لباسای اطرافیانیش تحلیلی نداشت..

چقدر به پدرش گفته بود از این خونه برن، چرا باید خونه شونو می فروختن تو این خونه ی قدیمی که مارمولک داشت ساکن می شدن؟ یادش اومد بخاطر پول بود تا مادرش آرایشگاه بزنه و چقدر خوب شده بود در کنارش آرایشگری یادش می داد، حیف پدرش نمی داشت؛ تمام وقتش کنار مادرش کار کنه.

با سن کمش خوب بند انداختن و یاد گرفته بود، حتی برآشینگ هاش از مامانش هم بهتر بود، پس چرا پدرش اصرار به درس خوندنش داشت؟ اگه خیلی درس خوندن خوب بود، چرا خود پدرش درس نمی خوند؟ یادش اومد پدرش خیلی کارا رو بخاطر نداشتن مدرک از دست داده بود، بخاطر همین همیشه اصرار داشت بچه هاش درس بخونن و مثل اون به دیپلم راضی نشن.

درس خوندن و دوست داشت اما نه وقتی که خونه شون زشت و قدیمی بود و دیواراش ترک داشتن و بعضی وقتاهم مارموک!

از ترس مارمولک بیشتر تو جای گرم و نرمش خودشو پنهان کرد، حالا حتی تصور مارمولک هم نمی تونست جیغش و در بیاره!

دستی با احتیاط ساعد دردناکشو از بغلش بیرون کشید، ناخود آگاه با جیغ خفه یی به طرف دست چرخید، یه مرد دیگه بود که کاپشنش همون رنگی بود با همون آرم عجیب غریب، چیزی بهش گفت که متوجه نمی شد فقط با گیجی تو صورت مهربون مرد خیره شده بود که عموش با نگاه خیس و اطمینان بخشش به آرومی دستشو از بغلش گرفت و به مرد برای معاینه و بانداژ سپرد.

با گیجی نگاهشو به اطرافش داد. چقدر مرد این جا بود همه شون خاک و خلی بودن، چرا آخه؟ چرا نمی اومدن تو حوض بزرگ وسط خونه شون لباساشون و پاک کنن؟

سرش چرخید طرف خونه شون!

خونه شون کو؟ چرا همه چی بهم ریخته بود؟ مگه جنگ شده بود؟

نگاه به مردی کرد که با هیجان چیزی رو به بقیه نشون می داد و از دهنش بخاطر سردی هوا بخار بیرون می زد؟ یادش اومد زمستون بود و بیشتر احساس سرما کرد و متعاقبش دستشو از دست مرد بیرون کشید و بیشتر به خودش چسبوند، سردش بود، چقدر سردش بود، دستاش و رو گوشاش گذاشت.

چقدر مامانش تاکید می کرد بدون کلاه و لباس های دست دوم گرمکنشون بیرون نرن یادش رفته بود کلاهشو برداره، ممکن بود باز گوش درد بگیره.

با چرخش صد و هشتاد درجه از بغل مرد پشت سرشو نگاه کرد، تمام خونه ها مخروبه شده بودن، دلیلی براش بجز جنگ پیدا نمی کرد.

دوباره برگشت به طرف مرد مقابلش که داشت به مردی که تو بغلش بود چیزی رو توضیح می داد، علایم هوشیاریش دیر اما داشت بالاخره برزو می کرد.

نگاه سرگردونش به طرف اجماع مردا ثابت شد، درست می دید؟ مردی بود که دودستی تو سر خودش می زد! و توجه زنی رو به طرف خودش جلب کرد، زن خمیده و لنگون لنگون نزدیک جمعیت می شد که با دیدن صحنه یی سرجا ایستاد و خرد و متلاشی رو زمین سقوط کرد و چند زن با همون رنگ کاپشن و به طرف خودش کشید!

دستی جلوی چشماش و گرفت، می خواست دست و پس بزنه نمی تونست، شک نداشت آغوشی که نگهش داشته بود داشت می لرزید، از بین انگشتای مرد نگاهش رو جسمی که خونین و مالین چند نفر رو دستاشو از زیر خاک روبه ها بیرون کشیدن، مات شد.

رو زمین که گذاشتنش دست مرد، همون دستی که انگشت عقیق آشناشو از صد کیلومتری می تونست صاحبشو تشخیص بده کنارش افتاد.

حس قدرت و نیاز داشت، نیاز واسه لمس اون دست؛ وقت دیدن و مواجه شدن و از شک دراورمدنش رسیده بود.

با مکشی با تمام قدرت باقی مونده ش دست و سینه ی لرزون و کنار زد و یه قدم بر نداشته مچ پای دردناکش محکم زمینش زد، عمو حمیدش باز بغلش زد، صورتش خیس و چشماش قرمز و اشک آلود بود، با

ترس و تردید پشش زد، پتو رو کناری انداخت و زنی رو که به طرفش اومده بود و هم به سختی پس زد و با قدرتی که نمی دونست از کجا به وجودش تزریق شده بود، لنگون لنگون دوید و خودشو به دست رسوند.

به دست عقیق به دست که رسید چشماش می دید و باورش نمی کرد!

دستش سرو صورت پدرشو لمس می کرد اما نمی خواست باور کنه، با نفس کشیدنش بوی مرگ و با تمام وجود به سینه می کشید اما نمی خواست باور کنه..

دستی دور شونه ش نشست کنارش نزد، قدرتی براش نمونده بود.

صداها واضح و واضح تر می شدن درکنارش چشماش بازتر و بازتر، دیگه درد کمر و پا و ساعدش و حس نمی کرد؛ حالا از همه بیش تر قلبش می سوخت و دردناک و سنگین می زد، دست عقیق دار پدرش و به سینه گرفت، شنوایش با تمام قوا واسه لگد کردن خوشبختیش به کار افتاده بود و دقیقه بی صدای زار زدن های مردای همه چیز از دست داده و زنای بچه از دست داده و هق هق گریه ی بچه های یه شبه یتیم شده، تو گوش قطع نمی شد.

کف دست پدرش و به صورت نگه داشت، انگشت اشارش و بوسید؛ بابا قول می دم کاری نکنم با این انگشت خطابم کنی، فقط بلند شو بگو این جا چه خبره؟ کف دستشو بوسید، بابا پاشو بزن تو گوشم سر برهنه وسط این همه مرد غریبه نشستم، پاشو...بابا پاشو..

نفس کم آورد، ناباوری و بی طاقتی نمی تونست درک درستی از صورت همیشه اصلاح شده ی پدرش که حالا خاکی و خونین مقابلش با چشم بسته حقیقت تلخی رو بهش گوشزد می کرد، داشته باشه...

پدرشو می خواست و کسی نمی تونست این خواستن و منعش کنه، جسم پدرشو بی حرف تکون داد، انگار که هیچ چیزی جز بیداری پدرش نمی تونست به حرفش بیاره.

بیشتر تکونش داد، دست گذاشت رو سینه ش و به حالت امدادی به قلبش فشاری می داد، و صدای گریه ی اطرافیانشو بلند تر کرد.

لعنت به شاننش اگر مدرسه رفته بود و درس خونده بود الان بلد بود چطور باباشو بیدار کنه..

صدای مردی با گریه نعره زد:

—خدایا برادرم جوون مرگ شد....

ناله های مادرش و حالا به وضوح می شنید:

خدایا با سه تا بچه یتیم چکار کنم؟! خدایا این بلا چی بود سر ما اومدا؟!

از نفس نفس زدنش بغضش بی طاقت شکسته شد و با تمام وجودش یتیمی رو جیغ می زد و بابا گفتنش اشک اطرافیانشو هم در آورده بود.

خداحافظ ای برگ و بار دل من.....

خداحافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه...

بآ..ب..

دستی به شدت تکونش داد، نفس نفس زنون تو جاش نشست. صورت اشک آلود مهتاب با موهای پریشون؛ چشمای سرخ و اخمای درهم شهاب به پیشواز بیداری بعد از کابوس همیشگیش اومده بودن.

مادرش هم به چارچوب در اتاق تکیه داده بود و غصه دار چشم از سر و صورت خیس عرقش بر نمی داشت، دست به صورتش کشید و به سختی به خودش مسلط شد و به روشن لبخند مصنوعی زد:

چگونه! حالم خوبه..

پتو رو کنار زد. از جاش به سختی بلند شد و از کنار سکوت خواهر برادرش گذشت و خودشو به حیاط رساند. باتکیه دادن به دیوار رو به آسمون خیره شد:

-وقت گریه هنوز نشده؛ من قوی تر از این حرفام، مگه نه حسین نجم؟ من دختر توام دیگه..توئی که جلو یه طایفه ایستادی واسه ازدواج با زنی که دوسش داشتی. توئی که طردت کردن اخم کردی اما عقب نکشیدی، ایستادی پای هر چی می خواستی. منم پای هر چی واسم گذاشتی سفت و محکم مثل تو ایستاده م...مثل تُو.

بازوش کشیده شد و سرش تو سینه یی فشرده شد، بو کشید خوب این بوی آشنا رو به سینه کشید. همین عطری که پدر سربازشو موندگار کرمان و باعث ترک خانواده و دیارش کرد.

با صدایی نجوا کنان لب زد:

حالم خوبه...

مادرش فشار دیگه یی به کمرش داد:

-پیش منم تظاهر؟! هیچ کدومون بعد پدرت خوب نیستیم..مجبور نیستی همه چی رو بریزی تو خودت..ستاره چرا این قدر نگرانم می کنی؟ بیشتر از این که نگران بچه ها باشم نگران توام..

زیاد تا شکستن بغضش باقی نمونده بود که خودشو عقب کشید و پشت به حنانه رو به اسمون نفس تازه کرد:

-تظاهر نیست...نمی گم خیلی آسون بهم می گذره..نمی گم از هر شب هرشب مرور گذشته راضی و خوشحالم اما

جدی و مسلط به طرف حنانه چرخید:

-می گم از پشش بر می یام!

نگاه نامطمئن مادرشو ندید گرفت و با لحن مصنوعی اضافه کرد:

-بهتره بریم تو..برات خوب نیست سرپا بایستی!

ازش گذشت و متشکر از شعور مهتاب و شهاب که به رختخواباشون برگشته بودن و چراغ و خاموش کرده بودن، مستقیم به طرف جای خوابش رفت و تا صبح با صدای فین فین مهتاب و نفسای عمیق شهاب چشم روی هم نداشت.

\*\*\*

در سالن آرایشگاه و طبق عادت مادرش با خوندن ایت الگرسی باز کرد و با نفس عمیق مستقیم به طرف آینه ها رفت. با باز کردن جعبه لوازم آرایشی مشغول آرایش کردن شد،

هیچ وقت عادت نداشت بجز سالن از لوازم آرایش استفاده کنه، این اولین شرطی بود که پدرش برایش گذاشت:

"

-خانم نبینم صورت بزک کرده تو چشم نامحرم ظاهر بشی که دل چرکین می شم ازت.."

برای آرامش روح پدرش فاتحه یی خوند، باید فکر رفتن پیش یه روانشناس خوب و می کرد، مدتها بود کابوس اون روز شوم و نمی دید.

دلش به شور می افتاد هر وقت اون کابوس و می دید پشت بندش یه اتفاق ناجور می افتاد.  
با صدای آویز در به سمت در برگشت و با روی خوش از خانم هاشمی و دخترش استقبال کرد.

\*\*\*

گوشی بین دستای لرزونی زمین خورد و توجه شیدا شاگردشو به خودش جلب کرد:

-چیزی شده ستاره جون؟

سر دردناکشو بالا گرفت به سختی پلک زد و به سختی تظاهر کرد رنگ و روی پریده و دستای لرزونی دلیل مهمی نداره.

گیج و پریشون به طرف رختکن رفت و با پوشیدن لباساش رو به شیدا گفت:

-من باید برم!

بدون این که توجهی به سوال جوابای مشتری های قدیمی و شیدا بکنه شوریده حال از سالن خارج شد و دوون دوون سر کوچه نرسیده برای اولین ماشین دست بلند کرد.

\*\*\*

با پاهای لرزون روبروی کلانتری پیاده شد و با دستای لرزون تر و صورتی که رنگ بهش نموده بود گوشی همراهشو تحویل داد و زیر نگاه از خود راضی افسرای خانم با دستمال کاغذی صورتش و پاک کرد و رو به آینه ی کوچیک و تو چشمای سیاه و سرگردونش چند لحظه یی خیره شد و اگر صدای خانما نبود یادش رفته بود واسه چی اون جا خواسته بودنش.

از حس فشار روانی کمر و سینه ش درد می کرد، سراغ برادرش و که گرفت به اتاقی راهنمایش کردن، با دیدن پسر خانم نجاتی که از قضا سرگرد بود برق کمرنگ امیدی تو دلش روشن شد.

رضا نجاتی جلو پاش با لبخند بلند شد و از دیدن رنگ و روش با دست راهنمایش کرد بشینه و با صدا کردن سربازی دستور آوردن لیوان اب قندی رو داد.

تا آوردن لیوان آب قند به سختی سعی کرد صاف بشینه و پیش خواستگار سابقش تظاهر به خوب بودن بکنه:

-آب قند لازم نیست، چی شده جناب سرگرد؟ من اومدم دنبال برادرم!

رضا نجاتی از دیدن وجنات به ظاهر مسلط ستاره لبخندشو خورد و صاف ایستاد:

-علیک سلام!

ستاره با اخم ظریفی:

- سلام!

-حالتون بهتره خانم نجم؟

-واسه احوالپرسی نیومدم، چه بلایی سر برادرم اومده؟

رضا با نفس عمیقی به میزیش تکیه داد و با شنیدن صدای در اجازه ورود داد و ستاره بی تفاوت به اب قند دست سرباز؛ بلا تکلیف و با استرس خفیفی با اخم چشم از رضا بر نمی داشت.

رضا پوزخندشو خورد و به سرباز گفت:

-بزارش رو میز رسولی، خانم لازمشون می شه!

سرباز از اتاق خارج نشده اخم ستاره عمیق تر شد:

-می شه بدونم این جا چه خبره؟

رضا اخمی به اون همه از خودراضی بودنش کرد و با لحن جدی به حرف اومد:

-خبر دست اول این که امروز صبح پسر کوچولوی خانواده ی نجم و تو پارک در حال فروش "شیشه" بازداشت کردیم!

آنچنان مبهوت از روی صندلی کنده شد که رضا هم ناخودآگاه تو جاش تکونی خورد و شرمنده و عصبی دستی به صورتش کشید:

-تقصیر خودته، آدمو مجبور می کنی از شیوه های نه چندان جنتلمانه استفاده کنه!

ستاره با حالت شوک زده بی بریده بریده گفت:

-شه..اب چی..ک..

رضا قدمی به جلو برداشت با دلگرمی سعی می کرد آرومش کنه:

-به خدای احد و واحد از شانسیش بود خودم سرگرد پرونده م، مجبور شدم تو گزارشت رد نکنم ساقی محله شده، درج کردم حین خرید و فروش گرفتمش و ساقی اصلی در رفت! الان این جاس چون می خواستم بدونی شهاب داره چه دورانی رو می گذرونه! می خواستم بدونی..

ستاره قدمی به عقب برداشت و عصبی بادستایی که می لرزید انگشت اشاره کشید سمتش:

-که بگی من بی عرضه م؟

رضا سینه به سینه ی ستاره ایستاد با لحن متاسفی گفت:

-من غلط بکنم به تو چیزی بگم..من می گم به روح پدرت اگه اصرار دارم مردت بشه نصف بیشترش بخاطر خانوادته، بخاطر شهابه..

ستاره عصبی عقب کشید و با گرفتن سرش سر جاش نشست، رضا جلو پاش یه زانو نشست:

-ما هر دومون تو یه کوچه خانوادمون و کم یا زیاد از دست دادیم..تو پدرت از دست دادی من مادرو برادرمو...

ستاره عصبی غرید:

-بس کن! کی قراره اون زلزله ی لعنتی دست از سر من برداره..

سر بلند کرد، به سختی جلوی شکستن بغضش و گرفته بود با گلوئی که از شدت تحمل بغض درد می کرد، زمزمه کرد:

چی باقی مونده ازمون بگیره؟

در تقی صدا داد، رضا از جاش بلند شد و چند قدم عقب رفت و با صدای محکم و با صلابتی که مردونگی رو به گوشای گرفته ی ستاره برسونه اجازه ی داخل شدن داد.

سرباز احترامی گذاشت:

-اوردمش قربان!

ستاره به آنی از جاش بلند شد و قبل از این که شهاب سر شرمنده و زیر افتاده شو بلند کنه با یه حرکت داخلش کشید و بدون حرف زد، تو گوشش، تو سینه ش هر جا دستش رسید می زد و محکم می زد، هر چی درد تو سینه ش بود و با مشتاش به شهاب وارد می کرد اما دهن باز نکرد، نگفت حرمت منو زیر سوال



بردی، نگفت یتیمی رو به روم آوردی، نگفت تو چرا؟ نگفت چرا؟ نگفت چرا!! هیچ نگفت، فقط نفس نفس زنون با فکی که به شدت می لرزید عقب ایستاد زیر نگاه کنجکاو و به وجد نشسته ی سرباز و سرگردایی که توجهشون به درگیری جلب شده بود، با باقی مونده ی قدرتش خشک و بی روح رو به چشمای غمگین رضا پرسید:

-واسه بردنش باید چیکار کنم!؟

\*\*\*

با جیغ مادرش حتی پشت سرش بر نگشت. مهتابم آماده ی رفتن به دانشگاه دوون دوون خودش به شهاب رسوند و مادرش یه ریز "چی شده؟"؛ "صورتش چی شده؟"، "لبت چرا خونیه؟" می پرسید. ستاره همون طور که به طرف حمام می رفت با صدای سرد و خشکی عوض سکوت شهاب که بعد از دیدنش تو کلانتری نشکسته بود گفت:

-تو مدرسه دعوا کرده!

به طرف سر زیر افتاده ی شهاب؛ نگاه خیس مهتاب و نگاه پرسشگر مادرش برگشت و یه راست سر اصل مطلب رفت:

-مدیرش گفت یه بار دیگه دعوا راه بندازه اخراجش می کنه!

فکش لرزید:

-گفت مثل یه آشغال از مدرسه می ندازنش بیرون تا مثل یه بی پدر تو کوچه خیابون الاف بچرخه، گفت لیاقت می خواد درس خوندن و به بزرگترین آرزوی مرحوم "حسین نجم" رسیدن!

مهتاب و حنانه که از فریاد انتهای صحبتای ستاره و حال خرابش جا خورده بودن، مسکوت با نگاه های پرسشگر همدیگه رو نگاه می کردن!

حنانه خانم-چی شده ستاره؟ چرا داد می زنی؟

ستاره اما بی توجه به مادرش داد زد:

-شهاب به من نگاه کن!

شهاب با مکثی کوتاه سرشو بالا آورد و چشمای خیسشو تو چشمای ستاره قفل کرد، دلش لرزید واسه معصومیت برادرش، دلش لرزید واسه قصد و نیت پنهان برادرش واسه ساقی شدن و پول حروم به جیب زدن:

-شهاب نجم، پسر حسین نجم هستی یا نیستی؟

قطره اشک شهاب راه گونه شو از صورت جوون ومحاسن جوونه زده ش طی کرد و پایین افتاد از ترس باز فریاد کشیدن ستاره با صدای دورگه بی از بلوغ خفه جواب داد:

-هستم!

ستاره عصبی سری به تایید تکون داد:

-خوبه.. بار اول و آخرت باشه این بازیای..

در ادامه قدمی به جلو برداشت:

-لااقل تا وقتی که من زنده م!

بلافاصله بدون حرف اضافه بی جمع به سکوت نشسته رو تنها گذاشت و خودشو به حموم رسوند و با لباس زیر دوش آب ایستاد و امیدوار بود مثل همیشه اشکای بی صدایش اثری از خودشون بعد از حمام روی صورتش باقی نذارن.

\*\*\*

به ترتیب کیوان، افشین بردار احسان شوهر یلدا نجم کنار همدیگه نشسته بودن و هر کدومشون به شکلی از نگاه کردن به آوید و اخمای درهمش خودداری می کردن.

افشین کلافه از پسردایی بد عنقش دل و جراتی به خرج داد:

-باز کن اخماتو این همه دخترای خوشگل خوشگل نشونت دادی..

آوید به سرعت خم شد به جلو و افشین بیشتر از ترس به احسان برادرش چسبید.

آوید عصبی غرید:

-بیشعورا نندازین گردن من، من گفتم بشینین فیلما دخترا مردم و نگاه کنیم؟! خودتون گذاشتین!

کیوان با اخم پرید وسط حرف:

- آوید جانماز آب نکش دیگه، من که اصل مطلبم از نظرم مشکلی نداشت نگاه کردن تو چته این وسط

رضانجم دست انداخت گردن کیوان:

-تو که به سیب زمینی بی رگ معروفی پسرعمه، من باید ناراحت باشم که به اعتماد کیانا دخترعمم خیانت کردم

متعاقبش دست کشید به سمت آوید:

-این نمی دونم چشه!؟

آوید منفجر شد:

-فکر کنم سوژه ی اصلی بحث خانما من بودم و دختر عمه تون واسه من داشت نسخه می پیچد شماهام هر هر داشتین به من می خندیدین!

احسان خیلی جدی وارد بحث شد:

-ستاره می شه دختر عموی رضا؛ علی و دختر دایی کیوان؛ دختر عمه کجا بود؟

آخر صحبتاش رو به جمع با نیش خند اضافه کرد:

-البته شاید عمه بی که آوید گفت از اون عمه ها بود، خلاصه گفتم در جریان باشید!

آوید با اخم تکیشو به مبل داد و رو بهش گفت:

-تو یکی خفه شو! با این فک و فامیلا زنت!

کیوان با نیش خند گفت:

-حالا چون یکیمون قهوه بیت کرده مام بد شدیم؟

امیر هم گوشی به دست به جمع اضافه شد:

-آوید جان داداشم، خواهشا نامزد بی زبون منم حذف کن از لیستت!

آوید از حرص نفس تازه کرد:

-زن تو بی زبونه؟ به حق چیزبای ندیده! ولی اون یکی شو دهنشو سرویس می کنم حالا که شد!

احسان و امیر نگاهی رد و بدل کردن، امیر با نیشخند گفت:

-ولی خودمونیمما دختره خب مغز کوچولوت و روانکاوای کرده بودا! گفته بود دنبال غیر قابل دسترسایی!

رضا با حرص و غیرت زیرپوستی عوض آوید جواب داد:

-ستاره از اوناش نیست و نبوده! پدرشو تو زلزله از دست داده و تا یه سالی با ما زندگی می کردن بعدش که حال جسمی شون خوب شد دولت هم کمک مالی مختصری بهشون کرد، تورو بابابزرگم ایستاد و یه کلام گفت می خواد برگرده شهرش!

آوید بی حوصله سر تکون داد:

-آه اشکمو درآوردی رضا؛ به من چه اینا!

اخم رضا غلیط تر شد و لحنش جدی تر:

-می خوام بگم دختر سختی کشیده یی مراقب شوخی هاتون باشید!

کیوان با سرفه ی مصلحتی قبل از باز شدن دهن آوید به میانجی گری وسط ابستاد:

- رضا، بچه ها دارن شوخی می کنن. وقتی اسم کلیپ روز زن بود همه مون می دونستیم ناموسمون تو فیلم هست پس حرفی توش نیست...

رضا پشیمون از کار جو زده ش بدون حرف خودشو مشغول جمع کردن لپتایش نشون داد، و با خودش فکر کرد اگر به وسوسه ی کیوان و افشین مجبور نمی شد عمرا هاردی که از کیانا ریکآوری کرده بود و نشون کسی می داد...اما صد حیف کیوان برادر کیانا بود و حالا حالاها به دوستیش نیاز داشت!

آوید بابت تماشای فیلمایی که دیده بودن رضا و مقصر می دید و با خشم و نگاه غضبناکش چشم از رضا بر نمی داشت اما با زنگ خوردن گوشیش با نگاهی به صفحه ش رنگ از روش پرید و به سرعت جواب داد، لازم به معرفی نبود وقتی از صدای نفسای شخص پشت خط هم می تونست خوب تشخیص بشه.

هق هق زن شدت گرفت:

-آوید..ایرانم..دلم برات تنگ شده..نمی یای پیشم؟

با اضطراب از جاش بلند شد و بدون جواب دادن به سوالات بی پایان امیر، سوییچ ماشینشو چنگ زد و تا رسیدن به در خونه از حرکت نایستاد.

عوض آسانسور با هول و عجله پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و با رسیدن به طبقه از دیدن در باز خونه با سرعت خودشو داخل پرت نکرده هیجان زده صدا کرد:

-گندم؟ عشق من، کجایی!؟

دختر تکیه شو از دیوار برداشت و با دستایی که خودشو بغل زده بود اشک ریزون قدمی به جلو برداشته تو آغوش امن و گرم آوید جا گرفت.

آوید از سردلتنگی بارها سرشو بوسید و صورت خیسشو قاب دستاش کرد و بالا گرفت:

-لعنتی قول بده دیگه تنهام نمی ذاری!

گندم بدون هیچ جوابی سرشو بیشتر به سینه ی آوید فشرد و زیر گریه زد، آوید محکم تر بغلش کرد:

-چرا رفتی هان؟ من قرار محضر گرفته بودم، کجا رفتی؟ گفتی برگشتی ایران؟ مگه کجا بودی!؟

جوابش شدت گرفتن گریه ی گندم بود، با محبت بیشتری به خودش فشردش:

-نمی خواد جواب بدی فقط گریه نکن! می دونی طاقت گریه هات و ندارم

گندم تخس شونه بی بالا انداخت میون اشکاش خفه خندید، آوید با صدای دورگه از شدت دلتنگی و بغض واسه عوض کردن جو به وجود اومده گفت:

-یه لقمه چپت می کنما، لوس نشو واسه من!

گندم خودشو عقب کشید و تو چشمای خیس و دلخور آوید خیره شد و پرسید:

-هنوز دوستم داری؟

-دارم عشقم..تو ولم کردی ولی مگه من خرم تو و عشقت و ول کنم

-مثل روز اول

-بیشتر از روز اول!

-منم دوست دارم، خیلی زیاده!

آوید با اخم مصنوعی گفت:

-دوست داشتن کافی نیست باید بهم اعتماد داشته باشی!

گندم-دارم آوید

آوید-چرا رفتی؟ چرا نمودی تا ببینی دوسال گذشته چطور زندگی کردم..دهنم سرویس شد دختر، این رسمش نبود!

گندم چگونه ش از بغض لرزید:

-مجبور بودم!

آوید جدی تو چشمات زوم کرد:

-واسه ی؟

گندم نگاهشو ازش گرفت و می خواست قدمی به عقب برداره آوید محکم تر بازوهاشو گرفت و روبروی خودش نگهش داشت:

-مگه نگفتی بهم اعتماد داری بگو دیگه؛ چرا رفتی؟

-داد زن آوید..

-دادم می زنم

سرشو خم کرد گونه شو به گونه ی خیس گندم چسبوند:

-بگو همون قدر که دوست داره و داشتیم توام دوستم داری

-دارم..بخدا آوید دارم خیلی زیاد..

آوید با چشمای بسته نفسشو بیرون پرت کرد:

-پس چرا رفتی؟ من که حاضر بودم بخاطرت از خانواده م بگذرم..چرا خار و خفیفم کردی جلو چشم همه!

-چون..چون...چون پدرت ازم خواست....

آوید بهت زده رهانش کرد، گندم با دستاش خودشو بغل کرد و عصبی شروع کرد حرف زدن:

-یه دختر بی کس و کاری مثل من کی رو داره بره پیشش هان؟ با کدوم پول؟ این خونه هم تو خریدی وگرنه من هنوز داشتم با بدبختی تو کوچه پس کوچه پایین شه-

آوید نعره زد:

-حاشیه نرو.. پدرم چی ازت خواست؟

گندم ترسیده به بازوش بند شد:

-تروخدا به کسی نگو.. نزار بفهمن من برگشتم.. وگرنه باز ازم جدات می کنن آوید. من حاضرم تا اخر عمرم از این خونه بیرون نرم و بدون عقد؛ ثبت و .. باهات باشم اما ازت جدام نکنن

آوید بازوهاشو گرفت و تکونش می داد:

-از پدرم بگو؟ چطور؟ کی؟

گندم مضطرب به یقه ی تی شرت آوید خیره شد و گفت:

-شب قبل از عقد اومد این جا؛ تنها بود.. گفت پرسری گفت دوست داره اما من... من.. اونی نیستم که بخواد عروسش باشم.. گفت خدارو خوش نمی یاد تو زندگیت باشم.. گفت برم.. بلیط برام گرفته بود.. گفت برم کانادا گفت دور باشم ازت... گفت راضی نیست.. گفت مادرت راضی نیست.. خواهرت راضی نیست.. هیچس راضی نیست... گفت نمی تونه من و به عنوان عروسش معرفی نه منی که مادرم...

آوید رهاش کرد و با چشمای بسته عقب عقب می رفت:

-باورم نمی شه این قدر ظالم باشه.. باورم نمی شه؛ من پرسرش بودم...

از ناباوری فریاد زد:

-من پرسرش بودم..

گندم خودش و بهش رسوند و روی اولین مبل تکی نشوندش:

-همه مون دوست داریم آوید.. حق داره پدره، زحمتتو کشیده و..

آوید عصبی مشت زد تو موهای گندم و آخش و دراورد، با فک فشرده از حرص تو صورتش داد زد:

-توام مثل اونا فکر می کنی؟ من چی این وسط؟ من آدم نیستم؟ من نیاز ندارم؟ من خواسته ندارم؟

گندم با صورت درهم از درد با اشک نالید:

-آیییی موهام..آوید

دستش شل و شل تر شد با یه حرکت رهاس کرد و سرشو به مبل تکیه زد و چشماش و بست.

گندم با احتیاط رو پاش نشست و سرشو روی سینه ش گذاشت:

-من بخاطر تو رفتم..فهمیدم اشتباه کردم..فهمیدم بدون تو نمی تونم زندگی کنم...بخاطر تو برگشتم...توام بخاطر من به حرفم گوش کن..

آوید چشماشو باز کرد با نفس عمیقی گندم و کنار زد و از جا بلند شد، گندم بند دستش شد:

-تروخدا آوید...

با صورت خسته و پریشون چرخید سمتش:

-قسم نده گندم..

-خب گوش بده به من..دوسال گذشته اونقدر وقت داشتیم که به راهای ادامه داشتن این رابطه فکر کنم..

آوید نگاه از صورت و خواسته ی دو پهلو ی گندم گرفت و شمرده تکرار کرد:

-می خوای انگ نامرد بودنم بهم بزنن؟ به اندازه کافی این دوسال هر کی رسید با نیشخند رفتنت و به رخ...

گندم سینه به سینه ش ایستاد:

- تو باید فقط مرد من باشی!

دستای گندم و از روی سینه ش پس زد و ازش فاصله گرفت و کلافه چنگ کشید بین موهایش:

-من می خواستم خیلی قبل تر از این حرفا مال خودم می کردم بدون هیچ حرف و بحثی..گندم من واسه همیشه می خوامت..دائمی و بدون حرف و حاشیه!

گندم عصبی گفت:

-کی عشق مارو می فهمه آوید؟ کی به التماسامون گوش کرد؟ باور کن امروزه روز هیچ کی عشق منو تورو نمی خواد..



دست برد دامن پیراهن کوتاهش و از تن خارجش کرد و رو به اخمای درهم و چشمای کلافه ی اوید شمرد  
شمرده گفت:

-واسه حاشیه هاشم یه فکر بکری کردم!

متعاقبش نزدیک ترش شد، اوید چشم از چشمای زرد عسلی رنگش نمی گرفت.

گندم فاصله رو به صفر رسوند:

-تو فقط منو پس زن...

-گندم ما نیایم...

باقی حرفش به انتها نرسیده خورده شد...

\*\*\*

-الحق که دختر همون مادری کارت حرف نداره!

لبخند شرمگینی در جواب تعریف یکی از مشتریان قدیمی سالن زد و با حفظ حالت عادیش جواب داد:

-شما لطف داری؛ عروس خانم خودشون زیبان

مهدیه خانم سری به تایید سلیقه ی پسرش تکون داد و بعد از درآوردن کیف پولش رو به ستاره گفت:

-آره ماشاا.. تکه عروسم..دیگه داشتم ناامید می شدم از زن گرفتنش بعد از فوت زن و بچه ش همه عمرش و

صرف بهسازی شهر کرد، بهش نمی دیدم باز بخواد زن بگیره!

ستاره به عروسی که چشم انتظار دامادش بود نگاهی انداخت و با لحن دوری جواب داد:

-همه ی ما عمرمونو صرف سرپا شدن این شهر کردیم مهدیه خانم. آقا زاده هم از نون حلالی که خورده بود

پای شهرش واستاد وگرنه خیلی ها رفتن...

مهدیه خانم قطره اشک ناخونده شو پا انگشت پاک کرد:

-خدا پدرت و بیمارزه دختر..همین تو و مادرت برگشتین خیلی کار خوبی کردین این شهر یادآور روزای بدیه

اما همین که تابلوی "ستاره دنباله دار" باز اون بالا چشمک بزنه یعنی خیلی چیزها هنوز باقی مونده..

ستاره غمگین جواب داد:

-خدا همه ی حادثه دیده های اون روز و بیمارزه..ستاره دنباله دار

با لبخندی ادامه ئداد:

-ارثیه منه...هر جا برم می دارمش رو دوشم..

مهديه خانم خندید و با راهنمایی دست ستاره برای حساب کردن به طرف میز منشی گوشی سالن رفت.

یه ماهی از درگیریش با شهاب گذشته بود و عمیقا خداروشکر می کرد شهاب پی درس و مشقش رفته بود

البته اگر می خواست بی انصافی کنه باید دیدارهای رضا و شهاب و به سربه زیر شدن شهاب ربط نمی داد.

مشغول لباس عوض کردن بود که شیدا ازش خداحافظی کرد و رفت، با بی حوصلگی کرکره سالن و پایین

می کشید که گوشیش زنگ خورد از دیدن شماره یاسمین متعجب جواب داد:

-چته بوزینه!؟

یاسمین-بوزینه عمته بی شعور کصافت!

ستاره-احمق عمه ی من مادر توئه!

یاسمین-گوساله اون عمه تو می گم...

ستاره با شیطنت جواب داد:

-عمه حسنا؟! صدات داره ضبط می شه یاسی خانم براش پخشش می کنم .

یاسمین-غلط کن...من منظورم اون عمه مجازیه که همه یکیشو دارن..

ستاره سرحال خندید و گفت:

-آی آی آی ترسو...آخه خنگول گوشی من بزور باهاش اس می فرستم با چی صدا ضبط می شه آخه؟

یاسمین با کج خلقی جواب داد:

-ها چته؟ سرحالی؟ شیطونه می گه بزمن کرکره حالت و بکشم پایینا

ستاره-شیطون غلط کرد..چی خبرا؟

یاسمین-خبر که زیاده اول بگو کجایی؟

ستاره-دارم پیاده روی می کنم تا خونه؛ یه ربعی تو راهم تو بگو چی شده؟

یاسمین بعد از مکث کوتاهی بهت زده جواب داد:

-این ساعت شب و پیاده روی؟ دیوونه شدی؟

تلخ لب زد:

-این شهر هر چی بلا داشت قبلا سرما آورده دیگه حناش برامون رنگ نداره...من و ول کن خبرت چی هست!

یاسمین هیجان زده گفت:

-عمو مجید برگشته ستاره!

ستاره در جوابش با بی تفاوتی گفت:

-به سلامتی...بعد از این همه سال؟ حالا چی باعث این دیدار غیر مترقبه شده؟

یاسمین-والا من که ندیدمش. مامان اینا رفته بودن خونه عمو حمید دیده بودنش تازه می گن تنها برگشته مثل این که از زنش جدا شده، سامی که ازدواج کرد از همدیگه جدا شدن عمو هم گفته چیزی نداره اون جا برگشته ایران

ستاره-عجب..سامی پسر عموته دیگه

یاسمین-نه بزغاله؛ پسر عموی توئه پسر دایی من!

ستاره-آهان نمی شناسم خب، من خودتونم به زور بینم یادم بیاد

یاسمین-همینه دیگه سالی یه بار پای می شی می یای این جا، می خوای یادت بمونیم؟

ستاره-دروغ نگو رابین هود، سالی سه بار عید، تابستون، اون روز کذایی تون!

یاسمین-روز کذایی ما؟ واقعا که بی لیاقتی...

ستاره-بی لیاقت چیه؟ واسه چی پاشم بیان بین جمعتون یکی در میون بح.

یاسمین-می دونم چی می گی..سال دیگه می ریم با تور ترکیه

ستاره-البته اگر شوهر جنابعالی رخصت بفرمایند!

یاسمین-گمشو امیر خیلی ماهه، بگم برم می گه برو

ستاره قهقهه می زد:

-بدبخت می خواد بری که استراحت کنه، نشنیدی می گن وقتی زنا هستن مردا چکار می کنن؟  
استقامت..وقتی زنا نیستن مردا چیکار می کنن؟ استراحت!

یاسمین-خفه دختره ترشیده ی زشتو..امیر خیلیم منو دوست داره..عاشقانه هم دوست داره.

ستاره-باشه بابا خفه نکن خودتو دیگه چه خبر یلدا چطوره؟

یاسمین-یلدام خوبه..دارن اسباب کشی می کنن خونه ی آوید مثل این که واسه اون دختره خریده بود وقتی  
سر بزنگاه ولش کرد رفت خونه خالی موند!

ستاره با مکشی جواب داد:

-چرا اون جا؟ چرا نمی خرن؟

یاسمین-چه می دونم یلدا می گه پول ندارن

ستاره-کاش راضیش می کردی برن تو خونه خودشون زیر بلیط کسی نباشن!

یاسمین-نگو برادر شوهرم اون قدارم بد نیست..یه خرده نجسبه و کج خلق ولی در کل بچه خوبیه..

ستاره-سوسکه رو دیوار

یاسمین-اصلا منو بگو دارم با تو حرف می زنم، آدمی آخه! زنگ زدم بگم آخر این ماه با بچه ها بیاین خونه  
عمو حمید همه جمعن، عمو مجید گفته می خواد ببینتون!

ستاره ابرویی درهم کشید:

-عمو مجید غلط اضافه کرده..برادرش زیر آوار موند، نکرد بیاد یه سر سلامتی بده، حالا که برگشته من باید  
پیام دست بوس؟!!

یاسمین-ستاره!!

ستاره-ستاره و درد بی درمون! من خانوادمو کوچیک نمی کنم..خواست بچه ها رو ببینه پاشه بیاد این جا..

با پوزخندم اضافه کرد:

-قول می دم لباساتون خاکی نشه یه سر به کلبه خرابه ما بزینید!

یاسمین-مرض تورو ت خندیدم پررو می شی..تو اصلا ما رو دیدی بیکار که داری طعنه می زنی!

ستاره-آره خب دیدمتون دست جمعی می رین شمال می گردین، خوش می گذرونین همون جور که شما شهرتون و دوست دارین منم این شهرو که پدرم بخاطرش از رفاه و آرامشش گذشت و دوست دارم سخته گله گذاری بشنوم؛ وای چرا نگفتی خوردی زمین، مامانت مریضه، وا..

یاسمین-داری مارو مسخره می کنی ستاره؟ واقعا که!

-نه بحث مسخره کردن نیست دارم روشنت می کنم یه بار دیگه ببینم کسی واسه زندگی ما تصمیم گرفته، حیا رو می خورم یه آب روش هر جور دلم بخواد حرف می زنم همین ا

یاسمین ناراضی جواب داد:

-چی بگم..من صد بار به مامان اینا گفتم تو لیاقت دلسوزی نداری ولی اونا نمی فهمن دیگه..اینجا دلشون جوش شهاب و می زنه..نگران مهتابن..گرنه همه می دونن ستاره بی که با دست خالی برگشت شهرش و خونه زندگیشونو پس گرفت از پس خودش بر می یاد

ستاره-یاسمین این زبون بازیات و جمع کن واسه نامزدت..من خام این حرفات نمی شم..الان رسیدم در خونه..هر کی پرسید چرا نیومدن، دلیلشو بگو

یاسمین-حرف آخرته!

ستاره-آره جون تو

یاسمین-برو به درک عوضی بی لیاقت، مراقب خودتم باش بیشعور..سلام به زندایی و بچه ها برسون آشغال...خدافظ زشتوا!

ستاره-برو شرت و بگن دیگه..خدافظ!

کلید انداخت در با سلام بلندی وارد خونه شد...

\*\*\*

با ناراضی گفت:

-ولی خیلی خوشگلن ها!

نیلوفر خانم نگاه با شک و تردید به ناخونای تازه کاشته ش انداخت و گفت:

-می دونم عزیزم؛ خواهرم دید گفت کجا این قدر خوب طرح زده برات ولی چه کنم شوهرم می گه  
طراحی مناسبت سن و سالت نیست

-باشه هرطور میلتنه

صدا بلند کرد:

-ریحانه؟ بیا ناخونا خانم و در بیار طرح ساده تر بزنم!

به طرف مشتری جدیدش رفت و با خوش رویی سلام کرد. زن شیک پوش از بالا تا پایین نگاهی بهش کرد و  
با لبخند نجسبی پرسید:

-شما ستاره یی؟

ستاره-بله...نوبت دارین؟

زن-نه عزیزم. من آرایشگر خودم تهرانه امکان نداره خودمو دست کسی دیگه یی بدم

ستاره با لحن شیطنت آمیزی که طعنه زد:

-چه تفاهمی اتفاقا این آرایشگاهم خوشحاله که هر کسی رو قبول نمی کنه!

زن از متلک واسه ی ستاره جا خورد اما از خودش کم نکرد و با سر بالا گرفته جواب داد:

-راستش شمارو زن داییم واسه بردارم به مادرم معرفی کرد، منم اومدم ببینم با کی طرفم!

ستاره که سنگینی چند جفت چشم و روی شونه هاش حس می کرد به سختی مصلحتی خندید:

-نظر لطف زن دایی شماست اما ای کاش از خودم قبلش می پرسید تا بگم قصد ازدواج ندارم

-وا! چرا آخه؟ مشکلی داری!

ابروهاش از سوال "مشکلی داری؟" بالا رفت و به اخم ظریفی بهم پیوست:

-نه خانم مشکل چیه؟ می گم قصد ازدواج ندارم!

زن-آخه سنتم که بالاست بیست و پنج و شیرین پر کردی، چرا نباید بخوای ازدواج کنی!؟

ستاره قهقهه شو خورد و با جدیت گفت:

-خانم شما دنبال اینی به والده محترم بگید من مشکلی دارم؟

-نه والا!

-خب پس حله...من قصد ازدواج ندارم..فکرم نمی کنم این جا جای مناسبی واسه طرح این جور سوال جوابا باشه..البته ببخشید جسارت می کنما!

خانم به سرعت اخماش تو هم رفت و با حفظ حالت عادیش جواب داد:

-نه عزیزم؛ دختر زیاده، قدرمسلم اینه که برادر من بی زن نمی مونه ..در تعجبم چرا شمارو زنداییم اصرار داشت

ستاره که بحث به اوج جدیتش رسیده بود دستاشو از هم باز کرد:

-من همینم خانم؛ به خودمم افتخار می کنم؛ شما امر دیگه یی ندارید خانم!؟

زن-نه من برم شوهرم بیرون منتظرمه!

ستاره بدون این که دست خداحافظی روبهش بگیره تحکمی جواب داد:

-خوش آمدید!

به محض رفتن خانم دست به کمر و متفکر چرخید سمت جمع، دوسه تا مشتری به نسبت جدید و چندتایی قدیمی نشسته بودن، سری ازتاسف تگون داد و با گفتن "مهنا خانم وقت شستن موهاتونه" از بحث داغی که دست خانما افتاده بود تا درمورد نوع برخورد خانم خواستگار ساعت رو مشغول باشن فرار کرد و به شستن موهای تازه رنگ شده ی دختر یکی از مشتری های قدیمی مامانش رسیدگی کرد.

\*\*\*

روزهایی که مشتری نداشت و فرصت می کرد برای ناهار به خونه می رفت. اون روز هم که از قضا خیلی گرسنه بود وارد خونه نشده از دیدن یه جفت کفش غریبه با اخمی به صورت و جدیت وارد شد و سلام نکرده نگاهش به چهره ی مردی که بی شباهت با پدربزرگش نبود قفل شد.

مرد چشمی ریز کرد و با لبخند از جاش بلند شد و مستقیم با نگاه خیره ش منتظر جلو رفتن ستاره ایستاده بود.

صدای ضعیف مامانش نگاهش و از مرد گرفت و به خودش رسوند:

-خسته نباشی، عمو مجیدته ستاره. برادر پدرت!

اولین حسی که بهش دست داد، خجالت بود. نه بخاطر مردی که از قضا برادر پدرش بود و تابحال تو عمرش ندیده بودش، بیش تر بخاطر نوک جوراب پاره ش. سلام سردی کرد و خوش آمدگویان خودشو به اتاق دم دری رسوند و در و پشت سرش بست.

با نیشخند جورابشو کناری انداخت و لباساشو عوض کرده بود، وقتی حنانه خانم با چهره ی همیشه رنگ پریده ش وارد شد:

-نمی یای سفره پهنه!

-چرا چرا دارم می یام بزار یه چی بکنم سرم!

-نمی خواد عزیزم عموته!

با پوزخند اولین شالشو پوشید و بی خیال جواب دادن به مادرش شد. شهاب هم تازه از مدرسه رسیده بود و برخلافش سردی ذاتیش با رضایت کنارعموشون نشسته بود و باهیجان از خودش حرف می زد.

مهتابم که از دانشگاه رسیده بود بر خلاف سردی رفتار ستاره و گرمی شهاب، متعادل تر و تقریبا خجالت زده با عموی تازه از راه رسیده ش برخورد کرده بود و از طرفی خیال حنانه خانم رو بابت آبروریزی و برخورد دور از ادب ستاره راحت کرد.

از نظر حنانه خانم سخت گیری ها و غیرت خاص ستاره هر روز بیش تر از پیش می شد و می ترسید از روزی که دستی دستی دختر جوانش عمر و جوانی شو بخواد وقف خانواده بکنه. از دیدن از خودگذشتن های مدام ستاره تازه به درک نصیحتای اطرافیانش می رسید، وقتی سالها پیش بعد از افتادن اون اون ماجرا ازش می خواستن زودتر ازدواج کنه و خانواده رو دست مرد و منطق مردونه یی بسپره اما با سکوتش و عدم رضایتش بابت ازدواج مجدد با کمک؛ تلاش و پشتکار ستاره دخترش زندگی رو از نو سر گرفته بود و فکرشو نمی کرد روزی مریضی و از پا افتادنش افسار زندگی رو بی اختیار دست ستاره می سپره..



ستاره با حسادت پنهان در پشت نقاب بی تفاوتیش بعد از مدتها کنار شهاب نشست و دستی پشت کولش زد:

چه خبر؟

شهاب لبخند نصف نیمه یی زد و جواب داد:

خبر عمو دیگه...قراره عصری بیاد مسابقه فوتبالمونو از نزدیک ببینه

عمو-اگر بذارن شایدم یه دست بازی کردم، کی می دونه؟

شهاب هیجان زده پرسید:

مگه بلدی عمو؟

-آره مگه می شه بلد نباشم. یکی از سرگرمیای ما سه تا بردار بود.

ستاره نیشخندی زد و با بدجنسی پروند:

-البته تا قبل از جداشدنتون...یکی اون سر دنیا بی عار و بی خیال باقی فامیل...یکی این سر دنیا خروارها زیر خاک..یکیم شاد و شنگول سر مردم کلاه می ذاره پول به جیب می زنه

آخر جمله ش که خطاب به عمو حمیدش بود، که مشاوا املاکی رو اداره می کرد، بچه ها رو خندوند اما عمو مجیدش بدون حرف به بشقاب نیمه خورده ش خیره شد. اونقدر اشاره ی ستاره روشن و واضح بود که بری طرح درخواستش زیاد اوضاع و مساعد نمی دید.

مدتها بود که با گیلدا به ته خط رسیده بودن، تنها نقطه یی که بهم دیگه وصلشون می کرد بچه ها بود که بعد از ازدواج سامی دیگه موندن و جایز ندید و به کشورش برگشت تا شاید بقول و اصرارهای حمید برادرش برای بچه های حسین مثمر ثمرتر باشه..

ستاره-نمی خورید جناب نجم!؟

نگاهش تا چشمای عصبی اما صورت آروم و لبخند نمایشی برادرزاده ش بالا اومد، دختر جوان شمشیر و بدجوری نیومده از رو بسته بود.

با مکثی لبخند جذابی زد و لیوان نوشابه رو رد کرد.

\*\*\*

کلاه گیس و سر مشتری فیکس می کرد که شیدا با رنگ و روی پریده کنارش ایستاد:

-ستاره جون، شهاب داداشت گفت یه سر بری خونه!

ستاره-باشه عزیزم؛ کار این خانم و تمام کنم زنگ می زنم بینم چشمه!

شیدا دودل چشماش و بست و گفت:

- بهتره زودتر بری

اخم کرده به طرفش چرخید:

-چی شده مگه؟

شیدا-چیز خاصی نیست فقط..فقط..گفت حال مامانت بد شد بردنش بیمارستان

نفهمید چطور از سالن خارج شد و چطور خودشو به بیمارستان رسوند و شونه های لرزون مهتاب و بغل

گرفت و با حال خرابش دلداریش می داد.

بعد از نیم ساعت عذاب آور با خارج شدن دکتر از اتاق به سمتش دوید:

-دکتر مادرم...

دکتر اخم کرده جواب داد:

-چی می خوای بشنوی خانم نجم؟ کم گفتم حالش خوب نیست؟ گفتم اینو از دست داده زودتر اقدام کن

اون یکی از دست نره! گوش دادی

ستاره-منتظر وامم بودم اما مامان که می گفت خوبه..

دکتر-حالشون هیچ خوب نیست، ۲۴ ساعت دیگه پیوند بشه شاید ..می گم شاید بشه نجاتشون داد...

بعدهش با بی رحمی و قدم های بلند ازش گذشت و توراها روی بیمارستان تنهانش گذاشت.

به طرف چهره ی رنگ پریده ی شهاب و شوک زده ی مهتاب چرخید:

-می رم دنبال پول اگر شده آزاد دوبرابر قیمت، یه کلیه گیر می یارم...قول می دم...

منتظر عکس العمل مهتا بو شهاب نموند و دوون دوون از بیمارستان خارج شد و همون جور که شماره ی آقای صدری رو می گرفت و با بی چارگی مشککشو توضیح داد برای لباس عوض کردن به سمت خونه می رفت. از شناسش بود آقای صدری راضی شد پول رهن آرایشگاه و بهش بده و با مهلت یک ماهه سالن و پس بگیره.

بعداز سه ساعت پر از اضطراب و با تردید جلوی خونه ی یلدا ایستاده بود و دستشو دودل برای زنگ زدن بالا نبرده بود که با صدای سلامی به عقب چرخید.

احسان کنار مردی با چندسانت اختلاف قد ازش کوتاه تر ایستاده بود.

با رنگ و روی پریده سلام کرد و کنار ایستاد. احسان با کنجکاوی پرسید:

-حالتون خوبه ستاره خانم!؟

-خوبم...یلدا خونه نیست؟

احسان همزمان که دست توی جیبش برای پیدا کردن کلید می کرد گفت:

-نمی دونم...راستش من کاری پیش اومد مجبور شدم پیام خونه..مگه در و باز نکرد؟

-تازه رسیدم زنگ نزدم..

احسان معذب این پا اون پایی کرد و با وجود عدم توجه ستاره به پسرعمه ش معرفی کرد:

-ایشون دختر دایی یلداست آوید جان، ایشون..

ستاره با بی حوصلگی دستی بلند کرد و مانع شد:

-خوشبختم آقا؛ ببخشید آقا احسان من واقعا عجله دارم..

احسان بی خیال تعارف زدن واسه داخل شدن ستاره، باکنجکاوی در خونه رو با کلید باز کرد و داخل شد.

ستاره هم کلافه و عصبی زیر نگاه مرد سر بلند کرد و با اخم تو صورتش غرید:

-چیز خاصی داره صورتتم!؟

با نگاهش اولین چیزی که تو صورت مرد نگاهش و جذب کرد چال چونه ش بود، عین همین چال و روی

گونه ی یگانه موقع خنده بارها دیده بود.

اخمای مرد توهم شد و با صدای محکمی طعنه زد:

-علیک سلام!

-وقای سلامی نشنیدم متعاقبش جوابی نمی دم..

نیم رخش از تیزی نگاه خصمانه ی مرد می سوخت.

معذب برخلاف جهت مرد نچرخیده بود که با صدای مرد سرجا میخکوب شد:

-ببخشید..من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

پلک ستاره عصبی پرید و با نفس عمیقی به سختی به خودش مسلط شد و به طرف مرد چرخید:

-شک دارم، چطور؟

مرد پوزخندی زد:

-آخه نیست آدم پررو کم می بینم، خواستم مطمئن بشم قبلا ملاقاتی نداشتیم!

بلافاصله به صورت ملتهب ستاره پوزخندی زد و با بالا گرفتن سری از غرور، بدون این که منتظر جوابی از ستاره بمونه با کفش وارد خونه شد.

ستاره هم با قدرت باقی مونده ش کنار دیوار تکیه داد و کنار دیوار سر خورد و از خستگی و ناتوانی روی پاهاش نشست و بی هدف به کف راهرو خیره بود تا اینکه دستی تکونش داد، نگاه خسته شو تا صورت نگران احسان بالا کشوند:

-نبودش؟

-یلدا نیستش با نیاز زن افشین رفته دکتر چکاپ بشه!

آهانی گفت و به سختی از جاش بلند شد و قدمی بر نداشته احسان مقابلش ایستاد:

-اجازه نمی دم با این حالتون جایی بری!

ستاره-آقا احسان من باید برم..ببخشید..

احسان با سماجت سد راهش شد:

-منم مثل برادرتون..چی شده آخه؟

وقتش کم بود، نباید ریسک می کرد، یلدا بهش گفته بود غرورش مهم تر از جون آدم نیست بماند که اول و آخر احسان در جریان قرار می گرفت، مکثی کرد و با صدایی که می لرزید توضیح داد:

-حال مامانم بده..یه مقدار پول کم دارم..خودم..یلدا..گفت..

آوید-چی شده احسان!؟

احسان رو به آوید کرد:

-هیچی آوید؛ اگه سند زدن و به روز دیگه بی موکول بشه، اشکالی نداره!؟

آوید با گفتن "نه، چه اشکالی! پس من می رم دفترخونه قرار و عقب تر بندازم" با گرفتن تایید از نگاه احسان، بدون توجه به حضور ستاره با قدم های بلند از شون گذشت و لحظه ی آخر قبل از بسته شدن در آسانسور نگاه جدی و مشکمی رنگش با چشمای بی تفاوت و سرد ستاره قفل شد.

احسان آروم به حرف اوامد:

-یلدا قبلا باهام صحبتشو کرده بود، شما بفرمایید داخل تا دفترچه مو بردارم و بریم مستقیم بانک!

ستاره با مختصر امید یکه ته دلش روشن شده بود گفت:

-همین جا می ایستم...خیلی عجله دارم..بخشید

-خواهش می کنم این چه حرفیه..

با گفتن "برمی گردم" وارد خونه شد و ستاره امیدوارتر زیر لب خداروشکری گفت و با هیجان گوشیشو برای خبر دادن به مهتاب و شهاب از جیبش در آورد که با خاموش بودنش آه از نهادش بلند شد.

گرچه ی آقای صدری با خوش قلبی گفته بود خودش کسی رو پیدا می کنه و خودشو با سرعت به بیمارستان می رسونه اما باز از خاموش بودن گوشیش به اضطراب افتاده بود.

کلافه از نیومدن احسان شروع به راه رفتن کرد، احسان با گفتن ببخشید دیر شد در خونه رو قفل کرد و توی آسانسور به قیافه ی مضطرب ستاره لبخند آرامش بخشی زد:

-کسی رو پیدا هم کردین؟

ستاره سری تکون داد:

-صاحب مغازه م قول مساعدت داد!

-آدم مطمئنیه؟

با رسیدن به طبقه همکف ستاره با تایید گفت:

-چند سالی م شه می شناسمش...آدم خوبی که سالن و خالی نکرده، پول رهنشو جلو جلو ریخته به حسابم

احسان در ماشینشو باز کرد و سوار شد، ستاره کنارش جا گرفت و احسان با کنجکاو پرسید:

-اون جارو چیکار داشتی؟! کارت بود مثلا!

ماشین به حرکت در اومد. ستاره نگاهش به بیرون بود اما با باوری عمیق زمزمه کرد:

-می تونم یه کار دیگه پیدا کنم...از پس هر کاری بر می یام فقط مامانم..

به طرف نیم رخ مردونه و مهربون احسان چرخید و قدرشناسانه گفت:

-من واقعا شرمنده م اگر ازم قسم نگرفته بود امکان نداشت مزاح..

احسان اخم به چهره کشید و با جدیت جواب داد:

-نقطه ی این مزاحمه اذیتم می کنه ستاره خانم، هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دادم..حتی اگر نداشتم

اگر شده قرض کنم اما یه لحظه فکرشو نکنید دست کمک کسی رو پس بزنم ...

ستاره لبخند محجوبانه یی زد و با نفس عمیقی به انگشتای دستش خیره شد.

بعد از کارهای بانکی که احسان با اصرار تنها انجامشون داد.

با انتقال وجه به حساب ستاره، احسان تا فرودگاه و تا از بلیط گرفتن ستاره مطمئن نشد تنهانش نداشت و

ستاره رو بیشتر و بیش تر مدیون خودش کرد.

پاش به بیمارستان نرسیده، از دیدن شهاب که کنار دیوار در حال سیگار کشیدن بود. با قدم های عصبی به

سمتش هجوم برد. شهاب هم با فرزی به موقع خودشو عقب کشید و دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت:

-مامان و بردن پیوند بزنن...باور کن بعد چند ماه کشیدم

ستاره که مغزش جمله ی اول شهاب گیر کرده بود با اخم گفت:

-پیوند؟ مگه آقاهه اومده؟

شهاب-آقاهه کیه؟ نه بابا..شانس آوردیم عمو مجید به موقع رسید آزمایش ازش گرفتن اوکی بود تعلل نکردن بردنشون واسه جراحی...

خستگی تمام دوندگی های از صبح تا عصرش باعث لرزیدن زانوهایش شد و همون جا جلوی پای شهاب با ناباوری روی زانو سقوط کرد. شهاب با اضطراب کنارش زانو زد:

-خوبی ستاره؟ چی شدی تو؟

ناخودآگاه دست برد پس گردن شهاب و گرفت و تو صورتش جیغ زد:

-اون این جا چیکار می کرد؟ هان؟ مگه نگفتم هر جور شده جورش می کنم چرا اونو خبرش کردین!؟

شهاب به سختی گردنشو از دست ستاره آزاد کرد و همون جور که گردنشو مالشت می داد با اخم جواب داد:

-اگر نمی تونستی چی؟

نیم خیز شد به سمتش شهاب یه قدم عقب رفت:

-باید مامان و از دست می دادیم چون تو قول دادی؟ مگه تو کی هستی ستاره؟! توام اندازه ما به این خانواده حق داری نه بیش تر نه کم تر!

با خشونت مشت زد تو سینه ی خودش و داد زد:

-پول عرق کی داره خرج اون سیگار لعنیت می شه؟ من! پس خوب ببین کی بیش تر حق داره؟

به سمت بیمارستان نچرخیده از جواب شهاب به سمتش متمایل شد، شهاب برخلاف دفعات قبلش سینه به سینه ش ایستاد و عقب نرفت، سر زیر ننداخت، با کمال تاسف پیش خودش اعتراف کرد می دونست دیر یا زود روی برادرش تو روش باز می شد و چه روز بدی رو انتخاب کرده بود..

شهاب-چیه؟ می خوای باز بزنی؟ بزن ببینم! فکر کردی فقط تو توفکر خانواده یی...همه ی ما به یه اندازه نگران آینده ییم

پوزخند زد تو صورت برادرش:

-نگران؟ اونم تو؟! تویی که پای خلاف دستبند زدن رو دستت، هیچ می دونی اگه رضا نبود الان کجا بودی  
ابلج!؟

شهاب کلافه دستی به صورتش کشید:

-می دونستی اگه می تونستم خودمو بینشون جا کنم چقدر گیرم می اومد. زندگیمون از این رو به اون رو  
می شد؟!؟

دست بلند کرد واسه زدن تو صورتش اما از بچگی و افکار خامش خسته دستشو پس کشید و با تاسف گفت:

-این پولا خوردن نداره برادر من، ره صد ساله رو یه شبه نمی شه رفت..می خواستی سر کی رو گول  
بمالونی؟ تا من زنده م نمی داشتم این پولا تو زندگیمون خرج بشه..

شهاب بالجبازی و مختصر تردیدی از عکس العمل خواهرش لب زد:

-فکر کردی کار تو خیلی خوبه؟ قابل توجهت بابا باهمین کارت از بیخ و بن مشکل داشت..پس افتخار نکن  
به..

قلبش خیلی بیشتر از پشت دستش بخاطر برخورد با دهن شهاب، یا حتی از چشماش که سوز می زد تا زار  
بزنه خستگی چند ساله ی گذشته رو سوز می زد و درد می کرد.

نفسش سخت دم و بازدم می شد از کابوسی که توی بیداری به سراغش اومده بود.

شونه های همیشه صاف و محکمش از تظاهر به استقامتش وسط محوطه ی سرد و دل گیر بیمارستان با  
کلام نسنجیده یی از دهن برادری که پای بزرگ شدن و قد کشیدنش کم عذاب نکشیده بود، خمیده شده  
بود.

به قیافه ی پشیمون شهاب پشت کرد غرور جریحه دارشو بغل گرفت و به اولین نیکمتی که رسید تن خسته  
شو روش پرت کرد.

ستاره اخم کرده به مبل تکیه داد. متفکر و کلافه نگاه از یلدا گرفت و به شربت نیمه خورده ی مقابلش خیره  
موند.

یلدا-من مطمئنم یه اشتباهی شده ستاره، امکان نداره احسان همچین پولی داشته و به من نگفته

ستاره عصبی لبی جوید:



-پس می شه بفرمائید این پنجاه میلیون چطور سر از حساب من در آورده؟

یلدا شونه یی بالا انداخت:

-نمی دونم...شاید..شاید..شاید می گما ولی قرض کرده

ستاره عصبی تو جاش جابجا شد:

-خدا خیرت بده، ببین چه آشی برامون پختی

یلدا اخم کرده می خواست جوابی بده ستاره مانع شد و خودش ادامه داد:

-نمی گم کار تو بد بود اما من همین جوریش چقدر خجالت زده شدم از شوهرت پول قرض کردم حالا ببین اگر به کس دیگه یی رو انداخته باشه چقدر زشت می شه...

با چشمای بسته سرشو بالا گرفت سعی کرد به یاد نیاره چقدر کارش بی ارزش شمرد شده بود...

تلفن خونه ی یلدا زنگ خورد یلدا با ببخشیدی سراغ تلفن رفت، ستاره سرخورده تر از قبل شالشو پوشید و بعد از اتمام تماس یلدا حاضر و آماده مقابلش ایستاد:

-من برم دیگه مامان بیمارستانه...

یلدا قدمی به جلو برداشت و با محبت دستی به بازوش کشید:

-کاش می موندی...ولی همین که تو این وضعیت اومدی برام ارزش داره ...

لبخند خسته یی در جوابش زد:

-باید همون روز می اومدم پول و پس می دادم که خب نشد..بایدم ببخشی یه هفته طول کشید

یلدا-نه عزیزم..ما که فعلا این جا ساکن شدیم..قرار شد اون خونه رو فروختیم به حساب این جا احسان باهاش تسویه کنه...

ستاره گیج از صحبتای یلدا پرسید:

-باهاش؟!؟

یلدا لبخندی که به سختی نگهش داشته بود به خنده تبدیل نشه گفت:

-آره با آوید...

ستاره آهانی گفت و برگشت بره که یلدا دم در با کنجاوی پرسید:

-دیدیش؟!

ستاره خم شده بود بند کفششو ببند:

-آره، نگو که احسان نگفته بهت...

یلدا-شوهرم صادق!

ستاره زیر لبی گفت "دهن لقم نیست اصلا"

یلدا-چی گفتی؟

ستاره-هیچی می گم پرروتر از گذشته ش شده..

یلدا با صدا خندید، ستاره با چشمای خندون اشاره داد تو راهرو صدایش پخش می شه:

-هیس..چه خیره؟!!

-خبرا پیش توئه..واقعا دیدیش؟ شناختت!

ستاره صاف ایستاد و با لبخند غمگینی جواب داد:

-اون شب خیلی تغییر کرده بودم..صدسال یادش نمونده شب عروسی شما تو مستی پیش کی سفره دلشو وا کرده...

یلدا خنده شو خورد و با جدیت گفت:

-بی خیال؛ دختره که خیلی وقته تو زندگیش نیست. شاید...

ستاره با اخم مانع ادامه ی صحبت خوش بینانه ی یلدا شد:

-بس کن یلدا...ما مثل دو قطب هم سان یه آهن رباییم، همدیگه رو دفع می کنیم تا جذب..

یلدا با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

-تا قبل از اعترافاتش تو مستی که ازش خوشت می اومد

ستاره برای پرت کردن حواسش دستی به مانتو شالش کشید:

-آره از دور دل می بره از نزدیک زهره..

با مکشی کلافه "بی خیالی" گفت و برای دست دادن و رفتن از یلدا اجازه می خواست.

-برو به سلامت..در مورد پول هم با احسان صحبت کردم باهات تماس می گیرم...

-باشه..خدافظ..

یلدا بعد از رفتنش مستقیم به طرف همراهش رفت و تماس احسان و جواب داد:

-معلوم هست کجایی؟ چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

احسان بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-سلام عزیزم، حال منم خوبه..حال دخترم چطوره؟

یلدا با لبخند عمیقی روی مبل نشست:

-کی گفته دختره؟ پسره من خوابشو دیدم..

احسان با زبون بازی جواب داد:

-اصلا هرچی..مهمم این که تو مامانشی...

یلدا سرخوش خندید:

-آی آی زبون باز...مهمم بودم تا زنگ می زدم جوابم می دادی!

احسان-عزیزم باور کن دستم بند بود مگه می شه شمارت و ببینم جواب ندی، تو بگو مگه چی شده؟

-هیچی..ستاره اومده بود پولی رو که تو بهش داده بودی و پس بده ک..

به سرعت حرفشو با سوال تمام کرد:

-احسان تو این همه پول از کجا آوردی؟

احسان با مکث تقریبا طولانی جواب داد:

-ای بابا چه عجله یی داشت حالا...

-جواب منو بده احسان!

-خب..خب راستش..بخوام بگم باید خیلی چیزا رو بگم

-یالا اعتراف کن احسان..داری عصبیم می کنی عزیزم..

-خب راستش..این آوید ما..اون روز ستاره رو دیده و انگار پسندیده چون تا فهمید ستاره پول لازمه پول ریخت حسابم

یلدا با صدای هیجان زده از خوشی جیغ کشید:

-دروغ می گی؟ واقعا؟ واقعا!؟

-نه بابا دروغم چیه..از اون روز به بعد زیادی تو نخشه حالا تو چرا خوشحالی؟

یلدا-هیچی..هیچی..خب خیلی خوبه..ستاره و آوید وایییی..خیلی بهم می یان..وای مرسی احسان..

-دست آوید درد نکنه داره خیال همه رو راحت می کنه با زن گرفتنش...عزیزم دارن منو صدا می کنن باید برم، کار نداری!؟

یلدا-نه فقط..مواظب بابای پسرم باش!

-باشه عزیزم توام مواظب مامان دختر من باش

-احسان

احسان با خنده قطع کرده بود و یلدا رو با دنیایی از افکار شادی بخش تنها گذاشت...

\*\*\*

خبر پیوند کلیه ی مجید نجم به تن حنانه همسر مرحوم حسین نجم با بیش ترین سرعت ممکن تو فامیل پیچید و جمعی از فامیلا رو به عیادت مادرش کشوند.

اگرچه ستاره تمام مدت با نارضایتی نامحسوسی کنار تخت مادرش مسکوت و بدون عکس العملی ناظر اشارات مستقیم و غیر مستقیم بازخورد کار خداپسندانه ی عمو جان تازه از سفر برگشته ش بود و تو دلش حرص می خورد و به روی خودش نمی آورد.

حتی نگاه های استفهامی مهتاب هم قفل سکوتشو نشکست... تنها با لبخند اجباری نگاه های نگرانسونو بدرقه می کرد.

عادت کرده بود به تظاهر کردن به محکم بودن، به حرف نزدن و گله نکردن، عادت کرده بود حتی پیشمونی برادرشو ندید بگیره،

عادت بدی بود اما سالها بود که در پناه این عادت و پنهان شدن در حجاب خونسردی و بی تفاوتی یاد گرفته بود سکوت کنه، تحمل کنه و با ندید گرفتن سر خیلی از زخم های قدیمی رو باز نکنه.

در کمال تعجبش نیره خانم با جفت پسرانش به عیادت مادرش اومده بودن، مهتاب خجالت زده و سر به زیر شیرینی تعارف می کرد و شهاب از کنار عموجان ویلچرنشینش جُم نمی خورد...

نیره خانم کنارش ایستاد و دستشو گرفت:

—خوبی ستاره؟

تو دلش نالید آه از لبخندهای از سر اجبار، هیهات از پرسش "خوبی؟" هایی که جوابش ناله بود و زاری نه با لبخند نمایشی:

—خوبم نیر جون، راضی به زحمت نبودیم

نیره خانم با لبخند نصف نیمه یی از سر اضطراب صورت بی حال و بی رنگ ستاره جواب داد:

—چه زحمتی؟ یاسمین و افشین می خواستن بیان منم باهاشون اومدم

جواب ستاره سر تکون دادن و به کف اتاق خیره شدنش بود اما نیره خانم با ریز بینی بازوشو گرفت و به نرمی از اتاق بیرونش کشید و دنبال خودش از ساختمون خارجش کرد، و روی نیمکتی نشوندش و با گفتن "یه دقیقه بشین کارت دارم" چند دقیقه تنهانش نگذاشته با کمپوتی به دست کنارش روی نیمکت نشست و دست انداخت دور شونه هاش و یکوری بغلش گرفت:

—چی شده دختر؟ انقدر رنگ پریده و بی جونی انگار دور از جون توام مریضی!

چرا؟ نمی دونست اما با مختصر تردید کوتاهی سرشو خم کرد و روی شونه ی نیره خانم گذاشت.

حالا از نظرش موقعیتش بهتر بود، چهره ی پریشونش دیدن نداشت موقع انکار کردن:

—چیزیم نیست.. خوبم، جون نیر!

نیره خانم-جون خودت دختره ی بی چشم و رو...می خوای دروغ بگی جون منو قسم می خوری؟ می شناسمت دختر، بگو چی شده؟

دلش از شهاب و روزگار گرفته بود، بدجور زندگی سمت و سویی در پیش گرفته بود که مقابله باهاش یک تنه در توانش نبود، دلش زندگی چندماه گذشته شو می خواست، همون زمان که نگرانی بزرگش سیگار کشیدن شهاب و لب از لب باز نکردن مهتاب بعد از این همه سال بود. نه الان که از ترس جرات فاصله گرفتن از مادر شو نداشت. زلزله پدرشو گرفته بود اما دست سرنوشت داشت کل خانواده شو جور دیگه یی ازش جدا می کرد.

با تمام دلگیری هاش با چشم بسته لب زد:

-نمی خوام کسی خانواده مو ازم بگیره حتی اگه اون فرد برادر پدرم باشه

نیره خانم فشاری به دستش داد:

-دختر خوب چرا فکر می کنی می خون چیزی رو ازت بگیرن...عموت فق.

ستاره با بد بینی باقی حرفشو ادامه داد:

-فقط داره با خودشیرینی منو جلوی همه بی عرضه جلوه می ده..از وقتی سرو کله ش پیدا شده شهاب دیگه حرفمو نمی خره..ایستاده تو روم به من می گه..می گه...

لعنت به تظاهر! لعنت به بغض بزرگی که تو گلوی جا خوش کرده بود و خوردن نداشت، بغضی که تلخ تلخ بود و گاهی با کوچکترین اشاره یی راه نفسشو می بست باید بیرونش می ریخت اما...لعنت به تظاهر...

نیره خانم با مکث کوتاهی زمزمه کرد:

-وقتی بابام مرد؛ احمد هشت سالش بود و من پنج سال..مامانم با دوست بابام ازدواج کرد و نمی دونی چی کشیدیم و چی دیدیم و چقدر تحقیر شدیم...احمد زودتر از من دست و پا شو جمع کرد و رفت، همسن الانای شهاب بود، مرد بود، غرور داشت، نمی تونست بشینه کنار بهش بگن نون خور اضافه..اما من..تا دوسال بعدش فقط سرکوفت و تحقیر شنیدم و مامان بنده خدامم که نمی دونست طرف ما رو بگیره یا شوهرشو؟ سکوت می کرد و سکوت، وقتی همین مسعود اومد خواستگاریم هیچی نداشت، شوهر مامانم قبول کرد که فقط دکم کنه برم اما..خدا می دونست چه سالهای خوبی رو بعد از ازدواج تجربه کردم...می دونی می خوام چی بگم؟ می خوام بگم..مادر توام آدمه، این همه سال بی سرو همسر سرکرده بخاطر شماها..ولی توام

قبول کن یه روزی بالاخره شهاب و مهتاب می رن پی زندگی خودشون پس چه بهتر که مادرت زیر چتر عموت باشه..

ستاره با غصه لب زد:

-فکر می کردم هیچی نتونه ازم بگیرشون..

نیره سرشو بوسید:

-دور از جونشون، باید خوشحال باشی باری از دوشت برداشته شد این همه وابستگی به صلاح خودتم نیست.. نمی خوام ازدواج کنی؟ بگرد یه کرمونی آقا و نجیب پیدا کن دیگه کسی نتونه از شهرتم جدات کنه! وقتی با لذت و رضایت بخاطرشون کارمی کرد و زحمت می کشید درمونده شده بود از این که چطور باید به دیگران ثابت می کرد خانواده ش باری روی دوشش نیستن!

با مامان گفتن نخراشیده یی هر دو زن توجاشون تکونی خوردن، ستاره با اخم صاف نشست و آوید با لنگه ابروی بالا رفته به هر دو زن خیره شده بود. نیره خانم با نفس عمیقی خنده شو از شوخیش با ستاره خورد و جدی گفت:

-چیزی شده آوید جان!؟

آوید با مکشی لبخند منحصر به فردی زد و با افکار شیطانی با گفتن "خسته شدم سرپا" کنار مادرش جا گرفت و مثل ستاره سرشو روی شونه ی راستش گذاشت، ستاره با پوف عصبی از جاش بلند نشده نیره دستشو گرفت:

-بشین ببینم تا آب میوه تو نخوری هیچ جا نمی دارم بری.

-ولی نیره..

-بشین رو حرف من حرف نیار..بزار منم ببینم بچه م چی می خواد مهربون شده!

ستاره با تمسخر گفت:

-پرستاره رو دیدی نیره جون؟ همون که قد بلند داشت و چشمش رنگی بود!

پشت بندش چشمکی به نیره زد، نیره خانم با هوش و ذکاوت ذاتیش گرفت و جواب داد:

-خب آره دیدمش، ماشاا.. خیلی ناز و ملیح بود، چطور؟

ستاره با لبخند یکوری جواب داد:

-تو این یه هفته که باهش دوست شدم، پسر فرماندار خواستگارش بوده رد کرده

نیره خانم هم سری به تایید تکون داد:

-آره والا اگه دختر من بود که بهش گفتم کمتر آقازاده رضایت نده!

آوید بی حوصله پرید وسط بحث خانما:

-برم بگیرمش راحت می شین!؟

ستاره لبخندشو از فعل جمعی که آوید به کار برده بود خورد و با اخم ظریفی صاف نشست و مستقیم به

روبروش خیره شد، نیره خانم با نیشخند جواب داد:

-بچه می ترسونی پسرم؟ اگه بهت بله داد برو بگیر!

آوید-خیلی ها بله دادن یادم نمی یاد قبل ترها انقدر مشتاق دیده باشمت!

نیره خانم با مکثی که اشاره واضح پسرش و بیاد بیاره دلخور لب زد:

-من همیشه راضی بودم به رضایت بچه هام؛ اگه رو حرف پدرت حرف نمی زدم چون...

آوید-چون مثل مادرت طابع حتی افکار غلط شوهرتی!!

نیره خانم-آوید گوش ایستاده بودی!؟

ستاره از جاش بلندشد:

-من بهتره برم..

آوید بلند شد جلو روش و علاوه بر ستاره ابروهای نیره خانم بالا کشید:

-کجا خانم؟ ای بابا شما چقدر زودرنجی...من از حرفای شما هیچی نشنیدم من وسط صحبتای مامانم

رسیدم!

ستاره بدبین گفت:

-پس از کجا می دونستید من داشتم حرف می زدم که دارید گوش دادنشو انکاری کنید!؟



آوید که کم آورده بود گویا برای سخته دادن کامل نیره خانم از فرط تعجب، برخلاف بدخلاقى ها و بدخلقى هاش لبخند دل فریبی نثار صورت احمالوی ستاره زد و گفت:

-من دو دقیقه دیگه یادم می ره چی بود، چی شد شما نمی خواد جایی بری!

ستاره با تردید مکثی کرد، دلیل این رفتار گرم و صمیمانه رو نمی تونسست به هیچ وجه از آویدی که همه از بداخلاقى و کج خلقى هاش شاکی بودن باور کنه.

فاصله رو صفر کرد و شمرده شمرده تو صورت آوید با لبخند به ظاهر دوستانه ش با بداخلاقى گفت:

-پس الان من از این جا می رم و امیدوارم تا دودقیقه دیگه بنده رو به کل فراموش کرده باشید!

دورش زد و به سرعت ازش گذشت و با قدم های ترسیده و ناباور اون جا رو ترک کرد.

آوید دستی تو موهاش کشید و رو به طرف صورت علامت سوال شده ی مامانش چرخید و با لبخند گفت:

-خوشم اومده ازش...دختر باحالیه، نه!؟

نیرخانم به سختی رضایتشو پنهان کرد و با صورت بی تفاوتی گفت:

-مناسب اخلاق تو نیست هر کی رو بگی آوید ولی ستاره نه، خیلی دوسش دارم اما حروم بدخلاقىای تو می شه پسرم!

آوید کنار نیره خانم نشست و بیشتر به مامانش چسبید:

-مامان اینو بگیر واسم قول می دم خوش اخلاق می شم!

نیره خانم از ترس شنیدن ضربان قلب بالاش از خوشحالی به گوش آوید باخم سرپا ایستاد:

-می گم نه! اصرار نکن تو یه دختر می خوای مطیع و حرف گوش کن..خواهرش به نظرم واسه تو بهتره، آخه می دونی آوید جان؛ ستاره زیادى رکه؛ غد و یه دنده هم هست...واسه تو نمی پسندمش!

آوید خنده شو از اثرات آموزه های ستاره به مامانش خورد و با جدیت گفت:

-نکته همین جاست من از یه دندگیش خوشم اومده!

باقیشم تو دلش ادامه داد که بزنم دک و دنده هاشو خورد کنم توهم دختره ی توهمی گستاخ!!

نیره خانم-بی خیال این دختر؛ بیا بریم پرستاره واسم آسون تره تورو بندازم بهش تا به ستاره!

باقی حرفشو با خنده گفته و خندون و سرحال آوید و با فک فشرده از عصبانیتش تنها گذاشت!

\*\*

-ستاره!!؟

-داد نکش مامان؛ برات خوب نیست..وقتی گفتم نمی یام بدون شک نمی یام.

حنانه خانم-من بگم تو چرا نیومدی؛ هان!؟

ستاره-بگو به جا تازه استخدام شده بهش مرخصی ندادن!

حنانه خانم-دروغ بگم؟ ستاره راضی می شی بخاطر لجبازی تو من دروغ بگم؟

ستاره بی تفاوت شونه بی بالا انداخت:

-دروغ نگو..هم تو، هم من و همه ی اون کسایی که این مهمونی مسخره رو راه انداختن قصدشون دور کردن ما از خونه و شهرمونه..من همچین مجلسی شرکت نمی کنم که بخاطر چهار تا ریش سفید هر چی گفتن بگم چشم!

حنانه خانم دلواپس چادرشو کنار انداخت:

-درست نیست ما بدون تو بریم!

با پوزخند از جاش بلند شد و خطاب به شهاب که اخم کرده تو راهرو استاده بود داد کشید:

-چرا درست نیست؟ مردتون که حاضر و آماده ایستاده بره دیدار عمو جونش..پاشید برید دیگه، من چکاره حسنم؟

شهاب-بین ستاره هی دهن منو باز نکن!

ستاره-باز کن تا باز بزم تو دهنه، هر چی بیشتر نمک به حرومی کنی منم محکم تر می زنم در عوضش..

دستای حلقه شده شده ی مهتاب و دور بازوش پس زد:

-برید دیگه..برید تنهام بزارید..برید تا با سلام و صلوات دستتون و بزارن تو دست عمو جونتون!!!

حنانه خانم-خفه شو ستاره!

ستاره با لبخند استهزا آمیزی رو به مادرش گفت:

-من خفه شم چرا آخه دروغ می گم؟ مگه تو بعد این همه سال خوشگل نکردی تیک و تیک می خوی پاشی بری دست بوس همونا که پدرمنو تو بدترین شرایط طرد کرده بودن، همونا که خیالشون نبود ما چطور و کجا زندگی می کنیم و تا زمین نلرزید، حضرات یادشون نیومد ما هم این جا آدمیم!

از فشار ناخوناش تو دستش برای جلوگیری از اشک ریختن کم نکرد و تو دلش با خودش دائم تکرار می کرد الان وقت گریه نیست تا گریه نکنه، و از گفتن باز بمونه. الان وقت فریاد کردن بود:

-همونا که تا پدر من مُرد؛ عمو شدن، عمه شدن، پدربزرگ شدن و یادشون اومد از اون پولای تو حساب خوابوندشون خرج ما کنن. ولی بگو کی؟ بعد از زیر آوار له شدن پدر من و شوهر تو...

حنانه خانم اشک ریزون از فریادهای ستاره گفت:

-ستاره جان

ستاره بی توجه به پشت کردن شهاب و سکوتش، گوشه ی دیوار کز کردن مهتاب و اشکای سرازیر روی صورت تازه اصلاح کرده ی مادرش با نفرت بیش تر فریاد کشید:

-ازشون متنفرم؛ از مردای اون فامیل از هر چی اسم مرده تو اون خاندان متنفرم...

دست کشید به سمت شهاب و با تمسخر اضافه کرد:

-فکر کردم این فرق داره دیدم نه..اینم عین همونا نون به نرخ روز خوره..

شهاب عصبی خیز برداشت سمتش؛ مهتاب و حنانه با گریه بینشون ایستادن، شهاب از غیرت بدون کلام داد می کشید و ستاره از تاسف سر تکون می داد.

حنانه خانم-بسه بسه...شهاب برو تو حیاط برو..برو این چند روز تنها که بمونه عقلش سرجاش می یاد!

شهاب از خدا خواسته بی حرف از خونه بیرون رفت و ستاره نقاب بی خیالی به صورت مسیر مستقیم حموم و در پیش گرفت:

-منو از تنهایی نترسونید....

حنانه خانم چادرشو پوشید و با کشیدن دست مهتاب با صورت درهم و متاسف جواب داد:

-آره راست می گی؛ چون تاریکی اصلی تو قلبته!

حتی از جمله ی پر مفهوم مادرش نایستاد. به در حمام که رسید حنانه خانم با بغض ادامه داد:

-همون ده سال پیش ازدواج کرده بودم.. الان خودمو مقصره این اخلاقای تو نمی دونستم

لعنت به تظاهر، با بی تفاوتی به سمت صورت سرخ از گریه ی مهتاب و صورت درهم مادرش که با اخم نگاش می کرد؛ چرخید و سرد و نفرت انگیز لب زد:

-الانم دیر نشد، بدو بدو خودت و برسون عمو جان حتما یه فکری به حال هممون می کنه.

اشکی از گوشه ی چشم مادرش پایین افتاد:

-خیلی بی انصاف شدی ستاره!

..لعنت به تظاهر..

خونسرد چرخید سمت حموم:

-رفتین در و هم پشت سرتون ببندین...

در حموم و بست و بهش تکیه دادو زمزمه کنان رو به سقف لب زد:

-وقت گریه نیست... وقت گریه نیست.. وقت گریه نیست...

لبلاش و از تن خارج نکرده صدای محکم کوفتن در اصلی زهر خندی به لبش نشوند، عمو جان با لبخندای جذابش بدجوری همه رو طلسم خودش کرده بود و کار دست همه اعضای خانواده داده بود...

\*\*\*

یک هفته یی از قهر مادرش گذشته بود و هنوز به خونه برنگشته بودن و اون جور که طبق پیامک یاسمین خبرش رسیده بود و مامانش ازش شاکی بود و تا رسما از مادرش عذرخواهی نمی کرد قصد برگشتن نداشتن.

بماند که از اون شب به بعد به جز شماره عمه هاش تماسی رو جواب نمی داد و با بدجنسی ترجیح داده بود عموهای نگرانش نصیحتاشون و حضوری خدمتش برسونن.

از سر کار به خونه می رفت که با دیدن آگهی مدرسه بزرگسال با کنجکاوی بی خیال رفتن به خونه یی که کسی چشم انتظارش نبود، راه سمت مدرسه بزرگسال کج کرد و امیدوار بود شاید از فیض حضور عمو جانش بعد از مدتها بتونه به ارزوی پدرش جامه عمل بپوشونه.

به خونه که رسید هوا تاریک شده بود. دستش واسه باز کردن در خونه با شنیدن اسمش تو هوا خشک شد و با بهت پشت سرش چرخید.

آوید با لبخند جذابی به ماشین مشکی رنگش دست به سینه تکیه داده بود و چشم ازش بر نمی داشت، گیج و با افکاری سرگردون جواب داد:

-سلام جناب نجفی! شما کجا این جا کجا؟

آوید کمر راست کرد و با فرو کردن دستاش تو جیب شلوارش با فیگور رندانه بی واسه بردن دل دختر جوان جواب داد:

-همین دم در باید جواب بدم؟

ستاره سرتاپاشو از پرروی بی حد و حصرش از نظر گذروند و با پوزخندی جواب داد:

-من که مشکلی ندارم!

آوید هم متعاقبش شونه بی از بی تفاوتی بالا انداخت:

-منم مشکلی ندارم اما شاید واسه شما خوبیت نداشته باشه!

ستاره اخم کرده جواب داد:

-من مسئول افکار دیگران نیستم..خب راه گم کردین!؟

آوید با لبخند اعصاب خورد کنی جواب داد:

-اومدم پولمو بگیرم!

ستاره شوک زده با دهنی باز استفاهمی پرسید:

-بله!؟

آوید قدمی به جلو برداشت و بیش تر نزدیک دختر سرسخت مقابلش شد تا بوی عطر معروف و گرون قیمتشو به رخ دختر جوون بکشه:

-از احسان شنیدم دنبال بانی خیری که پول واسه کلیه مامانتون قرض داده بود می گشتید...خب من در خدمتم!

ستاره مبهوت هیبت اتو کشیده و دل فریب مرد مقابلش، قدمی به عقب برداشت و با رنگ و روی پریده به سختی با اخمی جواب داد:

-من..من..نمی دونستم...یعنی..من..نمی خواست..

آوید نیم قدمی جلو تر رفت:

-من دلم خواست و کمک کردم..حالام واسه پرسیدن یه سوال این جام..

ستاره که تقریبا به در تکیه داده بود به سختی پرسید:

-چه سوالی...!؟

آوید کمی فاصله گرفت و با دست کشیدن بین موهاش گفت:

-همین جا وسط خیابون باید بیرسم؟ یعنی یه لیوان آب هم تو خونتون پیدا نمی شه!؟

ستاره دودل و مشکوک با نگاهی وحشت زده به اطرافش در خونه رو باز کرد و اولین نفر داخل شد، به ثانیه نکشیده با دیدن تاریکی و سکوت خونه به کار به نسبت احمقانه ش پی برد.

چراغای خونه رو روشن کرد و با صدایی که برای خودش ناآشنا بود تعارفش کرد واسه داخل شدن. آوید با کنجکاوی چشم از باغچه ی گوشه ی حیاط و ظاهر قدیمی خونه و داخل به نسبت لوکس ترش بر نمی داشت، با راهنمایی دست ستاره روی مبل تکی نشست و با لبخند موزی به دختر جوان که با اضطراب در حال آماده کردن چیزی بود زل زد..

ستاره زیر نگاه بانفوذ و جدی آوید با هول سینی شربت و روی یکی از گل میزا گذاشت و بدون تعارف کردن روی مبل دیگه یی نشست و با سر اشاره داد:

-بفرمایید!

آوید با صدایی که ته رگی از خنده داشت:

-با این مهمون نوازیت هر چی گرمونی بود زیر سوال بردی!

ستاره عصبی لب زد:

-خیلی خوب می شد اگر من دلیل این همه صمیمیت یهویی رو می فهمیدم، نه!؟

آوید لیوان شربتش لب نزده شو میون راه به سینی برگردوند و با مکث و نگاه عمیقی به ستاره برخلاف صمیمت چند لحظه قبلش با جدیت پرسید:

-باید اعتراف کنم خیلی خوب منو می شناسی! خیلی دوست دارم بدوم این همه شناخت و مدیون چی هستم!؟

ستاره کلافه تو جاش تکونی خورد:

-بخاطر کارم با ادمای زیادی در تماسم... شما فکر کن یه خرده استعداد روانکاوی آدما رو هم دارم..

-که استعداد داری؟! خیلی جالبه..

از مکث به وجود اومده ستاره با احتیاط پرسید:

-قبل از سوال شما باید من بپرسم چرا به من کمک کردین!؟

آوید متفکر جواب داد:

-خب بخوام صادق باشم..باید بگم چون احتیاجش داشتی

مکثی کرد و با هول دان میز به عقب و پا روی پا انداختنش با جدیت ادامه داد:

-من فکر می کنم یه کسی مثل شما که همه جوره مورد تایید خانواده ی منه می تونه تنها کسی باشه که با کمکش زندگی جفتمون یه تکون بخونه

ستاره گیج سری تکون داد:

-من از زندگیم راضیم هیچ نیازی به تکون خوردنش ندارم!

آوید کمی به جلو نیم خیز شد:

-یه نگاه به خودت بکن، بیست و پنج سالته به چی رسیدی این همه سال؟ هیچی! این همه دویدی، چی بهت دادن!؟ هیچ!

ستاره اخم کرده سرپا ایستاد:

-زندگی خصوصی من به هیچ کس مربوطه..

آوید بی توجه به ستاره باسماجت ادامه داد:

- عمرت و صرف ساختن چیزی کردی که مال خودت نبود، اما الان من همه جوره تامینت می کنم فقط به شرطی که تو بتونی...

آوید با مختصر تردید از عکس العمل اولیه ستاره از پیشنهادش باقی صحبتشو خورد اما ستاره با گیجی و کلافگی مشهودی پرسید:

چی رو بتونم؟!

آوید با نفس عمیقی حرفی رو که خودشم زیاد بهش مطمئن نبود بیرون پرت کرد:

- که با من ازدواج کنی!

ستاره چند لحظه چشماشو بست و باز کرد و با ناباوری خنده یی کرد:

- یعنی چی؟ شما حالتون خوبه؟ نکنه باز مستی؟!

آوید با ریز بینی پرسید:

-بازم مستم؟ نه چرا باید مست باشم؟!

ستاره مسخره خندید:

-آخه شیش و هشت می زنی؟!

آوید با کنترل اعصابش نفس عمیقی کشید و با آروم ترین لحنی که توان داشت گفت "

-با شناختی که از اطرافیانم نسبت به شما دارم، قبل اعتماد ترین دختری هستی که می تونی کمک کنی..

ستاره گیج و حیرون با بدبینی پرسید:

-معلوم هست منو چی فرض کردین؟!

آوید کلافه سرپا شد و نگاه وحشت زده ی ستاره رو دنبال خودش کشید، کلافه از نگاه ترسیده ی ستاره هر دو دستشو توی موهاش فرو کرد و با سرعت شروع کرد حرف زدن:

-بین ستاره خانم؛ حرفاتونو اون روز توی بیمارستان شنیدم و واقعا متاسفم که خانوادتون از خودگذشتگی

هاتونو ندید گرفتن اما پیشنهادی که من واسه شما دارم یه جورایی ساختن آیندتونه...تا یه حدودی باید رد

جریان باشین که من دختری رو دوست داشتم خانواده م علی الخصوص پدرم باهاش مخالف بود و با



خودخواهی دوسال از من جداش کرد اما الان برگشته و من دلم می خواد کنارش باشم اما..تنها نمی تونم و به کمک احتیاج دارم..می خوام با من ازدواج کنید..یه جورایی می شید سرپوش زندگی دوم من و منم قول شرف می دم نذارم هیچی رو از دست بدید...از لحاظ مالی تامینتون می کنم، می خواید کار قبلی تونو ادامه بدید یا درس بخونید..من قسم می خورم هیچ رقمه تنهاتون نذارم..فقط..دهن خانواده ی منو ببندید..

از سکوت ستاره؛ نگاه ناباور و دلگیرش سرشو زیر انداخت و بی خیال زدن باقی حرفش شد.

ستاره اما تموم تنش درد می کرد، خیلی بیش تر از سالها پیش که زیر آوار تا پای مرگ رفته و برگشته بود، به سختی نفسم می کشید با خفه ترین صدایی که واسه خودشم غریبه بود سرد و یخ زده پرسید:

چطور؟

نگاه ناباور و متعجب آوید تا صورت بی روح و خونسردش بالا اومد، به سختی آب گلوش و قورت داد و بریده بریده پرسید:

چ...ی چطور؟

ستاره با احساس کوفتگی شدید دست گرفت صندلی مبل و به سختی سرپا خودشو نگه داشت، غرورش زانوهایش و برای محکم ایستادن و نلرزیدن قسم می داد. قدم دوم و برای بهتر دیدن عمق فاجعه ی احساس قلبیش به جلو برداشت و سینه به سینه ی آوید با صدای خشکی پرسید:

با چی می خوای دهن خانواده ت و ببندی!؟

آوید گیج و خیره تو دره ی عمیق و بی انتهای چشمای بی تفاوتش، با لحنی که زیاد بهش اطمینان نداشت زمزمه مانند جواب داد:

با تظاه...

از سیلی ناغافل ستاره توی صورت اصلاح کرده ش مبهوت با دستی روی گونه ش تو جاش خشک شده بود و چشم از صورت ستاره برنمی داشت.

ستاره با کنترل بغض و برای پنهان کردن دل شکستگی عمیقش با نفرت سرتاپاشو نگاهی انداخت:

زیادیت نشه!؟

ستاره خان..

-گمشو از خونه ی من بیرون..پولتو همین فردا پرت مب کنم تو صورتت..فقط از جلو چشمم گم شو..  
آوید-من..

ستاره خرد و خاک شیر به سختی تکیه زد به دسته ی مبل و لرزش زانوهاش و مخفی کرد، آوید بارها و بارها برای کنترول خودش دست به صورتش کشید و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد لب زد:  
-هیچ کس تا بحال....

با چند قدم بزرگ ازش فاصله گرفت اما با اندک امیدواری چند قدم رفته رو برگشت و با ته مونده ی غرورش لب زد:

-هر دومون به یه اندازه از خانواده هامون ناامیدیم..این یه فرصت واسه جفتمونه در کنارش به هر چی می خوایم برسیم...فکر کردی چرا الان اومدم؟ چون خبر نداری امروز فرداست مادرت ازدواج کنه و تو بمونی و حوضت...بازم رو پیشنهاد من فکر کن خانم قلدر!

بدون این که منتظر جوابی بمونه با سرعت از خونه بیرون زد و تا وقتی که صدای در حیاط بلند شد، ستاره هنوز بی هدف به سقف خیره شده بود و زمزمه می کرد:  
-وقت گریه نیست..وقت گریه نیست..وقت گریه نیست..

از صدای بکس و باد و علامت کنده شدن لاستیکای ماشینی روی آسفالت کوچه شون، ناخودآگاه به جلو خم شد، دوون دوون خودشو به سرویس بهداشتی رسوند و ساندویچ ظهر خورده شو بالاورد، چشماش سنگین بودن و نبض پیدا کرده بودن، همه جای سرش احساس درد می کرد.

کثیفی شلوارش بهونه شد واسه زیر دوش آب سرد ایستادن، سرشو بالا گرفت، شال و مانتوش خیس از آب شده بودن، قطرات دوش آب روی صورتش بیش تر واسه باریدن تحریکش می کرد، با چشمای بسته بزرگ ترین کابوس زندگیشو تصور کرد، دلش آروم نگرفت، کابوس جسد پدرش هم نتونست از گریه کردن واسه فاجعه یی که به سرش اومده بود جلوگیری کنه.

دست به دیوار گرفت و عاجز با زانو کف حموم نشست و در تعجب بود که چرا مثل همیشه دوش آب سرد از حرارت تن و قلب گر گرفته ش نمی تونه کم کنه.

دستش برای باز کردن راه نفسش تا یقه ی مانتوش بالا اومد، عصبی و با دستای لرزون لباساش و از تن خارج کرد و عریان زیر دوش آب سرد کف حموم نشست و با کنترول نفس نفس زناش به سختی سعی می

کرد مثل همیشه با بی توجهی به مصیبتی که دامن گیرش شده بود به خوب بودن اوضاع تظاهر کنه اما با یادآوری زلزله ی چندصد هزار ریشتر چند لحظه قبل که دامن گیر زندگی عاطفیش شده بود، فکش که لرزید چشماش بی کنترل و اجازه سوخت و آتشفشان خاموش قلبش با گدازه های اشکی از چشماش فواران کرد و زجه زنان رو به سقف نالید:

خدا.....

تظاهر افاقه نمی کرد وقت گریه رسیده بود...

\*\*\*

اونقدر بی حال و هوش بود که نمی تونست دست سردی رو که روی پیشونیش نشسته بود و پس بزنه. به سختی پلکای متورم و دردناکشو از هم باز کرد و با دیدن صورت همیشه نگران و گریون مهتاب تظاهرش به لبخند زدن، به متمایل شدن لبش به بالا هم ختم نشد. چشماش بسته شد...

\*\*\*

با حس شدید دستشویی چشماشو با خستگی از هم باز کرد و تو تاریکی دست روی زمین گذاشت بلند نشده دست دیگه یی زیر بازوش و گرفت و همه جا روشن شد، به محض عادت کردن چشماش به نور از دیدن صورت غمگین و اخم کرده ی شهاب کنار خودش متعجب نگاهش دور اتاق چرخید مهتاب خواب بود اما مادرش با چادر نماز به سر و تسبیح به دست پای سجاده با کنجکاوی تو چشماش دلیل شوریده حالیشو می کاوید.

به خودش مسلط شد می خواست دستشو از دست شهاب آزاد کنه، برادرش با فشاری به بازوی محصورش لب زد:

حالت خوب نیست فقط می خوام کمکت کنم.

حنانه خانم چادر نمازشو کنار گذاشت و با اشاره به مهتاب غرق خواب بازوی ستاره رو از دست شهاب بیرون کشید و برای بلند شدن کمکش کرد.

جلوی مادرش مقاومت معنی نداشت، مادرش با سکوت تا در دستشویی توی حیاط مشایعت کرد.

بعد از تمام شدن کارش برای آب زدن به دست و روش از دیدن ظاهرش توی آینه چشماش گرد شد، رنگش به شدت پریده بود و لباس مات و بی رنگ شده بود و به شدت می لرزید.

نگاهش از چشمای متورمش گرفت و با آب سرد چندین بار صورتشو شست و از سرویس بهداشتی خارج نشده دستای گرم حنانه خانم نگهش داشت، با مختصر وضعی قبل از پرسشی شروع کرد به توضیح داد:

-خوبم..دیروز ساندویچ خوردم مسموم شدم انگار. الان خوبم!

حنانه خانم کنار گوشش زمزمه کرد:

-تب و لرزت هیچ ربطی به مسمومیت غذایی نداره دخترم! هر چی شنیدی رو بریز دور من بدون رضایت شماها هیچ تصمیمی نمی گیرم..

متعجب کمی از مادرش فاصله گرفت و با کنجکاوی پرسید:

-کدوم تصمیم؟ چی شده؟!

حنانه خانم که به محض رسیدن خونه و با دیدن ستاره و حال خرابش فکر می کرد جریان خواستگاری رسمی مجید برادر شوهرش به گوش دخترش رسیده و باعث حال خرابشه، پشیمون از بد موقع حرف زدنش زمزمه کرد:

-فکر می کردم بچه ها بهت گفتن..راستش..اون جا که بودیم..عموهات..عموت..یعنی..

باقی حرفش زدن نداشت، با بیچارگی تو چشمای غمگین ستاره باقی حرفشو خورد، ستاره با نفس عمیقی سرشو به طرف باغچه چرخوند و زمزمه کرد:

-می دونستم..می دونستم سلام گرگ بی طمع نیست

-ستاره دخترم..

ستاره-دخترم چی هان؟ دخترم چی؟

حنانه مبهوت از دیدن اشکای ستاره؛ از حرف زدن باز موند.

صدای شهاب هر دوشونو از جا پروند:

-باز چه خبره؟!!

ستاره بدون گرفتن نگاهش از صورت ناباور مادرش با صدای دورگه از گریه ادامه داد:

-بدون صلاح مشورت با من؟! با منی که اون قدر بی عرضه م که برادرمو حین ارتکاب به جرم بگیرن؟ بامن؟  
با منی که این همه سال جز پول دراوردن کار دیگه یی از دستم بر نیومد؟  
حنانه-ستاره..

ستاره با مشتت به سینه ی خودش وسط حیاط جیغ زد:

-نظر منو می خوای؟ آره؟ بگو باشه! بگو باشه که پس فردا هر چی شد نکن تقصیر منه..منی که تمام زندگیم  
شماها بودین و تمام فکر و ذکر کم و کسری هاتون بود..

حنانه به سرعت بغلش گرفت:

-چته تو دختر! چیزی نشده..

ستاره شوک زده یه کلام تکرار می کرد:

-بگو باشه..فقط بگو باشه..بزار یه مرد بالا سرشون باشه خیال منم راحت می شه..می گی باشه؟

سرشو بالا گرفت و تو صورت خیس از اشک مادرش با تاکید پرسید:

-باشه؟ می گی باشه!؟

حنانه نگاه سردرگمی به شهاب که با بدبینی به ستاره و عکس العملش خیره شد بود انداخت و برای راضی  
کردن ستاره جواب داد:

-آره عزیزم..هر چی تو بخوای همون می شه..

شهاب ناراضی بل گرفت:

-مامان من نمی دارم!

-خفه شو شهاب بیا کمک کن ببریمش داخل..

رو به ستاره ی لرزون توی بغلش که به هزیون افتاده بود با بهت پرسید:

-چه کار کردیم باتو؟!..عزیزم..

ستاره خوابش برده بود اما هنوز هق هق گریه ی مهتاب که از خواب بیدار شده بود آروم نگرفته بود.

شهاب کنار مادرش که روی ستاره رو آرام می کشید گفت:

-مامان؛ عمو خوبه قبول اما من نمی خوام باهاش ازدواج کنی..من نمی دارم..

حنانه با نفس عمیقی به طرف صورت پسر نوجوونش برگشت و تو صورت اخم کرده ی پسرش گفت:

-فکر کردی ستاره سرپوش بزاره به گوش من نمی رسه..

شهاب کمی خجالت زده از موضعش عقب نشینی کرد:

-مامان همش بخاطر ش—

حنانه خانم با جدیت و حفظ موضع قاطعانه ش جواب داد:

-بخاطر من؟ بخاطر من دست به جرم و جنابت بزنی؟

شهاب-چطور ستاره...

حنانه نفس حبس کرده شو رها کرد و با اخم عمیق تری جواب داد:

-وقتی به پدرت اصرار کردم اجازه بده شاگرد آرایشگر بشم قبول نمی کرد..غرورش نمی داشت زنش کمک خرجش باشه..می دونی چطور راضیش کردم! براش همچین روزی رو مثال زدم! روزی که بدون مرد بمونیم و اون نباشه..قبول کن شهاب جان اگر ستاره نبود..اگر این هنر و این همه سخت کوشیش نبود..باید زودتر از اینا زیر بلیط خانواده پدرت می رفتیم...نمی گم اونا بدن اما می دونم این ازدواج خیلی بیش تر بخاطر توئه و خواهرات..قبول کن برای عموهات مهمه پسربرادرشون زیر حمایت خودشون بزرگ بشه...

شهاب گیج از نفهمیدن نصف بیش تر حرفای مادرش پرسید:

-پس چرا الان می خواین ازدواج کنی؟

حنانه با سر اشاره یی به ستاره داد:

-خوب ببینش...داره پای ما نابود می شه..یه روز مرد که شدی می خوای تشکیل خانواده بدی خواه یا ناخواه جدا می شی..حقته پسر! حق هر آدمیه...حق خواهرتم هست..تا الان سکوت کردم..اما دیگه نمی دارم بار مشکلات این خانواده رو دوشش باشه...بفهم پسرم بحث من نیست؛ بحث شماهاست!

مهتاب روی دوزانو خودشو به مادرش رسوند و با نگرفتن نگاهش از ستاره ی رنگ پریده با سر تصمیم مادرشو تایید کرد..

نگاه شهابم تا صورت ستاره رسید و مکث کرد، مادرش راست می گفت..

ستاره هم حق زندگی داشت...

\*\*

یک ماه بعد....

ستاره-نیومدند دلیل عدم رضایتم نیست...فقط نمی خوام تو همین جمعی حضور داشته باشم..

ستاره بی توجه به صدای دلخور سنا خانم تو گوشش به لاک زدن انگشتای پاش سرگرم بود:

-ولی عمه به فدات..قبول کن ظاهر خوبی نداره نیومده!

با رضیت به انگشتای پاش خیره شد و فکری جواب داد:

-مهم نیست عمه..چون از دید من اینم ظاهر خوبی نداره که ببینم عموی تازه از گرد راه نرسیده م شوهر مامانم بشه..

سنا با صدای هیجان زده بی که انگار مچ گرفته باشه تو گوشش پیچید"

-بین؛ بین می گی راضی هستی پس این حرفا چیه؟

-عمه سنا من رضایت دادم کسی پاسوز من نشه...پس فردا نکید شهاب تو کوچه خورد زمین دماغش شکست تقصیر ستاره بوده..

-والا عمه دنگ در می یاری..شهاب که پسره اومده چرا تو نباید این جا باشی؟

با غصه جواب داد:

-شهاب بچه ست عمه، همش شش سالش بود که بابارو از دست دادیم..ولی من...عمه ناموسا بی خیال اومدنم شو ..

صدای نیمه دلخور خندون عمه ش جواب داد:

-ستاره؛ باز این جور حرف زدی؟ پاشو بیا قربونت برم..من دلم تنگته اصلا..اون سری هم نیومدی..عمه دوماهه ندیدمت پاشو بخاطر دیدن من بیا..

شیشه لاکشو بست و کناری گذاشت:

-عمه فردا می یام دنبال بچه ها می بینمت دیگه چه اصراریه...

عمه ش استغفرا.. گفت و سرخورده ار راضی نشدن ستاره گفت:

-الحق که مثل پدرت یه دنده یی دختر؛ وقتی ایستاد تو رو آقام شک نداشتم اگر شده قید دنیارو بزنه ولی با مادرت ازدواج می کنه..

ستاره با پوزخند جواب داد:

-خوش بحالش دست کم شجاعت رسیدن به آرزوهاشو داشت..

-خدایامرزش این جور ی نگو عزیزکم...توام باید یواش یواش یه فکری به حال خودت بکنی..قراره نیای این جا با مادرت اینا زندگی کنی، درست نیست اون جا تنها بمونی..

نیشخندی زد و خوشحال از سوژه واسه عوض کردن بحث گفت

-آی عمه کی می یاد من سیاه سوخته رو بگیره آخه..

-این جور ی نگو خدا قهرش می گیره دختر..سبزه روشن کجاش سیاه سوخته ست؟

ستاره با خنده جواب داد:

-آهان؛ سفید مایل به تیره ست!؟

-من حریف زبون تو نمی شم فقط بدون راضی نیستم اون جا تنها بمونی..

پوفی از اصرارهای عمه ش کشید و سعیشو برای عوض کردن بحث باز به کار گرفت:

-تنها نمی مونم عمه، یه خواستگار پروپا قرض دارم همشهری خودمم هست...بله رو می گم شماهام از فکر و خیال تنهایی من در بیان..

سناخانم-ای بابا تو هرکاریت کنن یه جور بند اون جا می شی، نه!؟

بااخمی که با لحن شادش تناقض داشت جواب داد:

-عمه این جا شهر منه! کمتر یک ساعت پیاده روی می رم پیش بابام کلی از خواهرشوهر بازی تو و عمه

حسنارو واسش می گم و باهم می خندیم...چطور ترکش کنم!؟

-خدایامرزش...نصیبه و قسمت...خواستم بگم عموت قصد کرده بره مشهد، شهاب و مهتاب پیش منن



ستاره-به روی جفت چشم..فردا مزاحمت می شم..

سناخانم-مراقب خودت باش تو جاده

-چه فکر کردی مایکل شوماخریم واسه خودم...

-من که در تعجبم مامانت چطور اجازه خریدن ماشین داد؟

-پول سالن مونده بود تو بانک تمام وسایلم که فروختم مورد خوبی بود گرفتمش مهتاب و تابستون قول داده بودم بفرستمش گواهینامه بگیره..به درد اون و شهابم می خوره..

سناخانم با لحن غصه داری گفت:

-گفتی مهتاب دلم کباب می شه می بینمش...این بچه از حرف افتاده این همه سال..زلزله نبود، خونه خراب کن بود..خدایا شکرت...

-خداروشکر عمه..خداروشکر اگر ترسیده زبونش بند اومده اما شکرش عین بابا از دستش ندادیم..بخدا با همین سکوتش قوت قلب خونه ست...

سناخانم نفس عمیقشو تو گوشی پرت کرد و باعث مور مور شدن گوش ستاره شد:

-آره ؛ خدا حفظش کنه..خیلی آرومه...این علی پدرسوخته هم هر وقت دیدمش میخکوب این دختر بود.

ستاره-علی غلط کرد..چشاشو از کاسه در می یارم به خواهرم چپ نگاه کنه..

از صدای غیرتی و حرص زده ش عمه ش بلند بلند خندید:

-تو اگر پسر می شدی ستاره خدا به داد ماها می رسید..

ستاره سرحال نیشخندی زد:

-چرا به داد تو؟ به داد دخترات می رسید! فک کردی می داشتم دست غریبه بهشون برسه..خودم جفتشونو برات خوشبخت می کردم..

عمه ش قهقهه زد:

-ستاره بلا نگرفته حیا کن...

پلکی زد:

-عمه چیه خو...واسه خودت می گم کی از بچه برادرت نزدیک تر هان؟ شناسم هستم!

خودشم از انتهای صحبتش به خنده افتاد.

سنا خانم بعد از خنده هاش گفت:

-پسرهم بودی نمی تونستی جفتشونو بگیری...اسلام نمی ذاره عمه!

ستاره-این جور یاست...یعنی اگه رو یکیشون هوو می اوردم مشکلی نداشتی!

خنده ش با جیغ عمه ش یکی شد:

-عمه اسلام گفته چهارتام بگیرم مورد نداره..

سناخانم-نه انگار خوب شد پسر نشدی عمه، اسلام یه شرط رعایت عدالت صلاح دیده اجازه بده!

ستاره-عمه اروم تر این سوالمو جواب بده عمو بهرام هوس گرفتن دومی رو نکنه، حالا خدایی خودمونیم این عدالت قصه ش چیه!؟

عمه ش جو گیر با صدای آروم تری پچ پچ کنان تو گوشش گفت:

-چه می دونم عمه؛ این همسایه روبرویی ما یه مرد دو زنه ست..از هردوشونم بچه داره و راست می ره و می یاد..یه شب پیش اینه یه شب اون..

-یا واسع المغفره اغفرلی...اون وقت این بد آموزی نداره تو کوچه تون؟

عمه ش خفه خندید:

-افشار که می گه مرد خوبییه با انصاف و خوش برخورد؛ زبون چرب و نرمیم داره من دیدمش به نظرم سومی رم بگیره آخ نمی گه..

ستاره با هیجان ماشا ماشا می گفت و می خندید و صدای عمه ش و درآورد:

-ای وروجک ...من و سرگرمم کردی یادم رفت غدام رو گازه.مراقب خودت باشیا گلم..باشه؟

ستاره-باشه عمه..حواستم به عمو بهرامم بیشتر جمع کن..شاید به بهونه کار زیاد دومی رم گرفته هنوز صداش در نیومده..

قبل از این که عمه ش فحش بارونش کنه با گفتن خداافظ خداافظ و قهقهه زنان گوشی رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

کتاب دفترش پهن زمین بودن، هنوز کسی از قصد ادامه تحصیلش خبر نداشت و از ذهنش جای امیدواری بود اگر از پیشش بر نیومد دست کم مسخره دست یاسمین نشه.. خوب می دونست هیچ وقت درسش خوب نبود اما اگر تصمیم به دست آوردن چیزی رو می گرفت عادت کرده بود به دستش بیاره..

دراز کش سر دفتر دستک هاش پهن شده بود و به سرعت نت برداری می کرد که با شنیدن صدای زنگ خونه، با کش و قوسی چیزی سرش کرد و در و باز کرد، مرضیه خانم مادر رضا بود. از افکار شیطانیش عمیق تر لبخند زد و با صمیمت بیشتری تعارفش کرد تو، مرضیه خانم چادر به سر وارد شد و به گرمی بغلش گرفت:

-خوبی دختر؟ از کار زدی بیرون خونه نشین شدی!؟

ستاره-نه مرضیه خانم تو یه زبانکده نیمه وقت منشی شدم. می گذره خداروشکر

مرضیه خانم-به سلامتی ولی حیف بود سالن و بستن. یگانه خانم کارش به نسبت تو تعریفی نداره

-شماها لطف دارید..بخاطر مامان مجبور شدم پولش نیاز بود..

-راستی مامانت خوب شد اونم نیستش این روزا

به سختی سعی کرد لبخند بزنه:

-والا دستش گیره کار خیره...رفته تهران

-به سلامتی مهتاب جون و عروس می کنه!

تو دلش پوزخند زد اما با حفظ حالت عادیش جواب داد:

-نه راستش..چطور بگم...با عموم ازدواج کرده

مرضیه خانم بهت زده یکی زد پشت دستش:

-راست می گی؟ چکارا!! تا جوون تر بود هر چی ما گفتیم گفت نه..برا برادر خودم کم اصرارش کردم یه

کلام گفت نه..

مرضیه خانم از سر تاسف مکشی کرد و با شدت هیجان ادامه داد:

-راست می گن حلال زاده به دائیش می ره این رضای ما هم نشد که بشه غلام این خونه..

-شرمنده می کنید مرضیه خانم..تا قسمتشون چی باشه

-آره والا کی فکرشو می کرد این همه مدت دختر عموش جلو چشمش انگار نه انگار..به ماه نکشیده عقدش کرد..راستش اومده بودم کارت عروسی بدم خدمتتون..حیف شد مامانت اینا نیستن

لعنت به تظاهر، لبخند زورکی زد:

-به سلامتی..دیدین گفتم قسمته؛ انشا.. خوشبخت بشه!

مرضیه خانم-سلامت باشی عزیزم..سلام به مامانت برسون بگو بی وفا رفتی تهرونی شدی همسایه هات و فراموش کردی..

ستاره-چه فراموشی..

مرضیه خانم-والا شوکه شدم گفتم ازدواج کرده

ستاره-یهویی شد عموم خیلی اصرار می کرد اینام..

مرضیه خانم-بچه ها چی؟ مهتاب شهاب!؟

ستاره لبخند واقعی تری زد:

-فردا می رم دنبالشون...

مرضیه خانم-باز خداروشکر گفتمی عموته؛ اگه غریبه بود می ترسیدم کم محلتون کنه

حرفی نداشت بزنه از سر ناچاری به سختی به تعریف کردن از کارت عروسی و سادگیش مشغول شد، خودشم دقیق نمی دونست این که تو این وضعیت رضارم از دست داده قسمته یا تاثیر آخرین جمله ی "از سر راه زندگیم برو کنار"ی که اون روز تو کلانتری تو صورتش با جدیت و از سرغرور گفته بود.

مرضیه خانم که رفت حتی حوصله شام درست کردن هم براش باقی نمونده بود، بی حرکت جای اون روز آوید روی مبل نشست و اون قدر فکر کرد که وقتی به خودش اومد خونه تو تاریکی کامل فرو رفته بود.

نگاه ساعت کرد هشت شب بود، لباس پوشید و بی هدف سوئیچ ماشین و برداشت و از خونه بیرون زد.

به خودش شک می کرد اگر جایی غیر از محل دفن پدرش سردر می آورد، کنار قبر زانو زد و پیشونی به سردی سنگ چسبوند:

- الو، الو، اون دنیا؟ داخلی بهشت و برام وصل کنید! می خوام با بابام حرف بزنم... اسمش حسینه.. حسینه نجم! فرزند علی... پدر ستاره.. همون ستاره یی که خودش تو هفت آسمون هیچ ستاره یی نداره... همون ستاره یی که خسته ست... ستاره یی که تنها مونده، ستاره یی که راه گم کرده ست... سر بلند کرد، آسمون سیاه و بی ستاره بود رو به آسمون زمزمه کرد:

- گریه کنم یا نکنم؟! آخر ماجرا رسید؟! گریه کنم یا نکنم؟ قصه به انتها رسید!؟

این انتهای قصه ی منه خدا... ایسنه؟ این که هر چی دوست دارم و با دردناک ترین شکل ممکن ازم بگیری و با لبخند ژکوند از اون بالا بالاها تماشا کنی بینی کی کم می یارم؟ یا کی عقب می کشم! دستای خالی شو بالا گرفت:

- می بینی قربونت برم؟ می بینی نوکرتم؟ می بینی دستامو که خالی خالی ن... نه ادعایی دارم نه غروری!! منم و من! هر زجری کشیدم میدونستم اون جایی و همه چی رو می بینی.. بادستاش صورت خیس از اشکشو پاک کرد و ادامه داد:

- وقتی اون روز شوم شهرم به مخروبه تبدیل شد، وقتی دوستا و همکلاسی هام زیر آوار جا موندن و دیر به دادشون رسیدن.. می دونستم تو هستی.. و تنهامون نداشتی... من بچه ی سختیم اما خدا.. اما خدا.. امان از قلبم.. که نمی فهمه.. این روزها حرف منو گوش نمی ده... همش ناله.. همش گلایه.. همش فنگ و فتنه می شه بین دستای خالی من و فاصله شون تا آسمون.. می دونم هستی.. می دونم می بینی.. می دونم حتی اونی که ازش یاد گرفتم صاف و محکم بایستم داره منو می بینه..

به حالت تسلیم دستاشو بالا گرفت:

- هیچی نمی خوام.. هیچ وقت نخواستم؛ خواستم!؟

دستاشو با ناامیدی پایین انداخت و به اسم پدرش روی قبر دستی کشید و زمزمه کرد:

- فقط تنهام نذار...

\*\*\*

با سونوگرافی و مشخص شدن جنسیت جنین یلدا، هر کی به شکلی خوشحال بود، احسان مصنوعی اخم می کرد و جدی اعتراف می کرد دلش دختر می خواست. یلدا با لبخندهای ملیحش به هیجانانگیز یاسمین خیره بود. عمه سنا و خاله حسناش هر چند دقیقه یک بار خوردن قرص های کم خونی شو یادآوری می کردن. ستاره هم به ذوق کردن ها و قربون صدقه رفتن های یاسمین واسه خواهرزاده یی که هنوز ندیده بودش، لبخند می زد.

عمه سناش دستی روی پاش گذاشت و لبخندزون گفت:

-عمه انشاا.. روزی خودت!

ستاره با حاضر جوابی چشمکی به احسان زد و لبخند زنون گفت:

-چی؟ یه پسرکاکل زری؟ عمرناش.. فقط دخترا!

یلدا به قصد زدنش به سمتش متمایل شد و ستاره بیشتر به عمه ش چسبید و سرحال می خندید.

عمو حمیدش سمت پیش نشست و سرشو بوسید:

-چه خبر عمو؟

-خبرای پیش شماست! این هفته سر چند نفر کلاه گذاشتی!؟

جمع خندید و حمید خان نجم دست انداخت دور شونه هاش و یکوری به خودش چسبوندش:

-یعنی می شه من زنده باشم روزی رو ببینم که یه نفر زبون تورو چیده عموجان!

یاسمین با صدای بلند الهی آمینی گفت و بیش تر جمع و خندوند.

ستاره چشم غره یی به یاسمین رفت و با چاپلوسی بیشتر به عموش چسبید:

-نگوو!! اون وقت دیگه نمی تونم سربه سر زن عمو بزارم شارژ بشی ها از من گفتن بود..

زینب خانم خندون وارد جمع شد:

-من خودم باعث و بانی خیر می شم. می کردم این مرد و پیدا می کنم یه خاندان و از دست زبونت نجات

بده!

این بار نفرات بیشتری آمین گفتن ستاره با ابروهای بالا رفته تشر رفت:

-چگونه؟ انگار سر دل اینا نشستم..چمه به این خوبی!؟

همزمان رو کرد به عمه ش:

-عمه من بدم؟ منی که جیک جیک می کنم برات؟

حمید از سر دلتنگی دوباره بغلش گرفت:

-چی می شد همین جا پیش خودمون بودی و من هرروز می دیدمت!؟

با حاضر جوابی پروند:

-اون وقت کی سر مردم و کلاه می داشت!؟

از زیر دست عموش در رفت و با سرخوشی وارد آشپزخونه شد و مشغول ناخونک زدن به سیب زمینی ها بود که امیر گوشه به دست وارد آشپزخونه شد و با گفتن یه لحظه گوشه! رو به ستاره پرسید:

-ستاره خانم؛ آوید می گه می خواد شماره شما رو داشته باشه! بدم بهش!؟

سیب زمین تو گلویش گیر کرد، همون جور که سرفه می کرد با سر علامت نه داد که بیش تر توجه امیر و به خودش جلب کرد، امیر با شک و تردید سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و خطاب به پشت خط گفت:

امیر-می گه نه!

...-

امیر-یعنی چی آوید زشته!

...-

امیر کلافه گوشه رو سمت چشمای از تعجب گرد شده ی ستاره گرفت:

-می شه باهاش صحبت کنید زده به سرش!

ستاره به سرعت خودشو عقب کشید و با صدایی که توجه کسی رو جلب نکنه جواب داد:

-من چه حرفی دارم آخه!

صدای فریاد آوید از تو گوشی به گوش جفتشون رسید. امیر گوشی رو روی اپن گذاشت و با نیشخند شیطنت آمیزی گفت:

-برادر منو نشناختین وقتی یه چیزی رو بخواد هر جور شده به دستش می یاره الانم اگه حرف نزنین تهدید کرده پا می شه می یاد این جا...

مکشی کرد:

-البته این که چرا و واسه چی شو! کی می دونه!

با لبخند موذی جفت ابروهاشو بالا انداخت و به سرعت از آشپزخونه خارج شد. ستاره دودل گوشی رو برداشت:

-معنی این کارا چیه!؟

-سلام!

ستاره از حرص پوفی کشید و آرام و با احتیاط بدون این که توجه کسی رو جلب کنه از آشپزخونه خارج شد و حیاط پشتی عمه ش پشت دیوار ایستاد تا کسی نبینش:

-علیک سلام..می گم این کارا یعنی چی!؟

آوید-خب؛ خب شما یه جواب درستی به من ندادین منم حق دارم دیگه...انتظار آدمو کلافه می کنه..

ستاره از پروویش حرص زده غرید:

-نگفتم؟ گفتم که نه؛ واضح نبود؟ پولتونم ریختم به حساب!

آوید بر عکس صدای عصبی ستاره با آرامش بیش تری جواب داد:

-پول برام مهم نیست جواب بله مهمه!

از آرامشش ستاره عصبی تقریبا داد زد:

-مگه زوره!؟

برخلاف تصورش شخص پشت خط هم از زور بودن ماجرا دلش پر بود:



-آره پس چی؟! زوره که من هر کی رو نشون می دم حالا مامانم طاقچه بالا می ذاره ردش می کنه..زوره...خیلیم زوره

ستاره با بیچارگی جواب داد:

-اصلا به من چه آخه...مگه تقصیر منه؟

آوید آروم تر جواب داد:

-نه تقصیر شما نیست. تقصیر بخت و اقبال منه.. آخه شما برای من دست کمی از گنج ندارید امکان نداره پدرمادرم شما رو رد کنن..

عصبی از وقاحت آوید، با نفس عمیقی سعی کرد قاطع و محکم جواب آخر و داده باشه:

-ببینید من تا الان برای شما احترام قائل بودم اما دیگه بسه..مشکلات شما به من هیچ دخلی نداره..خودتون یه جور حلش کنید!

آوید بالاخره صداس کمی بالاتر رفت:

-مثل من جواب منفی شماست تا مثبت نشه شما بخوای نخوای درگیری!

ستاره از حرص پای تو دیوار کوفت:

-خودخواهی تون داره بیش از حد می شه. نمی خوام اصلا همچین وضعیتی رو قبول کنم..

آوید با لحن نرم تری گفت:

-این همه زن؛ شوهراشون ماموریته.. چه می دونم هفته به هفته نیستن. چی این وسط کم می یاد اگه شمام همین طور کمکی به من کرده باشید..

ستاره بعد از چند ثانیه مکث با صراحت جواب داد:

-نمی خوام! از این واضح تر..

صدای تحکمی آوید تو گوشش پیچید و چشماش و گرد کرد:

-باید بخوای..چون چیزی ازت کم نمی شه هیچی، اضافم می شه..من هر جور بخوای ساپورتت می کنم..هر جور دوست داری متناسب با عرف اجازه می دم زندگی کنی...اگر من حرفی زدم..

ستاره ناباور خنده بی کرد:

«چه جالب مرسی از لطفتت!»

صدای بی توجه آوید به مزه پرونیس، جدی تر تو گوشی پیچید:

«بین من یه خونه می خرم به نامت.. خودمم بالا سرت اجاره می کنم و در صلح و صفا زندگی می کنم... در کمال سلامت اخلاقی هم هستم هر جور بخوای بهت سند می دم.. فقط با من ازدواج کن تا دهن اینارو ببندم...»

ستاره با ضعف تکیه داد به دیوار:

«من نمی دونم دیگه چجور باید جواب بدم دست از سر من بردارید..»

صدای خونسرد آوید به حرف دراومد:

«واضح! باید از جملات دیگه بی استفاده کنید مثل "باشه"، "از خدام بود اتفاقا" یا "وای چه موقعیت خوبی، تو خوابم نمی دیدمش" و غیره...»

ستاره خنده شو از کم نیوردن آوید خورد و با تمسخر لب زد:

«نه بابا!! نچایی یه وقت...»

آوید-خیالی نیست. به یه جای گرم و نرم می چسبم سرما فراموشم می شه..»

از خجالت گوشی رو قطع کرد و با نفس عمیق کشیدن سعی می کرد فراموش کنه چی شنیده، تو دلش واسه سلامت اخلاقی آوید انگشت زشتی کشید و وقتی به جمع برگشت خیلی نامحسوس گوشی امیر و بهش برگردوند..»

تا عصر هم تا وقت رفتن از نگاه کردن به امیر و ایما اشارات مسخره ش دوری می کرد...»

\*\*\*

\*\*\*

یه هفته بی از ازدواج مامانش گذشته بود.

بعد از مدتها با خیال راحت و بی هیچ اضطرابی به درس خواندن مشغول بود، بماند که هنوز بجز مهتاب کسی در حال درس خواندن ندیده بودش.

شهاب که بعد از آخرین جرو بحثشون بیش تر وقتشو بیرون خونه می گذروند و تا حدودی ازش دوری می کرد.

شهاب با وجود نصیحت های رضا پسر همسایه شون و رضا پسرعموش که تا حدودی هم سن و سالش بود باز هم از ستاره دوری می کرد و ترجیح می داد با دوری گرفتن و چشم تو چشم خواهر بزرگ ترش نشدن از زیر عذرخواهی بخاطر آخرین حرفاش شونه خالی کنه چرا که وضعیت بغرنجی با نسنجیده حرف زدنش برای خودش ساخته بود. یک طرف خواهر بزرگ ترش بود که به شدت دوسش داشت و طرف دیگه غرورش که به همون اندازه براش عزیز بود.

پس با میل و رغبت از ستاره هرروز بیش تر فاصله می گرفت و ستاره از همه جا بی خبر اون قدر سرگرم درس خوندنش بود که به دور شدن های برادرش اهمیتی نمی داد.

\*\*\*

صبح جمعه گیج خواب بود که با صدای زنگ بیدار شد. در و باز نکرده از دیدن عمه هاش و بچه هاشون رسماً از تعجب دم در خونه به شکل علامت سوال در اومده بود که همه با سرصدا داخل شدند.

نیم ساعت نگذشته دست جمعی مشغول خونه تکونی شده بودن و ستاره به خیال این که عمو و مامانش قراره بعد از مسافرت به خونه مشرف بشن. بی خیال حموم رفت و بعد از مدتها به خودش رسید، جوری که از دیدنش نیش عطیه و یاسمین باز شد و عمه هاش کلی هم کشیدن و صورتشو گلگون کردند، خجالت زده گفت:

-چه خبره بابا.. خوشگل ندیدین؟ این بی جنبه بازی ها چیه آخه؟! خودتون و کنترل کنین. عمه سنا از تو انتظار ندارم دیگه، زشته عیبه خودت و جمع کن..

یلدا با لبخند عمیقی دستشو به کناری کشید و با لحن همیشه آرومش گفت:

-بیا بشین اینقدر زبون نریز..

ستاره کنار یلدا با میل و رغبت نشست و با پرویی گفت:

-این ندید بدیدن به من چه..وای آخرش خوشگلی و دردسراش منو می کشه..

علاوه بر جمع خودشم از لوس بازیاش می خندید، بعد از کمی در گوشی با یلدا حرف زدن صدا بلند کرد و با ذهنیت مادر تازه عروسش گفت:

-خب دوستان؛ واسه عروس خانم نهار چی درست کنیم خوبه!؟

همه نگاه معنی داری با همدیگه رد و بدل کرد و یاسمین برای فضولی کردن پیش قدم شد:

-اِ پس خبِرا به گوشت رسیده...

ستاره-ای بابا دیگه کسی نمونده که ندونه...

یاسمین از ته دل خندید:

-همش از صدقه سری منه...یادت نره باید واسه عروسیم آرایشگرم بشی...وای به حالت اگه بد بشم..

ستاره با بی خیالی شونه یی بالا انداخت:

-اوهوکی..کی می ره این همه راهو...من هیچ وقت بدون نوبت هیچ کس و قبول نمی کردم برو رد کارت وقتم پره...

عمه حسناش نزدیکش شد و سرشو بوسید و رو به یاسمین با خوشحالی گفت:

-راست می گه خاله..بچم خودش قراره عروس بشه وقت نمی کنه تو اون هاگیر واگیر بیاد برا تو..

ستاره با دهن باز و پلک زنون با ناباوری پرسید:

-کدوم خری قراره عروس بشه!؟

یاسمین رو به عطیه کرد و با خنده گفت:

-چه خودشم می زنه به اون راه...پس واسه کی خوشگل کردی تو!؟

ستاره اخم کرده رو بهش توپید:

-واسه عمه هام تورو سننه!؟

یاسمین رو به مامانش کرد و گفت:

-مامان می بینیش!؟

عمه سناس بدون توجه به بچه بازی یاسمین، با لبخند دلگرم کننده یی رو به ستاره گفت:

-دختر خوب امروز واسه چی ما این جاییم ..قراره برات خواستگار بیاد..

آن چنان از جاش پرید که عمه حسناش تکونی تو جاش خورد و بهت زده گفت:

-چته بچه مگه جن دیدی؟

نگاه سرگردونش تو جمع چرخید:

-واسه من!؟

یاسمین-پ ن پ من!!

داد کشید:

-مزه نریز یاسمین

رو به عمه حسناش کرد و گفت:

-عمه جان نباید به منم چیزی بگین..بدونم با چی طرفم!؟

عطیه قهقهه می زد:

-با چی؟ اگه زشت نیست من می دونم؛ من بگم!؟

سنا خانم چشم غره یی به عطیه رفت و با حفظ خونسردیش رو به اخمای درهم ستاره گفت:

-عزیز دلم..واسه پسر نیره جون..الان یه هفته ست داره زنگ می زنه جواب می خواد ما گذاشتیمش تا مادرت بیاد و دیشب که بهش گفتم اون بنده خدام گفت تو راضی باشی اونم از خدایه عروس شدند و ببینه.

ستاره ناباور از حرص جیغ کشید:

-عوض مامانم چرا به من نگفتین؟ من آدم نیستم!؟

حسنا خانم دستشو گرفت و به بغلش کشید:

-جیغ نزن قربونت برم..چیزی نشده یه خواستگاری سادست نخواستی بگو نه...

یاسمین متعجب از عکس العمل ستاره با اخم گفت:

-این هوچی بازیا چیه..بابا آوید به این خوبی والا من چقدر خوشحال شدم امیر می گفت چشمش تورو گرفته

از بغل حسنا خودشو بیرون کشید و با صورت ملتهب رو به یاسمن داد زد:

-امیر غلط کرده با تو!

حسنا-ستاره!!

یاسمین تکونی تو جاش خورد:

- مواظب حرف زدنت باشا؛ چوب خطط پر بشه دهنمو باز کنم اون وقت خودت پشیمون می شی ها

یلدا بغض کرده از جاش بلند شد و دست ستاره رو چسبید:

-بسه دیگه. یاسمین تمامش کن...بیا بریم ستاره کارت دارم

بی توجه به یلدا رو به یاسمین گفت:

-زنگ بزن بگو نیان. بگو کنسله..پاشون برسه این جا آبروریزی می کنم..

سناخانم عصبی از منم زدن های ستاره از جاش بلند شد:

-خدا عقلت بده دختر؛ چته تو؟ واسه یه خواستگاری ساده انقدر هوار هوار راه انداختی؟

به سختی بغضشو از خواستگاری به ظاهر ساده خورد و با حالت به نسبت آروم تری رو به عمه سناش جواب داد:

-ساده؟ نخیرم..واسه یه خواستگای ساده بسیج نشدین اول صبح این جا..بگید نیان وگرنه..

سنا خانم از کوره در رفت:

-به روح حسین اگه آبرو ریز بکنی دیگه برادرزاده ی من نیستی! کی رو تهدید می کنی بچه ی منو؟! این دیوونه بازیا چیه! دردت چیه آخه تو؟ مگه عهد عتیقه زورت کنیم..یه خواستگاریه نمی خوای بگو نه و تمام!

حسناخانم با میانجه گری وارد بحث شد:

-بسه سنا..نمی بینی داره به خودش می لرزه؟ عمه جان ترس نداره قربونت برم...

بلافاصله روبه برادرزاده ش صدا بلند کرد:

-عطیه ؛ اون جا وانستا یه لیوان آب قند بیار بچم فشارش افتاده...مهتاب قربونت عمه گریه نکن..

تو بغل عمه حسناش به سختی لرزش صداش و کنترل کرده بود:

-بی سوادم درست ولی شعور دارم..من

عطیه باختم و نگرانی لیوانو گرفت سمتش:

-بخور ورپریده غر نزن..نگاه تروخدا رنگ به روش نمونده..آوید بچه بدی نیست من دیدمش خیلیم آقا و

باحترامه..قربونت هیولا که نیست انقدر ترسیدی...بگو نه و تمام..

یلدا به آرومی ستاره رو از بغل عمه ش بیرون کشید:

- اعصابت ضعیف شده طبیعیه، بیا بریم یه خرده دراز بکش...

از سکوت جمع برای نشکستن دل یلدا به طرف اتاقش رفت و با کمک یلدا دراز کشید و به سقف زل زد. یلدا

بعد از بستن در اتاق کنارش دراز کشید و قطره اشک چکیده از چشمش و قبل از گم شدن تو شقیقه ش با

انگشت مهار کرد:

-منم اندازه بقیه مقصرم باید می گفتم ولی..ولی..فکر کردم...دوسش داری

از شدت ضعف و عجز پلکاشو بست و با بغض لب زد:

-شنیدی مستی و راستی؟ شب عروسیتون مست بود از زنی که دوسش داشت گفت؛ جلو من گفت...یلدا به

من گفت...اون گریه می کرد واسه این که اون دختر گم و گور شده بود، منم گریه می کردم چون مردی رو

که پنهانی پیش خودم دوسش داشتم و عاشقش شده بودم دلش با یکی دیگه بود..

مکت کرد و انگار با گریه از خودش پرسیده باشه آروم گفت:

-چطور باید راضی باشم...!؟

یلدا دست انداخت دور گردنش:

-اون مال قدیم بوده ...باور کن دختره دیگه تو زندگیش نیست بعدشم اونه که الان می خواد با تو ازدواج کنه پس حتما با گذشته ش کنار اومده و تورو دیده خوشش اومده...

صد هزار سال هم می گذشت به یلدایی که باردار بود واقعیت آوید و قصد واقعیش از ازدواج و نمی گفت.

لبخند تلخی در جوابش زد و آرام پرسید:

-تو خودت طاقتشو داری؟ خودت و بزار جای من..می تونی کنار بیای؟

جواب یلدا سکوتش بود . ادامه ی حرفای ستاره اشکاش...

\*\*\*

حنانه خانم هنوز با صورت شرمنده برای دیرکردش در حال عذرخواهی کردن بود اما برای ستاره دیگه فرقی نمی کرد، یه حسی بهش می گفت این دور ایستادن های بدموقع مامانش فقط دلیلش خراب شدن ماشین تازه خریداری شده ی عم مجیدش تو جاده نیست.

با تمام دلواپسی آشکار توی صورت مادرش، ته نگاهش اطمینانی رو می دید که انگار سربزنگاه وقت امتحان گرفتنش اومده باشه.

به مادرش حق می داد بخاطر حرفای نه چندان خوبی که آخرین بحثاشون باهاش رد و بدل کرده بود ازش دل چرکین باشه، خصوصا با آخرین لجبازی بچگانه ش و حضور نرسوندن برای عقدش، اما انگار حالا که بحثای مهم تری در حال شکل گیری بود دلش می خواست همون ستاره ی ده ساله بشه که با کوچک ترین بغض کردنش مادرش بغلش می گرفت و دلداریش می داد به روزی که همه چیزی درست می شه.

بدون کوچک ترین توجهی به صحبتای مادرش با عطیه و یاسمین بی حوصله سینی چای بدست از آشپزخونه خارج شد، لبخند بی جونش برای اولین بار نثار عمو مجیدش شد وقتی سینی رو ازش گرفت و از شر پذیرایی راحتش کرد.

کنار مهتاب نشست و نگاهشو تا جایی که می تونست معطوف زمین کرد، کی رو باید می دید؟ آویدی که تا جایی که تونسته بود به خودش رسیده بود یا لبخندهای مضطرب نیره خانم از سردی برخوردش حین احوالپرسی؟



عمو حمیدش سر بحث و محکم در مورد وضعیت ایران خودرو و ماشینای نوش گرفته بود و بی خیال نمی شد وانگار یه جورایی غیر مستقیم دیر کرد برادرش و که چند دقیقه بعد از مهمونا رسیده بودن و توجیه می کرد.

از نظر ستاره آقای نجفی پدر آوید مرد مهربون و خوش مشربی به نظر میرسید لبخند دل گرم کننده ش از لحظه ی ورودشون حتی با توجه به جو سنگین حاکم از صورتش محو نشده بود.

با نگاه کنجکاوی جمع و نگاهی کرد و روی ستاره مکث کرد:

-دخترم شما حالتون خوبه!؟

سرشو بلند کرد و تو چشمای به نسبت آشنای آقای نجفی خیره شد، از برق تایید عجیب نگاهش با لبخند زورکی تشکر کرد اما نگاهشو نگرفت. آقای نجفی پلکی به نشونه ی تایید زد و رو به عمو مجیدش سر موضوع اصلی بحث رفت:

-والا این پسر ما کشت خودشو بس که کلافه تو جاش تکون می خوره بهتره با اجازه ی همگی بریم سر بحث شیرین خواستگاری!

به آنی صورت آوید همزمان از خشم و خجالت سرخ شد و خنده ی جمع و بلند تر کرد.

ستاره با پوزخند سرشو پایین تر انداخت و ترجیح داد صحبتای مرسومه رو نشنیده بگیره اما وقتی که عمو حمیدش با صدای بلند مخاطبش قرار داد، سرشو بلند کرد و زره جنگشو پوشید.

حمیدخان-عمو جان، آقا رو راهنمایی کن اتاقت واسه صحبتای بیش تر!

خیرگی چند جفت چشمو به خوبی روی خودش احساس می کرد، خیلی بی تفاوت و خونسرد پرسید:

-صحبت بیش تر در مورد چی!؟

عمیق تر شدن لبخند آقای نجفی همزمان با بیشتر گره خوردن گره اخمای آوید شد.

عمو حمیدش با حفظ حالت عادیش پرسید:

-دختر گلم الان وقت خوبی واسه شوخی نیستا!

ستاره شونه یی بالا انداخت:

-شوخی نمی کنم... جدی دارم می گم صحبت بیش تر در مورد چی!؟

حسنا خانم با رنگ و روی پریده پادرمیونی کرد:

-ستاره!! خواستگاری آقا آوید دیگه...

آهانی گفت و با اخمی رو کرد به آویدی که از شدت حرص خوردن در حال انفجار بود و با بی تفاوتی گفت:

-من جواب شمارو قبلا ندادم؟! چندبار باید بگم نه؟!!

امیر، افشین و احسان همزمان پقی زدن زیر خنده و به سرعت با نگاه های خشمگین بزرگ ترای جمع با گرفتن دست جلو دهنشون به سختی از زدن قهقهه جلوگیری می کردن. شهاب که از اول مهمونی اخم کرده نشسته بود با عکس العمل ستاره و طرز برخوردش اخماش از هم باز شد و با کنجکاوای به ستاره خیره شد.

آوید بالاخره با جدیت و محکم دهن به جواب دادن باز کرد:

-گفتم که جوابی نشنیدم!

ستاره خونسرد رو به نیره خانم و ابروهای از بهت بالا کرده ش کرد و گفت:

-گوشاش سالمه دیگه؟!!

منتظر تایید نموند رو به بقیه جمع گفت:

-به شاهی همه ی شماها!

از نو رو کرد به چشمای غضب آلود آوید و قاطعانه اضافه کرد:

-من با شما ازدواج بکن نیستم! برو خدا روزیتو به جا دیگه بده!

سکوت جمع به ثانیه نکشیده؛ امیر و افشین از شدت خنده با ببخشدی به حیاط پناه بردن و احسان سرشو پشت گردن یلدا از شدت خنده پنهان کرده بود و به شدت شونه هاش می لرزید.

ستاره از سکوت جمع سرپا نشده، آویدم روی دو پا محکم و صاف مقابلش ایستاد:

-مشکلی نیست؛ عرض کرده بودم خدمتون این قدر می رم و می یام تا جواب مورد علاقه مو بگیرم!

منتظر جواب ستاره نموند و جمعو با چشمای گرد شده تنها گذاشت.

ستاره از حرص پایی زمین کوفت و عقب گرد کرد اتاقش بره که با صدای آقای نجفی به طرف جمع چرخید.

از قیافه ش هیچی نمی تونست بخونه، بیش تر به وجد و تعجب نشستهبود تا ناراحتی بابت علنی رد کردن خواستگاری پسرش، ستاره توجه بیش تری به جزئیات چهره ش کرد با لبخند مهربون و نگاه آرامش بخشش هیچ شباهتی به پسر همیشه اخم کرده ش نداشت.

نجفی-من واقعا کنجکاو شدم بدونم دلیل نه گفتنتون چیه!؟

از سکوت ستاره بلافاصله اضافه کرد:

-آوید تحصیل کرده ست، دستش به دهنش می رسه، شرکت جمع و جوری رو با دوستاش می گردونه..اهل خلافم نیست..شک ندارم از عهده ی زندگی بر می یاد همون طور که از بیست سالگی به این ور واسه خودش زندگی کرده، پس مشکل کجاست!؟

ستاره مبهوت کنجکاوی آقای نجفی سر قضیه نه گفتنش با خودش هر جور حساب می کرد آوید از ش سر تر بود و بهونه یی واسه رد کردنش نداشت و ناخودآگاه هم از زدن دلیل اصلیش خودداری می کرد، از آخرین حربه ش واسه بستن پرونده ی خواستگاری استفاده کرد:

-مشکل وابستگی من به این شهره...به خاک پدرمه..من ترجیح می دم قراره ازدواج کنم با همشهری خودم باشه که از محل سکونتم و جایی که توش بزرگ شدم دور نمونم؛ همین!

کلافه از لبخند رضایت آمیز آقای نجفی سرشو پایین انداخت، اما با جواب آقای نجفی با دهن باز سر بلند کرد و شوکه بهش خیره شد:

-یعنی اگر آوید بیاد این جا سکونت کنه، شما تو تصمیمتون تغییری لحاظ می کنید، درسته!؟

-من...من..

آوید-مشکل همینه؟ من حاضرم پیام این جا زندگی کنم!

مبهوت آوید شد، کی برگشته بود؟ همراهشو که گویا زنگ خورده بود تو جیب کتش انداخت و به سختی لبخند پیروزش و روی لب حفظ کرده بود و با چشمای پیروزش بهش خیره ش مونده بود.

ستاره درمونده نگاه گیجی به باقی جمع کرد، عمو مجیدش از جاش بلند شد و کنار ستاره ی گیج و مبهوت ایستاد:

-بالاجازه از جمع من فکر می کنم دیگه کافی باشه..عجله کار شیطونه جناب نجفی بهتره وقت بیش تری به این موضوع اختصاص بدیم.

آوید تکونی تو جاش خورد و کلافه گفت:

-چه وقتی آقای نجم؟! همه چی که اوکیه چرا تغلل!؟

نیره خانم با در جواب بی قراری پسرش با خنده رو به جمع گفت:

-آوید جان مادر! شما این همه سال صبر کردی یه هفته وقت بدی عروس خانم بیش تر فکر کنه چیز ازت کم نمی شه ها..

سنا خانمم با رنگ و روی پریده تایید کرد:

-والا آدم سر از کار این جوونا در نمی یاره..

یگانه پارازیت انداخت:

-چوب خداست سنا خانم، یه عمر آوید رو همه نه می داشت

با خنده ادامه داد:

-حالا باید جونش دربیاد تا آره بگیره

جمع با خنده ی زورکی تایید کرد و هر کسی چیزی می گفت، آوید نه تنها دخالتی نمی کرد بلکه با پررویی تمام رو به یگانه خواهرش کرد و گفت:

-همه که با اولین خواستگارشون با سر قبول نمی کنن خواهر من، تحمل می کنن تا..

نگاهش با نگاه متاسف ستاره یکی شد و با بدجنسی ادامه داد:

-یکی باب میلشون پیدا کنن!

یاسمینم که از اول جمع ساکت بود علاوه بر جمع هو می کشید و شیرین زبونی می کرد:

-والا بخدا مردم شانس دارن!

ستاره دستای عموشو دور شونه ش معذب کنار زد و به ارومی جمع و تنها گذاشت و تو اتاقش سنگر گرفت و گوشه ی دیوار پاهاشو بغل کرد.

به دقیقه نکشیده مهتاب کنارش زانو زد و با اشارات دست بهش فهموند وقت شامه، تو چشمای دلواپس خواهرش خیره شد و زمزمه کرد:

-تو لااقل باور کن مهتاب..داره دروغ می گه..می دونم منو دوسم نداره..هیچ وقت منو ندید...هیچ وقت...

چشمای قهوه یی رنگ مهتاب از تعجب گرد نشده بغلش گرفت:

-این جوروی نگام نکن...هیچ وقت این جوروی نگام نکن..این نگاه یعنی پس چرا سکوت کردی؟ چرا نمی ندازیشون بیرون..چرا می ذاری تو صورتت دروغ بگه..چون من جوابی ندارم خواهر کوچیکه...هیچ جوابی ندارم...دلم می گه نگو عقلم می گه بگو...منم...فقط می خوام شجاعت رسیدن به آرزومو داشته باشم..یعنی اشتباهه؟!

\*\*\*

کم طاقتی آوید برای هر کسی جز ستاره، مظهر عشق اساطیری بود که بالاخره آوید در دامش اسیر شده بود و شنونده رو در لحظه ی اول مبهوت و بعد به لبخند معنی دار وا می داشت.

اما ستاره درگیر دو حس خواستن نخواستنی بود که بالاخره هفته به آخر نرسیده از دیدن خواب پدرش که با اصرار دستشو تو باغ پرگلی کشید و تنهانش گذاشت. وقتی از خواب پرید با گرفتن استخاره یی جواب مثبتشو شخصا پای تلفن با آوید در تماس گذاشت و در عوض مهریه تنها چیزی که طلب کرد، حق طلاق بود که آوید بعد از مکث کوتاهی با گفتن یه کاریش می کنم تاییدش کرد.

اولین ترم درسی شو با موفقیت و راضی پشت سر گذاشته بود، با توجه به استعلام از آموزش پرورش با قبولی امسالش می تونست با انتخاب رشته وارد مقطع دبیرستان بشه و طی گذراندن واحدهای درسی بالاخره در سن ۲۷، ۲۸ سالگی دیپلم بگیره...

دومین ماه پاییز بود دو سه ماهی می شد که شهاب و مادرش کرمان زندگی نمی کردن و با وجود عدم رضایت دیگران با مهتاب که ترم آخر درسی شو می گذروند تنها زندگی می کرد.

بعد از تموم شدن تایم کاریش باقی وقتشو عوض فکر کردن به آینده یی که با وجود آوید و تصمیمای عجیب غریبش انتهای خوشی نمی دید به سیستم خوردن و درس خواندن رو آورده بود و بعد از مدتها وزن اضافه کرده بود و سوژه ی خنده ی یلدا و مهتاب شده بود گرچه از دید خودش ده کیلو اضافه وزن در عرض دو ماه صورت خوشی نداشت و اگر این رویه ادامه دار می شد بقول یاسمین باید درخواست دوخت لباس عروس می داد.

از صدای زنگ خونه با نگاه کردن به ساعت و متعجب از این که کی می تونست باشه، با احتیاط جوری که مهتاب بیدار نشه به طرف در رفت و وقتی در و باز کرد از دیدن قیافه ی خسته و تقریبا بیهوش آوید سرجاش خشکش زد.

-می شه پیام تو!؟

خشک و سرد جواب داد:

-نخیر! ساعت یازده شبه!

-خیلی خب..

به ماشین تکیه داد و خونسرد گفت:

-کی قراره سلام کردن یاد بگیری!؟

-هر وقت شما یاد گرفتین کی و چه زمانی رو واسه مهمونی رفتن انتخاب کنید!

آوید کلافه دستی تو موهاش کشید:

-نیومدم مهمونی..اومدم بگم این جا که چیز خوب پیدا نکردم..مجبور شدم کرمان قرارداد ببندم..همین!

ستاره-عذر می خوام چی رو اون وقت!؟

آوید-خونه رو دیگه اکیوسان!

ستاره-آهان..خب..دیگه!؟

آوید خسته پلکی زد:

-هیچی؛ همین!

ستاره سری تکون داد و معذب از وضعیت گفت:

-واقعا می ارزید این همه دردسر؟ بهتر نیست خیلی شفاف با خانوادتون صحبت کنید این موش گربه بازی

هارو بزارید کنار!

آوید با زهر خندی در ماشین و باز کرد و رو به ستاره توش نشست و متفکر جواب داد:

-می ارزه چون یه خوبی که داره کم تر کسی سرمون هوار می شه اما..درمورد پدرم باید بگم..وقتی یه حرفی رو بزنه تو تمام سالهای زندگیش امکان نداشته ازش بگذره..وقتی می گه گندم نه! یعنی نظرش تغییری نخواه داشت.

توی دلش اسم گندم و بارها هجی کرد، دختر خوشبختی که قرار بود همه چیزو بی سرو صدا و هیچ دردسری صاحب بشه...

معذب تکونی تو جاش خورد و با بی تفاوتی گفت:

-در کل واسه من فرقی نمی کنه بقول شما قرار نیست چیزی رو از دست بدم اما اگر جایی درز کنه جفتمون باید حساب پس بدیم؛ امیدوارم اون قدر مرد باشید که تهش پی همه چیز بایستید!

آوید-می دونی مشکل کجاست؟ فکر می کنی چون بهت در مورد ازدواج اصرار کردم آدم بی خودی هستم اما باید بهت بگم تو عمرم جلوی هیچ کسی این جور در نیومدم و درم نخواهم آمد..الان وضعیتم یه چیزی بین جهنم و برزخه..می شه گفت مجبورم بابتش..

ستاره بی هدف به زمین خیره شده بود و جبری که خودش درگیر بود و جبری که آوید ازش دم می زد و مقایسه می کرد.

آوید مکثی کرد و با کمی کنجکاوی پرسید:

-انتظار داشتم اون روز در مورد اصل ماجرا حرف بزنی، یه جورایی خودمو آماده کرده بودم به محض گفتنت تکلیفم و با پدرم مشخص کنم.. ولی حرفی نزدی، چرا!!؟

انتظار همچین سوالی رو به هیچ وجه نداشت، مکثی کرد و با اخمی جواب داد:

-دیروخته شمام بیکاری گویا..من رفتم داخل! خداظفا!

در و به سرعت بست و بهش تکیه داد، در ماشین بسته شد و بعد از چند دقیقه با استارت خوردن ماشین حرکت کرد.

عصبی از کم آوردنش وارد خونه نشده صدای ضعیف پیام خوردن تلفن همراهش دنبال خودش کشوندش. در کمال تعجبش آوید مختصر مفید "ممنون" نوشته و سند کرده بود.

لبخند پخش نشده روی صورتشو خورد و با حذف کردن پیام به خودش این امیدواری رو داد که هیچی قرار نیست از دست بده...

\*\*\*

از بوق های گاه و بی گاهی که بعضی هموطنانش از دیدن ماشین گل زده، بهشون می زدن چرتش پاره می شد اما باز هم با سماجت با خواب در حال جدل بود.

خسته بود اما از خوابیدن می ترسید و اگر می خواست با خودش صادق باشه شاید اصلی ترین دلیلش نه هایی بود که برای راه نیافتادنشون اون وقت شب جلوشون آورده بودن و آوید با بی تفاوتی؛ خونسردی و در آخر با لجبازی نصف شب به جاده زده بود.

حتی جرئت نگاه کردن به آوید و نداشت، دامادی خوش خلق و خوش اخلاقی که بعد از عقد و صحبت خصوصیش با پدرش از این رو به اون رو شده بود.

جوری با اخم و غضب با عکاس برخورد کرده بود که عکاسشون پیش ستاره اعتراف کرده بود نصف بیشتری از فیگورای خاص رو از ترس عکس العمل شوهرش پیشنهاد نداده.

نگاهش به دستای لاک خورده ش از اون بالاتر به دستبند ظریف طلایی که هدیه ی مهتاب و شهاب بود خیره موند، با چشمای بسته شب گذشته رو مرور کرد، شبی که تو خواب هم نمی دید، در کنار آوید داشته باشه..لباس عروس بپوشه، زیر دست آرایشگر بشینه و در آخر آوید و پوزخندش از تغییراتش به دنبالش بیاد و بعد از عقد با تغییر صد و هشتاد درجه یی اخلاق آوید مواجه بشه..

اگرچه شک نداشت که هر چی بود بی ربط به گفتگوی پدر و پسر نبود اما به شدت برای پرسیدن جریان تو این وضعیت آوید و اخمایی که به شدت درهم بود و دستی که از شدت فشار دنده سفید شده بود، می ترسید و ترجیح می داد به وقت بهتری موکولش کنه ...این روی سگ اخلاق آوید و ندیده بود و الحق ترسیدن هم داشت.

بیش تر سعی کرد ذهنشو با شبی که صرف نظر از قسمت فورمالیته بودن ماجرا، خیلی بهش خوش گذشته بود مشغول کنه، رقص خجالت زده ی شهاب که به زور رضا و احسان جلوش صورت گرفته بود.

سرخ و سفید شدن های مهتاب وقتی دیگران ازش تعریف می کردن و اشاراتی به مادرش که عروس بعدی مهتاب خواهد بود.

همه و همه برایش شب خوبی رقم زده بود حتی اگر آوید به بهونه ی خستگی از زیر رقصیدن در رفته بود و عکس العملای بی اراده ش وقتی ستاره با کیوان و امیر به گوشه یی به شوخی و مسخره کردن دیگران می



ایستادن، اون جور دور کردنش از کیوان و پسرای جمع همه و همه در عین مصنوعی بودن باز هم حس خوبی رو بهش منتقل کرده بود.

شب کاملی بود داماد اخمالو و خوش تیپی که با حساسیت تمام از کنار عرووش جم نمی خورد و فقط چشم غره هاش نثار مردایی بود که برای دست دادن با ستاره دست بلند می کردن و با حالت آوید با لبخند زورکی به سرعت دستشو پایین می نداختن.

اما ستاره سرحال بود که بعد از مدت‌ها فامیل و دست جمعی می دید، حتی اگر جای خالی پدرش عموش نشسته بود و اون قدر با مادرش با احترام و مردونه رفتار می کرد که توجه خیلی ها رو به خودش جلب کرده بود.

با تمام احساسات متناقضش از تصمیمش پشیمون نبود، مادرش احتیاج به تغییر روحیه داشت، عمه سنانش راست می گفت عکسای پدرش باید به انباری منتقل می شد. بس بود هر چقدر مادرش با عکسای پدرش ساعت ها گریه و درد و دل می کرد.

گریه های مادرش؛ مهتاب و شهاب تو بغلش، قسمت خنده دار ماجرا چشم غره های بزرگ مآبانه ی یاسمین بهش بابت نیش بازش بود، شاید تنها عروسی بود که بدون کوچک ترین اثری از دلتنگی با روی خوش با نزدیکانش خداحافظی می کرد.

عروسی که بخاطر فرمالیته بودن ازدواجش زیاد دل نگرانی های خاصی بابت ازدواج نداشت و تمام فکر و ذکرش آینده ش بود و بحث مستقل زندگی کردنش.

با خودش تکرار کرد که به محض رسیدن در اولین فرصت به درس خوندن مشغول بشه چون وقت زیادی تا امتحاناتش باقی نمونده بود و فرصت کمی برای خوندن یک عالمه کتاب جدید داشت. حالا که زندگیش جدا شده بود باید بیش تر به آینده فکر می کرد تا با برنامه ریزی درستی به هرچی که آرزوشو و داشت برسه...

بالاخره بعد از طی چندین ساعت خسته کننده به کرمان و بعد از طی مسیر به ساختمونی که طبق گفته ی آوید طبقه سومش مال ستاره بود، رسیدن .

بعد از پارک ماشین ستاره با خستگی و گیجی وارد آسانسور شد، آوید کم حوصله هم کنارش جا گرفت و با زدن دکمه ی آسانسور به طبقه ی ستاره رسیدن ستاره مبهوت از خارج شدن آوید به سرعت دنبالش خارج شد و قبل از ورود آوید به خونه ش با اخم و کسلی طعنه زد:

-سلامت!

آوید با خستگی سر بلند کرد و با چشمای خمار خوابش که دل ستاره رو تو سینه لرزوند، کنارش زد و بی توجه وارد شد.

متعجب و ترسیده از داخل شدن آوید، دنبالش داخل شد و به محض بستن در با احتیاط پرسید:

-مگه نباید بری بالا!؟

آوید کتتش و روی دسته ی مبل انداخت و بدون حرف وارد آشپزخونه شد بعد از پر کردن لیوان آبی همون جور که پاپیون دور گردنشو آزاد می کرد با خرخر جواب داد:

-باید حرف بزنی!

ستاره با نارضایتی به آرومی خم شد و کفشای پاشنه بلندشو کناری گذاشت و با پای برهنه روی سرامیک وسط نشیمن ایستاد و بی حوصله پرسید:

-چه حرفی!؟

آوید دست برد به روشن کردن چایساز و با دست علامت داد:

-برو لباست و عوض کن!

ستاره با لجبازی اخم کرده جواب داد:

-منی خوام..من نمی دونم پدرت چی بهت گفته برج زهرمار شدی ولی محض اطلاعات هیچ ربط...

از صدای خورد شدن لیوان شیشه یی دست آوید که با شدت تو دیوار پرتش کرده بود ناخودآگاه یه قدم عقب رفت و باقی حرفشو خورد.

آوید عصبی پا تند کرد و با فریاد به سمتش می اومد:

-می خوای بدونی چی شده!؟ می گم برات.. دست بالا دست زیاده شنیدی؟ نظیرش پدر منه...نظیرش

مسعود نجفیه؛ کسی که با یه اشاره من راضی شد بیاد خواستگاری تو؛ و حالا من فهمیدم که چرا؟ چون برادر نامرد و احمق من؛ مکالمه ی ضبط شده ی اون روز منو و تورو واسه مسخره بازی برا مامان بابام پخش کرده و اونام که فهمیده بودن اصل نقشه ی من چیه..بههم پاتک زدن!

پشت بندش دور خودش چرخید و فریاد می کشید:

-اھ... لعنتی...لعنتی...لعنتی...

وحشت زده از عکس العمل عصبی آوید با کم ترین صدای ممکن پرسید:

-چه پانکی؟!

نفس زندای آوید به آه عمیقی تبدیل شد و خودشو روی اولین مبل پرت کرد و با خم شدنش به جلو و فشار دادن شقیقه هاش بعد از مکث طولانی با صدای دورگه شروع کرد حرف زدن:

-مشکل مالی تو شرکت داشتیم..چندماه پیش..یکی از شرکا داشت گند می زد، باقی مون سهامونو به نام یکی دیگه زدیم که سرمایه مون به باد نره، من خَرِ احمقم از پدرم امین تر کی رو داشتیم؟ سرمایه ی همه عمر دوندگی هامو با دست خودم به نامش کردم.

با چشمای سرخ سرخ تو چشمای وحشت زده ی ستاره و دهن بازش ادامه داد:

-این خونه و هم از تو دارم..چون پولشو ازش گرفته بودم به اسم قرض واسه مشکل تو..وگرنه اینم مثل پس انداز این همه سالم می رفت زیر بلیط به اصطلاح پدرم!

ستاره بی جون مبل مقابل آوید و برای نشستن انتخاب کرد و پرسشگر پرسید:

-و الان مشکل دقیقا کجاس؟ پدرت چرا نمی خواد پولتو بده؟!

آوید با چشم بسته به تکیه گاه مبل تکیه زد:

-پولم نیست...سهاممه تو شرکت..اگر به نامم برنگردونشون رسما سهامم تو اون شرکت مال پدرمه نه من!

مکث کرد و حرفشو با نفسش بیرون پرت کرد:

-لج کرده می گه به نام من نمی کنه!

ستاره با خوش بینی تمام پرسید:

-یعنی می خواد به نام من بکنه تو واسه این ناراحتی؟!!

آوید آهی کشید و دودل نگاهشو از چشمای ستاره گرفت:

-می گه فقط به نام بچه م می کنه..

ستاره به شدت تو جاش تکونی خورد و بریده بریده گفت:

-اینم مشکلی نیست؛ تا جایی که من یادم می یاد طی اون مکالمه کسی چیزی از ...

مکت کرد؛ واسه اسم بردن دودل بود با اشاره به بالا ادامه داد:

-کسی چیزی نمی دونه...خب شماهام بچه دار بشین!

آوید با نفس عمیقی از جاش بلند شد و گفت:

-تنها شانس می که اوردم حرفی از گندم زده نشد، الان بابا و امیر فکر می کنن من فقط کسی رو می خواستم تا تظاهر کنم که زنده...دهن اونارو ببندم..

پشت به ستاره پاگرد آشپزخونه ایستاد و بدون این که برگرده تیر آخر حرفای پدرش و برای ستاره ی از همه جا بی خبر پرتاب کرد:

-گفته فقط به نام بچه ی من و تو می کنه...اونم فقط یه سال وقت داده..در غیر این صورت سهاممو می فروشه و بخاطر ناخلف بودن من؛ برای رضای خدا می بخششون خیریه..

ستاره خنده ی ناباوری کرد، هنوز تو شوک حرفای آخر آوید بود. امکان نداشت چیزی رو که شنیده باور کنه، به خودش قول داده بود قرار نیست چیزی از دست بده، نباید زیر قولش می زد، عصبی سرپا ایستاد و با صدایی که به زور بالا می اومد جیغ زد:

-برو بیرون. همین الان از این جا برو بیرون!

آوید خونسرد حتی بر نگشت نگاهش کنه، با تی بگ، چای سبز در حال ور رفتن بود و توجهی به رنگ پریده و صورت وحشت زده ی ستاره نمی کرد.

ستاره با قدم های لرزون ایستاد در آشپزخونه، شک نداشت لرزش واضح صداسش تمام ترسشو به گوش شنونده ی خونسردش به خوبی می رسونه:

-گفتی کمکم کن..گفتی قرار نیست چیز از دست بدم..گفت..

آوید جرعه یی چای خورد و لیوان دوم و از روی اپن به سمتش سر داد:

-الانم قرار نیست چیزی رو از دست بدی...فقط شوهرت یه شب درمیون ماموریته همین! بهتره سعی کنی با همین قدر خودت و راضی کنی!

پلکش عصبی پرید، تمام عشقش زهر مسموم شد با بی رحمی توی تنش به جریان افتاد، این همه بی رحمی رو از کسی که عاشقش بود باور نداشت، این مردی بود که همه جا با احترام ازش حرف می زدن؟ این مردی

بود که معنی دست رنج و می فهمید؟ دست گیری م یکرد از دختری که پول کلیه مادرش و نداشت؟ این چه عشقی بود که کورش کرده بود امکان نداشت کوتاه بیاد به خودش قول داده بود، قرار نیست چیزی از دست بده، با اندک امیدواری با قاطعیتی که با وضعیت به وجود آمده درصدی بُرش نداشت گفت:

-من همین فردا طلاق می گیرم!

آوید خسته لب زد:

-باشه..به درک همه چی...فقط به روح پدرت قسم بخور که یه راست می ری خونه ی عموت و زیر نظر اون زندگ می کنی؟ تا منم بی خیال همه چی بشم!

ستاره از حرص با صدایی که گرفته شده بود از جیغاش گفت:

-منم رم...من نمی تونم با اونا زندگی کنم

آوید سری تکون داد، گفت:

-منم نمی تونم حالا که اسمم تو شناسنامه ت رفته ولت کنم به امون خدا..

-ستاره عصبی مشتی زد به این:

-خدا چیه؟! می گم می رم خونه خودمون، نه خانی اومده نه خانی رفته!

آوید با دست به سینه ش اشاره داد:

-خان ایناهاش! هنوز جایی نرفته! اگر قراره مسخره پدرم بشم بخاطر طلاق دادنت بهتره بر گردی خونه عموت..در غیر این صورت...

ستاره اخم کرده ادامه داد:

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی! من این همه سال تنها زندگی کردم اینم روش..

آوید خسته لیوان خالی چای و کناری گذاشت و با فشار دادن شقیقه هاش گفت:

-سر درد گرفتم از دستت؛ تو هیچ وقت تنها نبودی همیشه کسی بود مراقبت باشه این که دیگران به چشمت نمی یان این از غرورته..حالا بگو ستاره قسم می خوری یانه!؟

ستاره مغرور سری بالا گرفت:

-به هیچ وجه اون جا نمی رم...توام بهتره یه فکری به حال خودت بکنی چون من کمتر ۲۴ ساعت ازت طلاق می گیرم!

آوید با زهر خندی بر خلاف میلش جواب ستاره رو با بدجنسی داد:

-مشکلی نیست...البته باید دید امشب قراره چطوری صبح بشه...

با مکث کوتاهی دق و دلی فشاری که از سرشب تحمل می کرد و با منطقی خواب رفته، سر ستاره خالی کرد:

-کی می دونه شاید نظرت عوض شد...

ستاره قدمی بهت زده به عقب برداشت:

-تو...تو...خیلی...پستی...من از این همه خودخواهی به سادگی نمی گذرم..

با شتاب به سمت در واحد برای بیرون رفتن عقب گرد نکرده، به عقب کشیده شد و آوید عصبی تو صورتش غرید:

-نرو رو اعصاب من.. لعنتی..بفهم زیر فشارم..بفهمم زندگیم بن..

دست ستاره رو رها کرد و با آستین پیرهنش، تف ستاره رو توی صورتش پاک کرد و تو چشمای بی رمقش از جنگیدن، گفت:

-عین سگ از این لگد پرونی هات پشیمونت می کنم..

ستاره سرخورده از ماجراهای اخیر؛ حتی از جاش برای عقب رفتن جم نخورد، آوید با نارضایتی خیره تو چشماش نزدیکش شد، دودل بود برای یک کلام حرف حساب با ستاره زدن، با رفتارهایی که ازش دیده بود شک داشت مدارا روش جواب بده.

قبل از این که دستش بهش برسه، ستاره با بغضی که دیگه پنهانش نمی کرد رو به آوید زمزمه کرد:

-یه روز منم بخاطر این خودخواهی هات عین سگ پشیمونت می کنم!

دست آوید لرزید اما سر جا نشوندن تنها دختری که با غرور و یه دندگیش شش ماهی بود اعصاب برایش نداشته بود انگار برایش خیلی بیشتر از سهام شرکتش مهم شده بود و از قضا هیچ رقمه نمی خواست با عقب کشیدنش ستاره به غرورش بخنده یا احساس پیروزوی بهش دست بده. یه چیزو به خوبی مطمئن بود که از

وقتی ستاره محرمش شده ناخودآگاه نمی خواست حتی ثانیه یی به حال خودش رهاش کنه. ستاره زنش بود و قسمت خودخواه وجودیش بدش نمی اومد تمام و کمال زنش باقی بمونه.

دست رسیده ش روی شونه شو؛ ستاره با ضربه پس زد، و بغض کرده بدون حرف نگاه ازش نمی گرفت؛ کلافه از نگاه های بغض کرده ی ستاره پوفی کشید و با خستگی گفت:

-بس کن دیگه؛ این لجبازی هات فقط و فقط به ضرر خودته... تو الان زن منی.. بخوای نخوای شناسنامه ت اسم من توش-

ستاره بی حوصله با بریدن بهانه هاش، تو صورتش جیغ زد:

- فقط خفه شو.. حالم ازت بهم می خوره.. عوضی!

ستاره به سختی با لباس عروسش از زیر دستش رد شد تا خودشو به راهرو و تنها اتاق خونه برسونه بین حصار دستای آوید گیر افتاد.

آوید-خسته م کردی هر چی شد پای خودت و لجبازیات..

نه فایده یی داشت، جیغ زدن، چنگ کشیدن، مو کشیدن... حتی گاز گرفتن...

زیاد طولی نکشید به باور این که پس زدن هیچ فایده یی نداشت رسید.

انگار تو سرنوشتش نوشته شده بود آرزوهای رنگی دخترانگیش به صبح نکشیده با مرد محبوبش به جبر از دست بره....

\*\*\*

سرش از درد در حال انفجار بود اما خواب به چشمش نمی رفت. بی هدف به طلوع خورشید از بالای پشت بوم خیره شده بود. چهارمین سیگار دستش و با سومی روشن کرد و سیگار زمین افتاده رو با پا له کرد.

به پاکت سیگار دستش خیره شد، اولین کام اون قدر به سرفه انداختش که بسته رو روی زمین پرت کرده بود اما از کشیدن دست نکشید.

تلقین تسکینی سیگار باعث شده بود ذره یی از فکر و خیال های پریشونی که آزرده خاطرش می کرد رها بشه و بی خیال فکر کردن به هیچ چیز فکر نکنه.

هر چه نباید می شد شده بود و با وضعیت فعلی هیچ تصمیمی برای آینده نداشت، پدرش حسابی کیش و ماتش کرده بود و تنها راه برگشت و سمت خودش باز گذاشته بود.

از سیگار کام عمیق تری گرفت و اخم کرده با خودش فکر کرد؛ از این سخت تر پیش می اومد مغرورتر از اونی بود که عقب نشینی کنه.

باید تصمیم نهاییشو می گرفت؛ در مورد ستاره تصمیمش به هر قیمت نگه داشتنش بود؛ میل عجیبی به رام کردنش داشت اما در جواب ماجراهای اخیر به گندم هیچ جوابی نداشت که بده، به هیچ کس جوابی نداشت.

دست سرنوشت به وضعیتی دچارش کرده بود که جز سوختن و ساختن کاری از دستش بر نمی اومد.

کلافه آهی کشید و سیگار بعدی شو روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت.

پاکت خالی سیگار و بین دستاش مچاله کرد، آخرین تصویر مچاله شده و به خواب رفته ی ستاره جلو نظرش رنگ گرفت.

عصبی بسته رو با بُرد به جلو پرت کرد و به سلامت اخلاقی که ازش دم می زد؛ به سیگار دستش، به سری که به شدت درد می کرد، به زندگی که پدرش براش ساخته بود، پوزخند زد.

از ویبره ی گوشیش تو جیبش، گوشی رو از جیب خارج کرد و با نگاه کردن به شماره هم پوزخند زد؛ امیر بود. تو گوشی فریاد کشید:

-مگه نگفته بودم دیگه برادری به اسم تو ندارم!؟

-آوید جان...

حال خرابش فقط صدای گریه ی مادرشو کم داشت، عصبی تر دستی تو موهاش کشید و با صدای آروم تر اما با حفظ لحن تلخش ادامه داد:

-چی شده؟ نه بهتره بپرسم دیگه چه خوابی برام دیدین!؟

-چی شده آخه؟ چرا هیشکی به من نمی گه چی شده؟ اون از تو که برج زهرمار شده بودی نمی شد یه کلام باهات حرف زد، اونم از پدرت که یه کلام می گه هر کاری کرده از دوست داشتنت بوده.

مادرشو زیاد منتظر حرفای زهردارش نداشت و به سرعت جواب داد:



-دوست داشتنتون دیگه به درد من نمی خوره... من همون دیشب همتون و از دم خط زدم..دیگه نه مادر پنهان کاری دارم! نه برادر خائنی نه پدر..

مکت کرد و با نفرت اضافه کرد:

-نه پدری!

صدای گریه ی مادرش اوج نگرفته عصبی داد زد:

-گریه کنی قطع می کنم خطم خاموش می کنم..

-پنهان کار دیگه چه صیغه ییه؟! ای خدا من بدبخت چه گیری کردم بین شما دو تا آخه.

آروم تر شده شده بود، جای امیدواری بود مادرش تو نقشه های پدرش جایی نداشت. نیره خانم با استفاده از سکوت آوید اضافه کرد:

-دیشب چرا رسیدی زنگی نزدی مردم از دلشوره..

-مهم نبود برام!

-آوید!! لااقل بخاطر اون دختر زنگ می زدی.. مادرش مرد از نگرانی

با پوزخند جواب داد:

-مادرش بهتره به شوهر جدیدش برسه...من هیچ جوابی به کسی پس نمی دم..کاری نداری!؟

نیره خانم ملتمس آمیز لب زد:

-مامان جان تو چرا این جور شدی؟ آوید بلایی سر دختر مردم نیاری شرمندمون کنی

مادرش بی خبر از همه جا بد چیزی رو یادآوریش کرده بود، به اندازه کافی با وجدانش درگیر کار نسنجیده یی که از سر لجبازی کرده بود، شده بود و یادآوری مادرش نمک روی زخمش شد تا بدون ترس از شنیده شدن صدایش فریاد بزنه:

-بزنم بکشمش به خودم مربوطه...می فهمی؟! هر بلایی از امروز به بعد سرش بیاد تقصیر امیر و

باباست...بهشون بگو دستی دستی دیوونه م کردن...مشاعرمو از دست دادم..هر جور می خوام راضی تون کنم انگار بهتون همش بدهکارم ... ۵ سال گیر رضایت شماها برای ازدواج با دختر مورد علاقه م بودم.. کی دید من ۳۳ ساله هم شعور دارم می دونم چی بده چی خوب!؟..

مکت کرد و با بغض اضافه کرد:

چپی می شد یه کم با دل منم راه می اومدین..

با گفتن "لعنتی" گوشی روی گریه های مادرش قطع کرد و با شدت زمینش انداخت تا کمی از فشار روانی که درگیرش بود کم کنه. برای خود سی و سه ساله ش افسوس خورد که برای رضایتشون از هر راهی می رفت به پشیمونی می رسوندنش....

برای برداشتن گوشی تیکه تیکه شده ش خم شد روی زمین که دردی تو کمرش پیچید، پیرش کرده بودن اول جوونی و ازش انتظار صبر و تحمل داشتن..

پای کشان تا واحد گندم خودشو رسوند دستش برای باز کردن در دودل بود، چشمش از خستگی باز نمی شد از طرفی آمادگی سوال جوابی گندم و هم نداشت از پله ها یه طبقه رو پایین تر رفت و وارد خونه ی ستاره شد.

از دیدن وضعیت درهم برهم و پخش و پلائی کف نشیمن زیر لب غری بخاطر لجبازی و چموشی ستاره زد و وارد اتاق نشده از دیدن رد خون روی سنگ فرش، جا خورد.

با شتاب نگاهش دور اتاق چرخید و با دیدن تخت خالی قلبش شروع به زدن کرد، اگر ستاره خیریتی می کرد، چه جوابی داشت به وجدانش بده.

پا تند کرد و دستش به دستگیره در حموم نرسیده از صدای گریه یی سرجا خشکش زد.

با بیچارگی به دیوار تکیه داد و درمونده از تحملی که برای شنیدن صدای گریه هاش نداشت، دستی به فک فشرده ش کشید و با پایین گرفتن نگاهش وارد شد، حدس زدن وضعیت اسفناکی که با لجبازی و کل کل بدموقع واسه خودش ساخته بود، زیاد دور از ذهن آوید نبود.

برخلاف تصورش برعکس شب گذشته مطیع؛ آروم و بدون حرف برای آماده کردن و بردنش به دکتر باهانش همکاری کرد.

بماند که چقدر از دیدن نگاه های خصمانه ی خانم دکتری که ستاره و معاینه کرده بود حرص خورده بود...

با رسوندنش به طبقه ش؛ پلاستیک دو سیخ اضافه جیگری که بعد از با اخم به خوردش دادن و با گریه خوردن ستاره گرفته بود، بالا گرفت اما حرف نزده در توی صورتش و روی دستش با ضربه بسته شد.

اعصابی که سر خستگی می رفت که آرام بشه با کار ستاره دوباره بهم ریخته شد و باعث اصابت مشت آوید با در وارد شد.

با گفتن "گوشی من خاموشه، گوشی خودت و روشن کن از نگرانی درشون بیار" زیر لب غرغر کنان پله ها رو دو تا یکی به طبقه ی چهارم رسوند...

ستاره هم که از خوردن جگر زورکی که آوید با تهدید به خوردش داده بود و اثر قرصای مسکن گیج خواب بود سرش به بالشت نرسیده خوابش برد...

\*\*\*

آوید با صدای بلندی خندید:

-آخه شما زنا چقدر منحرفین که هر خستگی رو توجیه منفی می کنید!

گندم خودشو از بغلش توی تخت عقب کشید:

-قیافه خودت و می دیدی می فهمیدی؛ داشتی می مردی بدبخت!

آوید آهی از سر خستگی کشید:

-می دونی چندساعت بود نخوابیده بودم..یه سی و چندساعتی ساعتی فیکس بیدار بودم؛ قرار نبود راه بیوفتیم خب دیدم اوضاع اون جوریه زدم به جاده و ...

باقیشو خندید و چشم غره ی گندم و به جون خرید:

-اگه پای بابات وسط نبود هیچ جوری کاری که کردی و نمی بخشیدم..گفته باشم..

آوید محکم گرفتش تا تو بغلش آرام بگیره و با بوسیدن سرش گفت:

-دیشب حالم اصلا خوب نبود..خدایی الان بهم بگن می زنم زیر همه چیز ولی دیشب قاطی بودم...

آوید اخم کرده ادامه داد:

-لعنتی اونم که فقط واسه بهم ریختن اعصاب من آفریده شده

گندم صورتی درهم کشید و با حسادت آشکاری تیکه انداخت:

-قاطی نبودی به دریا رسیده بودی ..

آوید با دستاش فشاری به هیكلش تو بغلش داد:

-دریا توئی؛ ..فقط تو...ان قدر این روزا فشار رومه که اگر عقلم کار می کرد حاضر بودم قید همه ی اموالم و بزنم...ولی..به قول توام خوب شد یه جواری کمتر کسی جرئت می کنه پاشو بزاره این جا...فقط من می مونم و تو...

گندم تکونی به خودش داد و بین دستای آوید رو بهش چرخید:

-پس این دختره؟

آوید با لحن تایید کننده یی گفت:

-تا اونجایی که درموردش شنیدم از پس خودش بر اومده و می یاد...بعد از ازدواجشم که ...فرقی نکرده..

گندم دودل و بااحتیاط گفت:

-هیچ فرقی نکرده فقط دیشب جنابعالی تقریبا بهش تجاوز کردی!

آوید گندم و رها کرد و تو تخت نشست و پشت به گندم با دست کشیدن توی موهاش سعی کرد حرکتی خلاف تفکر تجاوز دیشب به گندم نشون نده، کشاکشی که زیاد طول نکشید به همراهی رسید و گندم بهتر بود هیچ وقت ازش سر در نیاره...

سری به عقب متمایل کرد:

-بس کن گندم ...می شه انقدر حرف ستاره رو پیش نکشی...

-بحث من ستاره نیست

گندم خودشو جلو کشید و ربروی آوید دو زانو نشست و با خط فرضی روی سینه ش کشیدن صحبت اصلی شو پیش کشید:

-مشکل من پدرته و تصمیمای خودخواهانه ش که زندگی ما سه تارو نابود کرده...

ناباور تو صورت گندم گفت:

-چی تو فکرته؟

گندم با پنهان کردن نفرتش از نجفی بزرگ با حفظ حالت عادیش جواب داد:

-می گم دختره و خانواده شو بنداز به جون بابات...بزار بفهمه آبروی آدم بره چه حالیه. بزار بفهمه بعد از رفتن من چه حالی بودی و چقدر سخت بود تحمل کردن نیشخند مردم و؟

آوید مچ دستای گندم و گرفت و از حرکت نگهشون داشت و با جدیت شروع کرد حرف زدن:

-پدره منه! هر کاری کرده مطمئن باش همین که کنارش گذاشتم واسش اون قدر سنگین هست که جواب خودخواهی هاش باشه...توام بهتره دیگه بحثای گذشته رو پیش نکشی و از زندگی جدیدت لذت ببری!

گندم دستاشو دور گردن آوید انداخت و با ناز گفت:

-من خواستم تو گفتی خسته یی وگرنه....

فشاری به سینه ی آوید داد تا دراز کش بشه با خیمه زدن روش اضافه کرد:

-من می خواستم یه لقمه چپت کنم!

آوید با نیشخند با یه حرکت جابجاش کرد و تو صورتی که عاشقش بود با ابروی بالا رفته گفت:

-چه غلط... تا من هستم چرا تو!؟

با رضایت و بدون ترس از پس خوردن و با اندک اضطرابی روی صورتش خم شد.

\*\*\*\*

از سرو صدای بیرون با خستگی و گیجی پلکاشو از هم باز کرد. چند مرتبه پک زد تا به بیداری رسید و با دیدن فضای ناآشنای اطرافش یاد شب گذشته افتاد.

با یادآوری شب پیش اخم کرده قصد تو تو جا نشستن گرفت اما از دردی که گریبان گیرش شده بود زیر لب فحشای مثبت هیجده به پدرشوهرش نثار کرد و بعد از کلی لب به دندون گرفتن به سختی نشست و با افکار پریشونی که حاصل اتفاقات اخیر بود، با خودش درگیر گرفتن تصمیم قاطعی بود.

با این اتفاق اخیر به هیچ وجه دیگه نمی خواست چشمش به آوید بخوره...آویدی که بر خلاف قولی که داده بود عمل کرده بود و با زور و چاشنی خودخواهی چیزی رو بهش تحمیل کرده بود که هر جوری تصورش می کرد به پای این فاجعه ی اخیر نمی رسید.

به پتوش خیره شده بود وقتی حضور کسی رو تو چارچوب در احساس کرد، زیر چشمی با نگاهی متوجه شلوار خونگی و تی شرت تنگ و مارکش شد که دست به سینه با نگاهی که معطوف پنجره بود به چارچوب در به صورت یکوری تکیه زده بود.

با انزجار سرشو به سمت چپش مایل کرد تا نگاهش هم بهش نخوره، به مردی که تمام تصورات عاشقانه شو بهم ریخته بود و با حفظ غرور و با خودخواهی محض دست از سرش بر نمی داشت.

گیر افکارش بود که با سرفه ی آوید حواسش جمع شد اما با حفظ حالتش کوچک ترین نگاهی حتی بهش ننداخت.

-هیچی عوض نشده، هنوزم سر حرفایی که زدم هست-

براش بی ارزش تر از اونی بود تا بایسته و شنوای حرفای بی سرو تهی که بهشون اعتمادی نداشت، باشه. با کنار زدن پتو به قصد از تخت پایین اومدن با کوچک ترین تکونی با آخی به سمت جلو خم نشده دستی بازوشو گرفت:

-معلوم هست چی کار می کن..

با دست آزادش و دردی که تحمل می کرد به عقب هولش داد، آوید دستی به صورتش کشید:

-خیل خب من آدم بده داستان، به خودت بیش تر آسیب نرسون..

ستاره بی خیال از تخت تکون خوردن به سختی پشت بهش روی تخت دراز کشید:

آوید کلافه از سکوت ستاره، لبه تخت نشست:

-اگر نمی ترسیدم از این که عاق والدین بشم، به این روزی که الان می بینی نمی افتادم. کارم دیوونگی محض بود اما پای همه چیزش ایستادم!

از سر تخت بلند شد، دستاشو تو جیبش کرد:

-من همین بالام. هر چی شد زنگ بز..

از اتاق خارج شد، به سختی جلوی خودشو گرفت تا بغضش نشکنه. بعد از مدت زمانی با بسته شدن در خونه با صدا زیر گریه زد و مشت زنون به تخت با گریه نالید:

-مامان...نک...نه...تو...عاق..م کردی...؟

\*\*\*

یه ماه دیگه امتحاناتش شروع می شد و حوصله یی واسه درس خوندن واسش باقی نمونده بود. البته ترس بیشترش بابت سرزده وارد شدن های آوید بود چون هیچ خوش نداشت سر از کاراش در بیاره... آویدی که چند روز گذشته تقریبا هر چند ساعت یک بار بهش سر می زد و بعد از کلی حرف زدن و جواب نگرفتن با اخم همیشگیش و با حفظ غرورش می رفت و باز چند ساعت نگذشته سر و کله ش به بهونه یی پیدا می شد.

\*\*\*

زیادی از حاضر و آماده بودن همه چیز حرصش گرفته بود، آدرس و اشتراک چند تا رستوران و تاکسی سرویس و سوپری و ... یه هفته یی بود که از خونه خارج نشده بود، دلش می خواست از خونه بره بیرون. حوصله ش سر رفته بود. لباس پوشید و بی هدف به قصد پیاده روی از خونه خارج شد و وقتی به خودش اومد که ساعتها گذشته بود و حواسش پرت مرور خاطرات گذشته شده بود..

حرفای آوید ذهنشو به خودش مشغول کرده بود، شب قبل از همیشه رفتن پدرش بحث سختی داشتن و خوب اخمای پدر شو حین رفتن به خاطر داشت اونم آخرین تصویر زنده یی که از پدرش به ذهن سپرده بود؛ یعنی پدرش عاقش کرده بود؟ یا شاید هم این سزای بد حرف زدنش با مادرش بود؟! مادرشو چند ماهه گذشته به طور کامل از زندگیش کنار گذاشته بود! یعنی دل مادرش و شکسته بود و مادرش..

با بلا تکلیفی و بی حوصلگی بعد از ساعتها قصد برگشت به خونه کرد، وقتی به خونه رسید لباساش و عوض نکرده صدای محکم بهم خوردن در واحد هوشیارش کرد، مثل دفعات گذشته بدون این که برگرده و مردی رو که خودخواهی رو در حقش تمام کرده بود ببینه؛ خودشو سرگرم جارختی زدن لباساش نشون داد، آوید عصبی از بی توجهی واضحش قدم بلندی به طرفش برداشت و رو در روی خودش با دست محکم نگهش داشت:

-کجا بودی!-

تکونی به خودش داد تا بازوهایش از پنجه های آوید خارج کنه و آوید و عصبی تر کرد:

-کری ستاره؟ می گم کجا بودی!؟

طلسم شکست با اخم و پررویی سر بلند کرد و تو صورتش تقریبا جیغ زد:

-به تو چه آشغال؟ هان به تو چه! مگه نگفتی کاری به کار زندگیم نداری؟ چرا باید بت جواب پس بدم کجا بودم عوضی؟

از تمام حرفای طعنه دار ستاره، عوضی تو گوش آوید به شدت زنگ می خورد:

-من عوضیم، آره!؟

عصبی بلند تر نعره کشید:

-من آشغالم!؟

ستاره تمام سعیشو واسه جمع کردن نفرتش به کار گرفت و تو چشمای عصبی آوید فریاد کشید:

-آره..یه آشغال دروغ گویی! می دونی کجا بودم؟ رفته بودم وکیل بگیرم تا هر چی زودتر ازت طلاق بگیرم!

آوید جا خورد و بهتزده در جوابش گفت:

-چی!؟

ستاره پوزخندشو محکم رو صورتش نگه داشت:

-همین که شنیدی! یه درصد فکر نکن می شم معشوقه ت و اجازه می دم هر جور دلت می خواد با من رفتار کنی!

آوید در حالی که به حرفش اطمینان چندانی نداشت گفت:

-تو نمی تونی!

-چرا می تونم

خودشو از دستای شل شده ی آوید عقب کشید:

-خوبم می تونم و این کارو می کنم. تو و پدرت هم برین به درک!

آویدی که می رفت رو به خاموشی با انتهای حرفش آتیش زد و یه قدم به جلو کشوند:



-زیادی دور برداشتی..مراقب حرف زدنت باش! هر چی می خواهی به من حق داری بگی ولی پدرم..

ستاره-نباشم چیکار می کنی؟ جرات داری یه بار دیگه دست درازی کن یه راست می رم پزشکی قانونی پدرت و درمی یارم کثافت بی همه چیز!

آوید عصبی دور خودش چرخ می زد تا از عصبانیت حرفای ستاره کاری دوباره دست خودش نده و آرام تر که شد تو صورت ستاره با فک فشرده غرید:

-ببین باز داری می ری رو اعصابم.

ستاره حرص زده یه قدم به عقب برداشت:

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

آوید خنده بی عصبی کرد و دستی به صورتش کشید:

-یه روز بخاطر زبونت می کشمت ولی الان....بهتره به شیوه ی خودم تلافی بد حرف زدنت و دربیارم..

خم شد به جلو رو به ستاره و با نیشخند عصبی ادامه داد:

-می دونم که چقدر استقبالش می کنی!

ستاره به سختی ترسشو پنهان کرد و با زدن پوزخند چرخ می زد از اتاق خارج بشه که به عقب کشیده شد و آوید بین حصار دستاش خفتش کرد:

-سعی کن دختر خوبی باشی!

\*\*\*

از صدای چرخیدن کلید توی در کتابشو با استرس زیر مبل سر داد و با اندک اضطراب به سریال آبکی شبکه تلویزیون خیره شد.

در خونه باز و بسته شد و بوی سیگار تو مشامش پیچید با اخم غلیظی سرشو دنبال بو اطرافش چرخوند.

آوید نایلکس دستشو تو آشپزخونه گذاشت و بدون هیچ پرسشی مشغول توضیح دادن شد:

-بیرون بودم خرید کردم؛ این گوشتارو کجا بزارم!؟

صدا کمی دور تر شد:

-میوه ها رو گذاشتم یخچال! خواستی بخوری حتما بشورشون!

با غرغری زیر لبی به صفحه تلویزیون خیره شده بود و تو دلش دعا می کرد زودتر بره که صدا و بوی تلخ نزدیک ترش شد:

-نمی شنوی نه؟! فقط عین بلبل فحش دادن بلدی!؟

نه بخاطر طعنه ش بخاطر بویی که متعجبش کرده بود به طرفش چرخید و بیش تر با کنجکاوی بو کشید؛ سیگاری نبود اما گاهی تفننی می کشید و این بو برایش زیاد غریب نبود؛ هنوز بی هدف به سینه ی آوید زل زده بود که آوید با خم شدن، سرشو جلوی صورتش نگه داشت، چند لحظه تو چشمای مشکی رنگش که پرتاپر تلخی و کدورت بود خیره شد، آوید سری بالا پایین کرد و با جدیت لب زد:

-مشکل کجاست!؟

نفسش که توی صورت ستاره خورد با اخم به لب و دهنش خیره شد.

آوید که گویا تعبیر دیگه یی از خیره شدن ستاره به لب و دهشن کرده بود، سرفه ی مصنوعی کرد و دوباره به حرف اومد:

-چیز جدیدی تو صورت من پیدا کردی؟

ستاره به چال همیشه خالی چونه ش نگاه مختصری انداخت و کمی خودشو عقب کشید و به دسته ی دیگه ی مبل تکیه داد و بدون حرف نگاه ازش گرفت و با بی تفاوتی از نو به تلویزیون خیره شد.

پوزخندش هنوز پیش تضاد آویدی که می شناخت و آویدی که می دید؛ بود. خوب به خاطر داشت که پدرش گفته بود آوید هیچ خلافی نداره، این سیگار کشیدنش جدید بود یا یکی دیگه از دروغایی بود که بارش کرده بود؟

آوید با سکوت روی کاناپه نشست و با بدجنسی با کشیدن پاهاش، ستاره رو مجبورش کرد از جاش بلند بشه. ستاره با صورت درهم و افکاری که هول و هوش سلامت اخلاقی و جسمی آوید می گذشت از کنارش رد می شد که دستش کشیده و قبل از این که خودشو نگه داره آوید گرفته بودش، به شدت برای بلند شدن از روی تنه ش تقلا می کرد که آوید بیخ گوشش گفت:

-سه هفته گذشته! نمی دونم کی قراره بفهمی جلوی من تقلا؛ لجبازی، خودسری، یکی به دو، فحاشی و

بددهنی بیش تر به ضرر خودت تمام می شه؛ هان؟

ستاره خنده شو از خصوصیت های بارز اخلاقیش خورد، تقریباً همه به همین خصلت ها می شناختنش و اگر آوید اینا رو نمی تونست تحمل کنه، غلط کرده بود، از بین این همه آدم به اون رو زده بود.

از یادآوری چه جواری به دست آوردنش تو وضعیت اخیر، حرص زده بیش تر به خودش تکونی داد، آوید پوفی کشید و روی کاناپه پوزیشنشونو برعکس کرد:

-بزار یه قانون بزاریم، خب؟ از این به بعد هر وقت جلوی من این بچه بازی هارو در بیاری من تعبیر دیگه یی از کارات برداشت می کنم و...

باقی حرفشو با خنده ی خفه یی خورد.

ستاره نفس عمیقی کشید و بدون لحظه یی تردید لگدی کاری بهش زد، قبل از این که آویدی که از درد به خودش می پیچید و تهدیدش می کرد: "بهش برسه برای بد تمام می شه"، خودشو به اتاقش رسوند و با کلیدی که تو جیبش داشت در اتاق و قفل کرد و گوشه ی تخت سنگر گرفت.

این جور که بوش می اومد؛ وضعیت فعلی به مذاق آوید مزه کرده بود و این چیزی نبود که ستاره می خواست، دیگه حتی تمام آوید هم بهش می دادن راضیش نمی کرد، خلایی تو قلبش جا خوش کرده بود که خود آوید هم دیگه نمی تونست پرش کنه.

\*\*\*

به خوبی می دونست روزا تا ساعت چهار پنج بعد از ظهر تو بخشی از بیمارستانی مهندس آی تی شده و کل روز و خونه نیست.

طبق زمان بندیش باید در حال آماده شدن واسه رفتن سر کار می بود و احتمالش و بیست درصد داد که سر صبح بهش سر بزنه و متوجه نبودنش بشه.

با آژانس خبر کردن و با کم ترین سرو و صدای ممکن با سرعت خودشو به بیمارستانی رسوند و طی برگه یی که وکیلش از دکتری گرفته بود کارای آزمایششو انجام داد.

نفس عمیقی از خوب پیش رفتن کار آزمایش کشید و آب میوه به دست توی محوطه نشسته بود و دعا دعا می کرد جواب آزمایش دردسری در پی نداشته باشه تا به سرعت طلاق بگیره و هرچی زودتر از هر چی به آوید مربوط می شد خودشو دور نگه داره.

به اندازه کافی اعصابش تحت فشار وضعیت فعلیش بود و هیچ جووری نه می خواست نه می تونست باهانش کنار بیاد.

گوشیش زنگ می خورد از دیدن شماره ی آوید با نفس عمیقی مسلط به ترسش جواب داد:

چی می خوای اول صبحی!؟

-ساعت هفت و نیم صبح کدوم گوری پا شدی رفتی!؟

گوشیشو از فریاد آوید دور گرفت و با چاشنی حرص جواب داد:

-صد بار گفتم اینم برای بار صدم و یکم! کارای من به تو ربطی نداره..به چه حقی منو چک می کنی!؟

صدای حرصی آوید کمی ترس به جوشش تزریق کرد:

-باشه..باشه ستاره خانم..این یه ماهه زیاد به سازت رقصیدم ولی از امروز به بعد پاش هر چی شد گردن خودت!

با فریاد گفته بود و گوشه روش قطع کرده بود. سعی کرد ترس به دلش راه نده.

بعد از دو سه ساعت الافی و به آینده فکر کردن با اعتماد به نفسی که تظاهر می کرد و با دستای یخ زده ش متضاد بود به طرف باجه ی جواب آزمایش راه افتاد و با گرفتن جواب آزمایشش تمام دعاهاشو واسه بی دردسر بودن جواب آزمایش بر باد رفته دید...

\*\*\*

با تلفن در حال صحبت کردن با مامانش بود و برای نرفتنشون در حال بهانه تراشی بود:

-یک ماه ستاره!؟ یک ماه رفتین ماه عسل!؟

لبی ورچید:

-یعنی چی؟ من دروغ دارم بگم!

صدای دودل مادرش به تردید انداخت:

-دروغ؛ نه..یعنی نمی دونم...این همه مدت فقط زنگ می زنی و..

پرید وسط گله های مادرش:

-مادر من، من دیگه ازدواج کردم زندگیم جداست.. تازه آوید این جا به سختی کار پیدا کرده مرخصی بهش نمی دن ما پاشیم بیایم..

حنانه خانم دودلی به پرسش رسید:

-باور کنم؟! اون جور که شما اون شب رفتین، هر کی نمی دونست می تونست حدس بزنه مشکلی پیش اومده.. مامان جا نکنه آوید قهره از خانواده ش؟!

عصبی مشتی به دسته ی مبل زد و با حفظ عادی صداش جواب داد:

-نمی دونم؛ من که زبون داماد شما نیستم..

حنانه خانم با کشیدن آهی گفت:

-پس یه چیزی هست.. می دونستم.. وگرنه ما بدرک واسه دیدن خانواده خودش پا نمی شد یه تک پا بیاد این جا..

خنده ی مصلحتی کرد:

-حرفا می زنی مادر من؛ خب تو پاشو بیا..

مادرش از سر دلتنگی بغض کرده جواب داد:

-شهاب و عموت و چیکار کنم؟ مهتاب و بگیم بره پیش عمه ت.. این دوتا بی غذا بمونن خداروخوش نمی یاد! کلافه موهاش و کشید و بی حوصله گفت:

-شما هی می گی یه تک پا یه تک پا می گم اگه خیلی مشتاقی خودت یه تک پا پاشو بیا

حنانه خانم دلخور از بد حرف زدن دخترش جواب داد:

-آمان از زبون تلخت دختر؛ من از خدامه الان پیش تو باشم.. ولی من که بدون عموت نمی تونم بیام.. اونم می گه زشته شما دوتا نیاین ما پاشیم بیایم..

برای عوض کردن بحث با لودگی لب زد:

-اوف عجب شیر توشیریه..

با صدا خندید و لحن حنانه خانم و آروم تر کرد:

-قربون خنده هات مادر..همیشه بخند فدات بشم..خیالم راحت باشه تو خوبی!

-خوبم..الان یادت افتاد بررسی!

مادرش با محبت همیشگیش جواب داد:

-نه خبر داشتم ازت؟..تا یه هفته که گوشیت خاموش بود بعدشم که میگی مسافرتم. می گم کجا؟ سر می دوونی..بدهکارت هستم!؟

نیشخند زد:

-نه قربونت من بدهکار خوبی هاتم..حالا اگه کار نداری برم آوید و بیدار کنم..

-نه عزیزم برو ولی هیچ وقت ماهارو بی خبر نذار..

-باشه چشم خدافظ!

گوشی رو از گوشش فاصله نداده با صدای آشنایی سرجاش خشکش زد:

-آوید که بیدار بیداره؛ کی رو می خوای بیدار کنی!؟

صد البته که آوید می دونست برای مادرش نبودن دامادشو دروغ گفته بود.

با حفظ ترسش، بی فایده! با رنگ پریده به سمت صدا چرخید و از دیدنش که با غضب و اخم کرده با لباسای فرم کار و کیف لب تابی که هنوز دستش بود و از شدت کنترل اعصابش در حال انفجار بود، ناخودآگاه سرپا شد و آوید و یه قدم به طرف خودش کشوند:

-صبح کجا بودی!؟

آب گلوشو به سختی قورت داد و به سرعت جواب داد:

-رفته بودم قدم بزن..

آوید کیف دستشو پرت کرد روی مبل و داد کشید:

-دروغ نگو ستاره که گردنتو می شکنم؛ بگو صبح کجا بودی!؟

اخم کرده برای پنهان کردن بغض صداس جیغ کشید:

-رفته بودم و کیلمو ببینم تا بتونم بالاخره از توی لعنتی طلاق بگیرم!

نفهمید چطور پخش زمین شد، فقط وقتی به خودش اومد که با لگن زمین خورده بود و یه سمت صورتش به شدت می سوخت، هنوز تو بهت بود که آوید از یقه لباسش بلندش کرد و صورتش داد کشید:

-خب گوش کن ببین چی می گم..یه بار دیگه؛ فقط یه بار دیگه بخوای سر به سر من بذاری با مشت و لگد من طرفی؛ اوکی!؟

چشماشو از درد بسته و روشو به سمت دیگه بی متمایل کرده بود، پاره شدن پرده گوشش از فریادای آوید از چشم تو چشم شدن باهانش تحلمش آسون تر بود..

آوید به عقب رهاش کرد و خودش از عذاب وجدان سیلش قدمی به عقب برداشت و عصبی دست به صورت و تو موهاش می کشید:

-نمی دونم چه دردم؛ چکار به کارت دارم همش طلاق طلاق می کنی؟ می خوای منو بیش تر از این ریشخند پدرم کنی؟! چه دردم؟ زیاده می گم هر قبرستونی می خوای بری قبلش یه پیام رو گوشی بی صاحب من بدی..زیاده!؟

ستاره برای پنهان کردن دردش، روی مبل نیم رخ بهش نشست و بدون حرف به گل روی میز خیره شد.

آوید کلافه چرخ می دور خودش زد و با چنگ زدن به کیفش و برداشتنش حین رفتن غر می زد:

-فقط بلدی بُلگم بازی در بیاری تو صورت من..یه کلام حرف حساب جواب نداری!

ایستاد رو بهش و از ته حلقش داد زد:

-تو کل عمرم دو تا غلط تو زندگیم کردم؛ فقط دو تا! یکی از یکی احمقانه تر..می گی چیکار کنم؟! پرتت کنم مثل آشغال از زندگیم بیرون باقی بگن آوید بی غیرت بود، یه شب یه گهی خورد مردش نبود پاش واسته؟! محض اطلاعات الان اگه پدرم اون سهامم بهم ببخشه دیگه نمی خوامشون...نمی خوام..دِ آخه زبون نفهم بیشتر..من آب از سرم گذشته، از خانواده م قهر کردم چیزی ندارم از دست بدم؛ دارم واسه حفظ غرور لعنتی و آبروی تو این زندگی رو حفظ می کن..

صداش گرفت، به شدت به سرفه افتاد، بعد از کلی سرفه کردن، رو زانوهایش خم شد و با صدای گرفته ادامه داد:

-مشکلت پایین اومدن منه؟ دیگه پا این پایین نمی دارم؛ کمی فقط کمی من بدشانسم درک کن..

با اعصابی خراب رفت و در و محکم پشت سرش بست.

به محض رفتنش ستاره تو جاش تکونی نخورده از درد صورتش در هم شد، با درد از جاش بلند شد و چند قدم بر نداشته از شدت ضعف سرش گیج رفت و دوباره زمین خورد.

\*\*\*

گندم با ذوقی کور شده از پس زدن اولین دست پختش توسط آوید بق کرده گفت:

-تقصیر من چیه باز دختره معلوم نیست چی بهت گفته اخمات و آوردی واسه من!؟

آوید با پژو خند بشقاب غذاشو پس زد و روی میز خم شد:

-اخم مال غذای تونه!! عالم و آدم می دونن من از سیر بدم می یاد چرا ریختی تو غذا!؟

گندم با بغض جواب داد:

-اوا یه دونه کوچولو انداختم مزه بگیره غذا... اینم عوض تشکرته!؟

آوید اخم کرده از جاش بلند شد و با سر تکون داد گفت:

-مزه گرفت؟ تنها بخورش؛ نوش جونت من نمی خورم!!

از آشپزخونه خارج شد و راه اتاق خواب و در پیش گرفت.

حتی باخت تیم فوتبال مورد علاقه ی امیر هم سرحالش نکرده بود، نه به صبح که دلش می خواست قیافه

امیر و حین حذف شدن تیم مورد علاقه ش ببینه نه به الان که دلش می خواست چشماشو ببندد و هیچ

صحنه یی جلو چشماش مخصوصا زمین خوردن ستاره تکرار نشه...

بعد نیم ساعت گندم با حوله وارد اتاق شد و با غرغر گفت:

-نمی شه که همش بد اخلاقیاتو از پایین بیاری واسه من..

با چشم بسته طعنه شو بی جواب نداشت:

-عوضش خوش اخلاقیام از وجنات سرکار علیه اول صبح به همکارام می رسه؛ دل یه ملتی رو شاد می کنی!

تخت تکونی خورد و بوی شامپو تو مشامش پیچید، لبخند خسته یی زد و با حدس درستی از افکار خبیثانه

گندم صورتشو جلوی صورت خودش غافل گیر کرد:



-بخاطر راحتی تو خودمو تو همچین هچلی انداختم؛ گندم! فقط بخاطر تو..اگر توام غرغر کنی دیگه کلام پس معرکه س.

گندم خودشو کمی بالا کشید، از باز شدن یقه ی حوله ش لبخند بدحنسی زد و با مظلومیت تصنعی گفت:

-خب جای غرغر بگو یه کار دیگه می کنم!

آوید کمی سرشو بالا گرفت و با لبخند معناداری گفت:

-هر کاری بگم!؟

گندم که با سایلنت کردن گوشی آوید به بهونه ی مزاحم نشدن زن رسمی شوهرش انتظار یه شب عالی رو در پیش داشت با ناز گفت:

-اهوم هر چی تو بخوای!

آوید به آنی لبخندشو جمع کرد و جدی گفت:

-هر چی سیر داری بریز بیرون...یه بار دیگه شکل سیر، بوی سیر، خود سیر تو خونه ببینم خودتو از همین بالا پرت می کنم پایین!

بلافاصله با لبخند ژکوندی گندم و تو خماری روی تخت رهاش کرد و از شدت گرسنگی با زنگ زدن به رستوران غذا سفارش داد.

\*\*\*

دودل بود برای زنگ زدن به آویدی که دست روش بلند کرده بود، کاری که تو عمرش کسی باهاش نکرده بود اما وقتی از شدت خونریزی دستپاچه شد، بی خیال دعوا و قهر بهش زنگ زد و بعد از کلی بوق خورن وقتی روی پیغام گیرش رفت به سرعت قطع کرد.

اون قدر می شناختش که بدون از حس مسئولیت پذیری بالاش ولش نمی کنه و بره. بی خیال پیام زدن شد و با مختصر اضطراب با آژانس خبر کردن واسه بیمارستان رفتن آماده شد.

بلافاصله با اورژانسی بودن وضعیتش دستور بستری شو دادن و برای بستری اولین سوالی که ازش پرسیدن در مورد شوهرش بود، مسلط به خودش با خرده دودلی توضیح داد شوهرش

شیفت کاره و باید باهاش تماس بگیره وقتی بعد از کلی زنگ خوردن جوابی نگرفت.

نامید با دادن شماره ی آوید و پر کردن فرم ویلچر سوار راهی بخش زنانش کردن.

\*\*\*

لباس پوشیده و آماده دنبال گوشیش می گشت، وقتی پیداش نکرد با تلفن خونه روی گوشی خودش زنگ زد و بعد از کلی زنگ خوردن و صدایی از گوشیش نشنیدن به ناچار سراغ گندم رفت و بیدارش کرد:

-تو گوشی منو ندیدی!؟

گندم غلطی زد و با سخاوت تمام نمایشی از زیبایی خلقتش که بیش تر از حرص خماری شب گذشته ش نشات می گرفت برپا کرد و خواب آلود گفت:

-رو این بود چطور ندیدیش!؟

آوید نیشخندی زد:

-نمی دونم جون تو؛ اصلا یه چند وقتیته چشمم جز چیزای قشنگ قشنگ چیز دیگه بی نمی بینن و نمی خوان هم ببینن...

گندم با کش و قوسی تو تخت نشست و با هول دادنش به عقب گفت:

-برو عقب ببینم..فک نکن دیشب و فراموش کردم!

آویدم با حاضر جوابی صاف ایستاد و با جدیت گفت:

-یک درصدم فکر نکن که من فراموش کردم، یکی از دلایلی که با بابام همیشه کل کل داشتم سر این بود که اون سیر دوست داشت من نداشتم..مامانم همیشه یا از من غر می شنید یا بابام..پس با من لج نکن. به شدت از لجبازی بدم می یاد!

غر کنان زیر لبی اضافه کرد:

-انگار عاشق چشم و ابروشم با غذاش حالمو بگیره، هیچی نگم!

رو پاشنه ی پا چرخید و با دقت بیشتری اپن و دنبال گوشیش گشت بعد از پیدا کردنش با دیدن تماسای از دست رفته ی ستاره با گفتن "من رفتم" از خونه خارج شد و پله ها رو تا پایین دو تا یکی کرد، در خونه ایستاد دستی به لباساش کشید:

-این جور یاست ستاره خانم! بالاخره جذبه ی آدم باید یه جایی به دردش بخوره!

با نیشخند کلید انداخت به در و با باز کردن در ناخودآگاه خنده ش جم شد و وارد خونه نشده حس بدی به دلش سرازیر شد.

با بدبینی شروع به صدا کردنش کرد. وقتی از خالی بودن خونه مطمئن شد قدم از قدم برداشته شماره ناشناسی باهاش تماس گرفت با شک جواب داد و تا لحظه یی که خودشو به بیمارستان رسوند، مطمئن بود شب گذشته گوشیشو سایلنت نکرده بود..

عصبی داد کشید:

-یعنی چی این حرف؟! من اصلا همین حالا می خوام زنمو ببینم!

پرستار بدخلق شیفت شب با صورت گرفته از خستگی جواب داد:

-تمام دیشب خانم این جا بودن شما بی خبر بودی؛ یه نیم ساعت دیگه م صبر کن تا دکترش بیاد اجازه بده! عصبی با خشم خم شد روی استیشن:

-یعنی واسه دیدن زن خودمم باید اجازه بگیرم!؟

صاف ایستاد و قاطع ادامه داد:

-همین الان من باید برم تو..

چه خبره این جا!؟

به عقب برگشته از دیدن زن روپوش سفیدی به تن شک نداشت دکتر بخشه با حال عصبی پرید وسط صحبت پرستار:

-زن من این جاست و من باید همین الان ببینمش

پرستار با اخم اضافه کرد:

-بیمارشون خانم ستاره نجم هستن؛ بیمار خودتون بودن!

دکتر آهانی گفت و با گفتن همراهم بیا آوید و با خودش همراه کرد:

-شما دیشب کجا بودی باهاتون تماس گرفتن!؟

تو دلش دعا دعا می کرد ستاره راستشو نگفته باشه:

-شيفت بودم گوشى همرام نبود..

دکتر جلوى درى ايستاد و با جدیت گفت:

-آخه کى زنشو همچین موقعیت خطرناکى تنها مى داره آقای محترم؟ شيفت بودم يعنى چى!؟

آويد گیج و سردرگم جواب داد:

-کدوم وضعیت.. خانم بحث کاره؛ چکارش کنم!؟

دکتر با ابروى بالا رفته جواب داد:

-کدوم وضعیت؟؟ يعنى نمى دونستين خانمتون بارداره!؟

رنگ از رخس پرید و با دهن باز زمزمه کرد:

-نه.

دکتر با تاسف سر تکون داد:

-خانمتون بارداره.. طبق گفته ی خودشون از روی چارپایه زمین خورده و خونریزی داشته.. به سختی با دارو وضعیتشو استیبل نگه داشتیم اما دست کم تا پنج شیش ماه ایشون دقیقاً حکم بار شیشه رو داره.. متوجه منظورم می شید!؟

سرى از حواس پرتى تکون داد و بی هدف تو چشمای دکتر خیره شد، دکتر مکثی از گیجى واضح آويد کرد و با لحن شمردۀ تری ادامه داد:

-من دارم مى رم شانسى اومدم بخش امضایى کنم اما اون جور که فهميدم اين جا کسى رو نداريد. پيشنهاد مى کنم يا پرستار استخدام کنيد يا کسى رو بياريد کنارش باشه.. نبايد تکون بخوره استراحت مطلق به معنای واقعی..

آويد با سر تاييد کرد و پريشون زمزمه کرد:

-مى خوام ببينمش!

-خیلی کوتاه.. دست کم تا فردا هم ایشون بستری هستن

در و باز کرد:

-بفرمایید تا من لباس عوض کنم می تونید ببینیدش!

بعد از رفتن دکتر با مکتی وارد اتاق شد و کنار تخت ستاره ی غرق خواب ایستاد، حامله بود و هنوز می خواست طلاق بگیره؟

اگر طلاق می گرفت بدون شک به گوش پدرشم می رسید و بدون شک دردسرای بیش تری در پیش داشت. وجدان نهیبش زد:

-همش فکر خودتی پس این دختر چی؟

هیچ جوابی به وجدانش نداشت، محدوده ی خودخواهی هاش واسه به هر قیمت نگه داشتن ستاره بیش از حد داشت عریض می شد..

شقیقه ی دردناکشو با دستاش مالشت داد و زیر لب زمزمه کرد:

-از فردا خونم تو شیشه ست با بچه بازیات...

به آرومی کنار صورتش خم شد و می خواست ببوسش اما با وسواسی که جدیدا دچارش شده بود عقب کشید و سرخورده به سرعت از اتاق خارج شد.

\*\*\*

-از نظر من حال خوبه؛ تو بهتره کاسه ی داغ تر از آش نشی!

برنگشت نگاهش کنه همونطور که چشم از جاده نمی گرفت؛ جواب داد:

-نظرت و نگه دار واسه خودت!

ستاره زیر لبی "خودمحوری" بهش بست و لبخندی به صورت آوید نشوند.

به کوچه نرسیده از دیدن ماشین پدرش اخماش بیش تر توهم شد، پارک نکرده نیره با اضطراب و نگرانی از ماشین پیاده شد و با دیدنشون بغض کرده دوون دوون خودشو تو بغل آوید انداخت:

-بی معرفت نبودی که اونم شدی..

ستاره که تازه از ماشین پیاده شده بود با نیشخند گفت:

-بهتره بگی مستعد بی معرفتی بود الان بروز کرده تو سازده تون!

نیره خانم با گریه بی که شدت گرفته بود می خواست ستاره رو بغل بگیره که آوید بازوشو گرفت و عقب کشید:

-مادر من یواش..چه خبرته..نکشیشون!

نیره خانم که با تیزی فعل جمع جمله ی پسرشو حلاجی می کرد تو صورت رنگ پریده ی عروسش دنبال تاییدی می گشت با هیجان گفت:

-یه نفره ک..نکنه چشات ضعیف شده چند نفر می بینیش!؟

ستاره از خجالت با گفتن من سردمه راه افتاد سمت خونه و مادر و پسر و تنها گذاشت.

لباس عوض نکرده بود که نیره خانم گریون دست انداخت گردنش:

-از خدام بود عروسم بشی..

ستاره تو بغلش چرخید و سرشو تو سینه ش فرو کرد، نیره خانم فشاری به بازوش داد و با صدایی که ته رگ خنده داشت گفت:

-ولی خیلی زود اقدام نکردین!؟

صدای آوید بااعتراض بلند شد:

-مامان من ۳۳ سالمه .خیلیم وقتش بود..

بازوشو دستی عقب کشید و صورت نیره خانم و بهت پر کرد:

-ستاره گریه می کنی!؟

آوید هم با نگرانی خم شد تو صورتش؛ صورتشو از دست آوید رها کرد و با پاک کردن اشکاش رو به مادرشوهرش گفت:

-دلم برا مامانم تنگ شد یه لحظه

نیره خانم با چشم غره بی به صورت گرفته ی آوید با مهربونی رو بهش گفت:

-عزیزم تو چرا نمی یای سر بزنی!این آوید و پدرش معلوم نیست باز سر چی افتادن به جون هم. تو چته عزیزم؟

آوید با راهنمایی دستش تقریبا مجبورش کرد رو تخت بشینه، با چشم غره یی به آوید رو به نگاه خندون نیره خانم گفت:

-یه خرده مسئله ش پیچیده س..نه طاقت دوریشونو دارم نه می تونم..هیچی..ولش کن..اومدی خیلی بمونی!؟

نیره خانم خم شد با محبت سرشو بوسید و گفت:

-اومده بودم دو سه روز بمونم؛ آوید می گه بمونم تا حال تو خوب خوب بشه..

ستاره ذوق زده دستی به هم زد:

-من خوب خوبم تازه می خواستم ناه..

دست آوید روی شونه ش فشاری داد و مجبور به نشستنش کرد:

-بخواب ببینم استراحت مطلق تو..

نیره خانم با خنده از بازوی پسرش عقبش کشید:

-بیا برو به کارت برس...من هستم..

-ولی مامان این خیلی لجبازه بهتره خود..

ستاره با لبخند و چشمای عصبی چشم تو چشم آوید گفت:

-تو بهتری فقط از جلو چشمم زودتر دور شی!

نیره خانم با دیدن خونسردی آوید از ته دل قهقهه زد:

-گرچه رو در حمله کشتی ها؟! نگو این جوری پسرم دلش شیشه ست، می شکنه...

آوید با فک فشرده زمزمه کرد:

-آره خب..بشکنه هم لبه هاش تیزه هر چی اطرافش باشه رو می بُره

ستاره با نیشخند کم نیورد:

-واسه همین می گم از من دور شو.. چون پای شکستن باشه، خُردخاکشیر می کنم.. تا شیشه خرده یی باقی نمونه..

آوید از حرص دستش مشت شد؛ نیره خانمم بلافاصله با جدیت گفت:

-بسه! آوید ایستادی سربه سر زن حامله می ذاری..؟

دستشو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرونش می کشید:

-بیا اینا رو بهت می گم شب اومدی با خودت بیار!

آوید به در اتاق نرسیده با مظلومیت گفت:

-بذار ازش خدافظی کنم

نیره خانم و دم در جا گذاشت و با چشمای طوفانی از خشمش خم شد یادگاری عمیقی روی حساس ترین عضو صورت ستاره گذاشت و با زدن چشمکی به صورت حرصی ستاره از اتاق خارج شد و ستاره رو با نگاه معنی دار نیره خانم تنها گذاشت.

\*\*\*

آوید چنگی تو سرش زد:

-آخه مادرمن؛ پولم کجا بود!؟

نیره خانم با نگاهی به اتاق خواب جمع و جورشون با نارضایتی جواب داد:

-من نمی دونم چه مجبوری خونه یه خوابه به این جمع جوری گرفتی!

آوید با حرص پنهان قلبیش از دست تو معذوریت قرار دادن های پدرش، آروم جواب داد:

-خب ندارم دیگه..داشتم دوتا بزرگ ترشو می گرفتم این جور وقتا برم اون یکی خونم شما راحت باشی!

نیره خانم با اخم ظریفی به پرسش جواب داد:

-دیگه چی؟ خب پسر خوب؛ چطور دلم بیاد من رو تخت بخوابم تو روی زمین!؟

آوید شونه یی بالا اندخت:



-رو کانپه می خوابم!

ستاره که از قصد اصلی آوید واسه رو تخت خوابیدن بو برده بود با نیشخند بین بحث مادر و پسر پرید:

-اصلا می تونه تو ماشین بخوابه!

نیره خانم چشم غره یی به نیش باز و قیافه ی پیروز ستاره کرد و گفت:

-وقت شوخی نیست ستاره من رو پسر حساسما

ستاره هم در جواب با قیافه ی به ظاهر مظلومی گفت:

-منم واسه خودش می گم

آوید سرفه ی تصنعی کرد و همون جور که واسه ستاره با چشاش خط و نشون می کشید، رو به مادرش گفت:

-مادر من؛ همین که شما هستی و خیال منو از این بچه راحت کردی از سرمم زیاده شما راحت بخواب.

نیره خانم که نگاه های ستاره و آوید و جور دیگه یی برداشت کرده بود با لبخند معناداری با صدای بلند گفت:

-خب پس...من تا برم مسواک بزنم خداحافظی هاتون و بکنید!

از اتاق بیرون نرفته آوید چرخید سمت ستاره:

-تنت می خواره نه؟!

ستاره شونه یی از بی تفاوتی بالا انداخت:

-بهتره با مادرت لاقل روراست باشی...من به هر کی دروغ بگم به اون نمی تونم! لازم باشه همه چی رو می گم

-تو غلط می کنی!

ستاره بور شده تو صورت آوید جواب داد:

-مواظب حرف زدنت باش..همین جوریش می تونم ازت شکایت کنم بخاطرت سه روز بیمارستان بستری بودنم که هنوز دارم بابتش درد می کشم

آوید خم شد تو صورتش:

-بخاطر من نیست واسه لجبازی های خودته! چرا خودت نگفتی رفته بودی آزمایشگاه؟ من باید از دکتر بفهمم..

ستاره بالجبازی آخرین صحبتاشونو نشنیده گرفت و با نفرت تو صورتش بی ترس بُراق شد:

-لجبازی های من یا خودخواهی و بد ذاتی تو!؟

-تو..

-آهای من دارم می یام حجاباتونو رعایت کنید!

آوید عصبی دستی توی موهاش کشید و با نفس عمیقی به طرف در اتاق رفت و بلافاصله نیره خانم با گفتن "وای چه بداخلاق" با خنده وارد اتاق شد و رو به صورت به ظاهر خونسرد ستاره روی تخت گفت:

-تقصیر منه این خونه یه خوابه س...؟

ستاره در جواب لبخند خسته بی زد و با گفتن اون با خودش درگیره با مختصر دردی دراز کشید و چشماشو بست.

نیره خانم بعد از خاموش کردن چراغ کنارش دراز کشید و دست انداخت دور گردنش:

-ناراحتیتون بابت بدموقع اومدن این بچه س!؟

مکشی کرد و همراه با آهی ادامه داد:

-نجفی هم واسه آوید زیاد راضی نبود آخه اون موقع ها دستمون خیلی خالی بود

پوزخندش توی تاریکی اتاق از چشم نیره خانم دور موند، به سختی نفس تازه کرد و با صدای دورگه جواب داد:

-نیرجونم از خیلی چیزا بی خبری...

صدای نیره خانم نگران کنار گوشش بلند شد:

-چی شده؟ هر چی هست مربوط به نجفی و آویده درسته!؟

با صدای خسته یی به آرومی جریان پیشنهاد آوید و ازدواج صوریشون؛ سهام و بچه رو به نیره خانم گفت و در آخر اضافه کرد، آقای نجفی رو بخاطر شرایط موجود نمی بخشه..

نیره خانم بدون کوچکترین حرفی برای تلاش تنها بغلش کرد و ستاره تمام نگرانی های اخیرشو توی سینه ی مادرشوهرش بی صدا اشک ریخت.

\*\*\*

صبح چشم باز نکرده نیره خانم با لبخند غمگینی سینی به دست بالای سرش ایستاده بود:

-صبحث بخیر عزیزم!

چشماشو مالوند و کمی خودشو تو جا بالا کشید، می خواست از جا بلند بشه، نیره خانم دلواپس به حرف دراومد:

-کجا کجا؟ تو استراحت مطلق!

ستاره چشاش و براش چپ کرد و با اخم گفت:

-بابا دستشویی هم نباید برم!؟

نیره خانم کلافه خندید:

چه می دونم از صبح بیدار شد صد بار بیشتر یادآوری می کرد از جات جم نخوری..وقتی رفت هم تا الان بار دومه زنگ می زنه که...

نیره خانم بلند خندید:

-می گه اگه اذیت می کنه خودم پیام.. انگار بچه شیرخواره داده دستم!

ستاره از حرص فحشی زیر لبی داد و با لبخند دلنشینی رو به نیره خانم با لبخند گفت:

-اون و ولش کن..فعلا رو مود عذاب وجدانه..بزار تا جونش در بیاد

خم نشده برای بلند شدن نیره خانم دستشو گرفت:

-بیا خودم کمکت می کنم عزیزم..

بعد از شستن دست و صورتش به تخت برگشت و نیره خانم همون جور که لقمه دستش می داد با جدیت شروع به حرف زدن کرد:

- جریان سهامو خودم ته توشو در می یارم؛ مطمئن باش از نجفی هم نمی گذرم دیگه زیادی داره به این بچه سخت می گیره... ولی من نمی دارم زندگیشو بهم بریزه.. بخدا ستاره جان نمی دونی چقدر خوشحال شدم دست گذاشت رو تو.. چون به جورایی عین خودشی.. آوید خوشش می یاد یه زن محکم باشه.. باورت می شه هنوز که هنوزه از یگانه بخاطر جواب مثبتش به ماهان ناراحتی؟ آخه ما با خانواده ی ماهان دوست خانوادگی بودیم.. من می دونستم اینا با هم دوستن، آوید و نگفتم که نزنه به سرش، شری درست کنه. از اون وقت به بعد فکر می کنه از زور پدرش یگانه بله گفته، می گه یگانه بی زبون و تو سری خوره!!

مکشی کرد و لیوان معجون دست ستاره داد و باقی حرفشو از سر گرفت:

- آوید یه اخلاقی داره مهربونیش به جاست اما امکان نداره از هر چیزی با خنده و شوخی بگذره یه جورایی حساب همه چیز همیشه دستشه... بیست سالش بود سر انتخاب رشته راهشو از پدرش جدا کرد و نجفی فکر کرد اگه باهاش لج کنه هزینه ها دانشگاهشو نده آویدم کم می یاره نمی دونست آوید لنگه خودشه.. خلاصه بگمت آوید طبق علاقه ش رفت مهندس شد و بعدشم که..

نیره خانم با دلهره و بدون رضایت با اخم از حرف زدن دست نکشید:

- باید شنیده باشی یه دختره رو می خواست، اسمش گندم بود ولی خب... سابقه خانوادگی خوبی نداشت، گویا پدرش معتاد بوده؛ اون و مادرش و مجبور به جابجایی مواد مخدر می کرده، زن و دختره سیزده سالشو با نمی دونم چقدر "شیشه" دستگیر کردن. بعدشم وقتی شوهره گم و گور شد مادره رو اعدامش کردن و دختره هم به ندامت گاه فرستادن و زیر نظر بهزیستی بزرگ شد. خیلی اتفاقی با آوید آشنا می شه و نجفی هم که همش دنبال بهونه ست این بچه رو حرص بده؛ به بهونه ی سابقه ی خانوادگی دختره پاشو کرد تو یه کفش که نه.. خب منم نه حریف آوید می شم نه پدرش ترجیح دادم سکوت کنم... ولی

نیره خانم قطره اشک روی صورتشو پاک کرد:

- به جون بچه هام بخاطر توام که شده نمی دارم نجفی زندگی شمارو بهم بریزه.. گرچه با عقلم جور در نمی یاد چرا باید آوید واسه فرار از ما به تو همچین پیشنهادی داده باشه. من این اواخر کاری به کارش نداشتم، خودش می گفت زن می خواد

با چشمایی که رنگ شیطنت به خودش گرفته بود رو به ستاره ی متفکر و گیج زندگی پیچیده ی آوید؛  
گفت:

-آوید به سختی محبتشو نشون می ده این که داره مثل پروانه دورت می چرخه و باهات راه می یاد به مشام من بوی امیدواری می رسه...

شربت تقویتی رو دست ستاره داد و با بوسیدن پیشونیش قبل از بلند شدن از روی تخت گفت:

-انشا.. همه چی درست می شه عزیزم..درسته این بچه یه جورایی مهمون ناخونده ست ولی شک نکن حکمتی پشتشه...بالج و لجبازی خشم خدارو نخری ها! قول می دی ستاره!؟

بغض کرده سری به تایید تکون داد و به سختی سکوت کرد...

\*\*\*

نیره خانم با لبخند گفت:

-عکس عروسیمون تو کیفم هست بردار از رو این نگاه کن

ستاره دست بلند کرد و حین باز کردن کیف نیره خانم غر می زد:

-هنوزم می گم از بین این همه عکس چرا اینو برداشته شاسی کرده..خوشم نمی یاد ازش!

به عکس خیره شد؛ نیره خانم با موهای از دو طرف اطرفش ریخته و دستکش های توری تا زیر آرنج و دسته گلی که تو دستش بود یکوری تو بغل تصویری از الان های امیر ایستاده بود.

ستاره ذوق زده به حرف در اومد:

-چقدر شبیه آقا امیره!

نیره خانم با صدا خندید:

-امیر شبیه پدرشه عزیزم!

ستاره خندید و به باقی عکسای سه در چهار کیف مادرشوهرش نگاهی انداخت؛ عکسی از بچگی های یگانه با لبخندی زیبایی در کنار عکسی از حالش به اضافه ی عکس مرد اخم کرده با نگاه با نفوذی جا خوش کرده بود.

با پوزخند کیف و بست و بی خبر از نگاه خیره ی نیره خانم با نفس عمیقی نگاهشو به نیره خانم و ابروهای بالا رفته ش داد.

نیره خانم زیر گاز و کم کرد و با کشیدن صندلی کنارش نشست و با ریز بینی پرسید:

-ادامه ی بحث دیشب؛ یه سوال دارم ازت. الان می خوای چیکار کنی!؟

ستاره لبخند مستاصلی زد:

-سوال داره؟! بچه ش به دنیا بیاد پولشو پس بگیره...من می رم!

نیره خانم با اخم ظریفی جواب داد:

-و تکلیف بچه!!

ستاره شونه یی از بی تفاوتی بالا انداخت:

-به من هیچ ربطی نداره! از اونیه که از بچه ی خودش استفاده ابزاری می کنه بیپرس!

نیره خانم لبخند غمگینی زد:

-اگه منظورت آویده؛ باید بگم مطمئن باش آوید از بچه خودش نمی گذره. بر خلاف ظاهرش خیلی حساس

و وابسته ست..ولی تورو می گم هیچ فکر بعدشو کردی!؟

ستاره پوزخندی از شنیدن واژه ی حساس زد و نیره خانم و با سماجت بیش تری به حرف در آورد:

-جدی بهت می گم، آوید خیلی به نجفی وابسته بود، حتی هنوزم برخلاف قهر و غضبش جونش واسه

پدرش در می ره. هر کاری هم کرده می خواد اعتماد اونو بدست بیاره که...

نیره خانم مکثی کرد و با نارضایتی اضافه کرد:

-نجفی هم کله شقیه که دومی نداره..از همون دبیرستانی بودن آوید؛ وقتی رشته شو بدون اجازه از نجفی

عوض کرد این دوتا کارد و پنیر شدن، نجفی طاقت نداشت کسی رو حرفش حرف بزنه، بعد اون وقت آوید

برداشته بدون صلاح مشورت انتخاب رشته مخالف خواست پدرش عمل کرده

نیره خانم با ناخن طرح فرضی روی میز کشید و غصه دار اضافه کرد:

-از اون وقت به بعد بقول شما جوونا اعصاب من به فنا رفت..

غمگین خندید و چشم تو چشم ستاره گفت:

-آوید الان رو مورد لجبازی با پدرشه؛ مطمئن باش بعد از این همه سال سن و تجربه فرق طلا و نقره و از هم تشخیص می ده، یه روزی که خیلی دور نیست. من می دونم از پا قدم این بچه خودش به جبران بداخلاقی هـ.

ستاره با خنده ی عصبی تکونی به خودش داد، نیره خانم دستشو حین بلند شدن گرفت و با اخم تو چشماش خیره شد:

-این خنده یعنی چی؟! کارت اشتباه بود قبول کردی باهاش هم بازی سرکار گذاشتن ماها بشی. فکر کردی همه ی زندگیا مثل رماناست؟ آوید بد یا خوب الان دیگه شوهرته...

ستاره دستشو کشید و با کمری صاف سرجاش نشست و با حفظ عصبانیتش جواب داد:

-پسرت نیره؛ یه چیزی رو خراب کرده که هیچ جوری قابل مرمت نیست...

نیره خانم بهت زده جواب داد:

-دیوونه شدی ستاره؟ این حرفا یعنی چی! خودت مگه نخواسـ

ستاره عصبی و سرخورده از تصمیمی که مدت ها می شد از گرفتش پشیمون بود؛ جیغ کشید:

-من خواستم کمکش کنم..قرار نبود به من..به من..به منی..

نیره خانم با اضطراب سرشو بغل گرفت:

-ستاره؟ ستاره دخترم گریه چرا!! ای خدا...چیکار کرده مگه!!

با صدای محکم زمین خوردن چیزی، ستاره و نیره از جا پریدن، نیره خانم عصبی رو به سقف غر زد:

-معلوم نیست این طبقه بالایا چه مرگشونه..از سر صبح همش چیزی پرت می کنه رو زمین..

ستاره با استرس ناشناخته یی اشکاش و پاک کرد و با صدای تو دماغی از گریه جواب داد:

-حتما..چیز..جابجا می کنه...همیشه همین طور

نیره خانم اخم کرده گفت:

-باید برم بالا بگم زن حامله این پایین هست...با صداش دل آدم می ریزه چه همسایه های بی فکری پیدا می شنا..

ستاره دست گرفت پیرهن نیره خانم:

-نمی خواد الان ساکت می شه...نمی خواد بری بالا..

-عزیزم نمی شه ک...نصف شب یه چی بندازه که برات خوب نیست..

ستاره اخم کرده جواب داد:

-شبا چیزی نمی ندازه..

نیره خانم اخماش بیش تر توهم رفت:

-یعنی فقط صبحا چیز پرت می کنه؟! از عمد؟! مگه مریضه؟ ای بابا!

ستاره مضطرب جواب داد:

-نه بابا می گم نمی خواد بری بالا..حتما یه زن شلخته ی، بد قیافه ست با موهای شونه نکرده و ظاهر درب داغون. دیدن نداره ک..

نیره خانم اخماش از هم باز شد:

-از دست تو دختر؛ ندیده پشت سر زن مردم چی می گی آخه..انگار برتو خورده..

ستاره از حس فشار دستی به یقه ی لباسش کشید تا پایین تر بکشش تا راه نفسش باز تر باشه و به سختی سعی کرد هر چی مربوط به طبقه بالاست و ندید بگیره.

با احتیاط از جاش بلند شد و قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه نیره خانم سد راهش شد:

-انگار همه ی داستان و کامل تعریف نکردی

رنگ از رخس پرید اما به سرعت به خودش مسلط شد:

-هم..همشو گفتم..

نیره خانم با جدیت به دنبال چیزی تو چشمش مکت کرد و با صدای آهسته یی پرسید:

-آوید زیاده روی کرده؛ درسته!؟

ستاره بغضش و با مکتی رها کرد و با اشکای سرگردون روی صورتش رو به نیره خانم گفت:



-نامردی رو تموم کرد؛ همش با زور..انگار من کنیزشم..عین خود سرخپوست..

نیره خانم سرشو بغل گرفت و اخم کرده با تسلا دلداریش می داد:

-اذیت کرده؟ تلافیشو سرش در می یارم یه فکرایبی واسه گرفتن حال پدرپسر دارم؛ تو فقط با من همکاری کن..

ستاره سرشو بیش تر تو سینه ی نیره خانم فشرد:

-می کنم..هر کاری بگی می کنم..چون ازش متنفرم..دیگه ازش متنفرم نیر جونم..

\*\*\*

-همین که گفتم! نه امکان نداره!

نیره خانم که به سختی خنده شو می خورد گفت:

-اینم جز فیلمته آوید؟! شک دارم!

آوید بهت زده نگاه درمونده ش بین ستاره و مادرش می چرخید؛ با لبخند زورکی منقطع پرسید:

-کدوم فی..لم؟

نیره خانم-ستاره همه چیز و بهم گفت..

ستاره هول کرده وارد بحث شد و رو به صورت رنگ باخته ی آوید جواب داد:

-گفتم چه نقشه یی ریختی و پدرت دستتو خوند و جریان سهامو همشو گفتم..مادرت حق داشت بدونه!

آوید به سختی نفس تازه کرد:

-نباید می گفتم عزیز من...

رو کرد به مادرش که با پوزخند منتظر بانه تراشی هاش بود کرد و گفت:

-دوستنت فقط اعصابت و بهم می ریخت...واسه همین نگفتم!

نیره خانم اخم کرده به پسرش پرید:

-بس که بیشعوری؛ هر کی شاهد مشاجرات شماها بود فهمید یه چیزی هست..شانس آوردی خانواده پدرت فکر می کنن پدرت باز با انتخاب تو مشکل داره

ستاره خونسرد به حرف اوامد:

-از این کار ایشون منم برداشت دیگه یی ندارم...

نیره خانم با گفتن "ستاره" به اخطار با نگاه دودلی با ترس از عکس العملش به آوید خیره شد.

خوب می دونست آوید و پدرش با تمام درگیری های شخصی شون هیچ وقت اجازه نمی دن دیگران در موردشون اظهار نظر کنن..

اما وقتی با سکوت آوید مواجه شد به سختی لبخندشو خورد، ستاره جای خودشو به خوبی تو دل پسرش باز کرده بود و این از چشم نیره خانم دور نمود.

نیره خانم-بسه ... آوید کلام آخر؛ من ستاره رو با خودم می برم تهران؛ تا اون جا حواسم بیش تر بهش باشه..

آوید-یه هفته بودی خسته شدی؟ مشکلی نداره..برو استراحت کن برگرد اما فکرشو نکن زمو می فرستم خونه پدرم!

ستاره- منم این وسط آدمما...می خوام برم خانواده مو ببینم!

آوید-خانوادت می خواستنت می اومدن یه سر بهت می زدن!

نیره خانم-آوید!

ستاره با پوزخند:

-راست می گه دیگه؛ مثل به اصطلاح پدرخودش که باهاش مثل آشغال برخورد کرده..

نیره خانم کلافه داد زد:

-بسه دیگه..آوید..آوید به من نگاه کن یه لحظه.

آوید سری به نشونه ی نشونت می دم برای ستاره تکون داد رو به مادرش گفت:

-یه پنج شنبه جمعه می یارمش مستقیم می برمش خونه ی...

با بدجنسی چرخید سمت ستاره و ادامه داد:

-خونه ی بابای جدیدش

نگاه از صورت ملتهب و عصبی ستاره گرفت و جدی چرخید سمت مادرش:

-برو اونجا ببینش! دیگه هم نمی خوام یه کلام حرف اضافه یی بشنوم!

به طرف در خونه چرخید:

-می رم داروخونه؛ قرصا کم خونی شو بگیرم..

از خونه خارج شد. آسانسور و طبقه پارکینگ فرستاد و رو پنجه ی پا پله ها رو بالا رفت و گندمو در حال

تماشای سریال غافلگیر کرد:

-به به ببین کی این جاست..آقای ستاره سهیل!

آوید با لبخند خسته یی به سمتش رفت:

-دهنم سرویس شد این یه هفته...الانم به بهونه داروخونه اومدم بالا!

-من نمی دونم مادرت چی می خواد این وسط!

آوید با اخمی که به سختی کنترلش می کرد بیشتر روی صورتش پخش نشه گفت:

-چطور؟ بابا رو ول کردی چسبیدی به مامانم!؟

گندم زهر خندی زد و با پنهان کردن حسادتش از یه بار محبت مادرانه دیدن مخفی کرد و با ابرویی بالا

انداخته یی گفت:

-من هیچ وقت بابات و ول نمی کنم..اون مقصر خیلی چیزاست..

از جاش بلند شد و بند یقه ی ژاکت نازک آوید شد:

-اگه تو فراموشش می کنی؛ من نمی کنم!

آوید با اخم میج دستای گندم و محکم بالا نگه داشت:

-این صد بار؛ هر چی هست بین من و بابامه..فرار خودت و گردن اون ننداز...تو اگر لب تر می کردی اون

دوسال و تنها نمی موندی!

گندم آخ دستمی گفت و بق کرده تو صورت جدی آوید لب زد:

-دردم گرفت آوید!

آوید با حفظ جدیتش لب زد:

-خواستم دردت بگیره عزیزم تا این مسئله رو دیگه تکرار نکنی!

گندم حرکتی به گردنش داد تا موهاشو از جلوی دیدش کنار برنه؛ آوید با لبخند دستاشو رها کرد و ناخودآگاه گفت:

-عجب! الان اگه ستاره بود گازی چنگی، یه وحشی بازی در می آورد ولی تو ترجیحا...

خم شد روی صورتش:

-شیوه های خودت و داری!

گندم اخم کرده خودشو عقب کشید و با حسادت گفت:

-اسم اون دیوونه رو تو خونه من نیار خواهشا!!

آوید اخماش توهم رفت:

-اون دیوونه ملعبه دست من و تو شده محض اطلاعات!

گندم که کم آورده بود از در وسواس اخیری که دامن گیر آوید شده بود وارد شد:

-خوب می خوامی بری پایین سه ساعت دوش می گیری، واسه من حاضر نیستی یه آب به دست و صورتت بزنی!

آوید با یادآوری وسواسی که هر روز بیشتر بهش مبتلا می شد؛ کمی از گندم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید:

-از خواب بیدار نشده مامان گفت می خواد ستاره رو بیره اعصابمو ریخت بهم.

گندم از دوباره پهن شد روی مبل و با کنترل شبکه رو عوض کرد:

-خب بزار ببره به مدت واسه خودمون باشیم.. نمی شه که همش تو خونه باشمو از ترس پدرت جرات نکنم پا ازخونه بیرون بزارم.

آوید بدون حرف به طرف روشویی رفت و با شستن دست و صورتش حوله به دست کنارش نشست و سرشو روی شونه ی ظریف گندم گذاشت و چشماشو بست:

-نمی تونم بزارم بره..دختره همین طوری به خون من تشنه س اگر رفت به لایی سر بچه م آورد بدبختم می کنه..

گندم حرصی جواب داد:

-توأم از بین این همه فرشته رفتی دست گذاشتی رو ازرائیل..

خیالش راحت بود لبخند محوش از چشم گندم دور می مونه:

-یه خرده حسابی باهاش داشتم بهترین فرصت بود تا حالشو بگیرم..

گندم- نه خیلیم گرفتی؛ دختره سوارته حواست نیست

سرشو ازشونه ی گندم برداشت و دراز کشید و با کشیدن گندم تو بغلش گفت:

-اونی که سواره فقط شمایی خانم خانما..

\*\*\*

اولین امتحانش بود، از رفتن خونه ی عمو سرباز زده بود و برخلاف نظر نیره خانم مونده بود تا بعد از امتحاناتش نقشه شونو عملی کنن.

حواش پرت درس خوندن بود، کتاب از زیر دستش کشیده شد، آوید با نگاه جدی به کتاب و با تکون دادنش تو هوا گفت:

-این دیگه چیه!؟

تو جاش جابجا شد واسه گرفتن کتاب و صدای پرسشگر آوید و درآورد:

-می گم این چیه!؟

عصبی از لو رفتن رازش غرید:

-کتابه! واقعا تشخیصت این قدر ضعیفه!؟

آوید کتاب و کنارش پرت کرد و با ریز بینی تو صورتش گفت:

-نگو که نشستى درس بخونى!

-چرا دقيقا همين قصد و دارم

آويد با لبخند محوى سرى به تاييد تكون داد و روى تخت نشست:

-بعد از دنيا اومدن بچه مون؛ خودم مى رم دنبال كارا ثبت نامت!

ستاره با تمسخر ابرويى بالا انداخت:

-زحمتت نشه..من فردا امتحان دارم تو چى مى گى واسه خودت!؟

آويد بهت زده تقريبا داد زد:

-چى!؟

همزمان ابروهاش بيش تر توهم رفت:

-با اجازه كى اون وقت!؟

ستاره بى خيال پروند:

-با اجازه عمه ت

-ستارهههه!

از بدجنسى تصور نيلوفر خانم؛ مادر شوهر يلدا، براى اولين بار با خنده يى نگاه آويد و رو صورتش ميخكوب كرد.

از بدجنسى تصور نيلوفر خانم؛ مادر شوهر يلدا، براى اولين بار با خنده يى ناخودآگاه نگاه آويد و رو صورتش ميخكوب كرد.

از نگاه و لبخند محو آويد معذب خنده شو خورد و خيلى جدى گفت:

-پاشو برو سر زندگيت. من درس دارم!

آويد با لحن آرومى جواب داد:

-تو فردا هيچ جا نمى رى..الانم بهتره اينارو جمع كنى مى خوام دراز بكشم!

با نفس عمیقی با صراحت گفت:

-من فردا ساعت هفت صبح با آژانس می رم مدرسه و تا قبل ساعت دوازده هم برمی گردم..

آوید کلافه از بدقلقی های ستاره کتاباشو جمع و جور کرد و جای خالی دراز کشید:

-گفتم نه! تمام!

ستاره دندون به دندون ساپید:

-گفتم می رم و فردا معلوم می شه!

آوید حرص زده جواب داد:

-خیلی دوست داری در و روت قفل کنم؛ نه!؟

ستاره با صدای جیغ جیغی جواب داد "

-گفتی هر جا خواستی بری بگو..دارم میگمت پس جمع کن این بازی هارو

آوید-بازی؟

رو دستش جک زد:

-تو این هوای سرد فکرشو نکن بزارم از خونه بری بیرون!

سری به سمت فک فشرد و چالی که هر بار از وسوسه ی انگشت توش فرو کردن کلافه می شد کرد و گفت

-میرم خوبشم می رم..مگه این که بخوای بدحنسی و خودخواهی و در حقم کامل ادا کنی و حتی حق درس

خوندن و ازم بگیری که اونم

کتابای دستشو پرت کرد پایین تخت و فریاد کشید:

-راست گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر...سر پدرت خودخواهت رفتی آقای نجفی!

آوید مشتت از حرص متلک ستاره به پدرش روی تشک کوفت و بدون حرف به حالت قبلش برگشت و دراز

کش به سقف زل زد، ستاره از کمر درد تکونی تو جاش خورد و با دراز کشیدن پشت بهش خوابید.

نیم ساعت نگذشته از نفسهای عمیق ستاره متوجه خواب بودنش شد، به ارومی از جا بلند شد و قبل از خاموش کردن چراغ اتاق مکشی طولانی کرد و به تخت برگشت.

پیام کوتاهی با عنوان "ستاره حالش خوب نیست مجبورم شب بمونم" فرستاد و با سایلنت کردن همراهش با بغل گرفتنش از عقب با آرامش چشماشو بست.

\*\*\*

آوید با جدیت از پنجره ی ماشین به سمت راننده خم شد و با لحن توییخی شروع به حرف زدن کرد:

-با ماشین تا هر جایی بتونی می بریشون تا کمتر پیاده روی کنن..اوکی؟

مرد جوون که به سختی خنده شو از حساسیت آوید می خورد با لبخند جواب:

-چشم آقا می مونم تا برگردن!

به تایید سری تکون داد:

-خوبه

رو کرد به ستاره و با جدیت گفت:

-کلاهو بکن سرت!

ستاره با حرص کم مونده بود برایش زبون در بیاره؛ خانمی به خرج داد و گفت:

-تو ماشین کلاه واسه چیمه..

آوید سری به تاکید بالا پایین کرد:

-پیوش!

ستاره با غر غر و لجبازی کلاهشو سرش محکم کرد و با بیچارگی رو به راننده گفت:

-آقا بریم دیگه امتحانم از دستم نره..

مرد با نگاهی به آوید اجازه ی رفتن گرفت و با استارت زدن از سر کوچه خارج نشده پقی زد زیر خنده و بخاری رو خاموش کرد و از تو آینه رو به ستاره گفت:



-خانم هوا خوبه..شوهرتون گفت روشن کن؛ روشن کردم سردتون شد بگید روشنش کنم

ستاره کلاهشو کناری پرت کرد و باعث بیش تر خندیدن مرد شد :

-من خودم گرماییم..شورشو در آورده لعنتی

مرد خنده شو خورد و با لحن آرزومندی گفت:

-ازدواج نکردم ولی اگه قرار باشه پدر بشم از این بدتر می کنم!

ستاره ایشی گفت و با اخم گفت:

-پس بخاری رو روشن کنید لطفا!

مرد جوون با صدا خندید و از پشت فرمون دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت:

-تروخدا عفو کنید هلپ پز می شیم تا رسیدن.

ستاره حرص زده از لحن آشنای مرد غرید:

-خوبه لااقل نوبت خودتون یاد می گیرید کمتر حساسیت بی خودی کنید!

مرد که کم آورده بود با گفتن من غلط بکنم بحث و تمام کرد!

\*\*\*

آوید قاشق و چندباری آب کشی کرد و با وسواس کنار پشقاب ستاره گذاشت:

-بخور دیگه به چی زل زدی!

ستاره دست به سینه از جاش جم نخورد:

-نمی خورم..خودم یه چیزی درست می کنم!

آوید صاف ایستاد و اخم کرده جواب داد:

-یعنی چی؟ بخور ببینم تا خودت درست کنی که وقت شامه، بچه ی من چه گناهی کرده تو بی فکری تو

این هاگیر واگیر رفتی درس بخونی، ستاره با بی توجهی به نطق آوید ظرف غذا رو توی زباله خالی کرد و با

اخم رو به آوید چرخید:

-گفتم خودم یه غذای سالم درست می کنم.

آوید بهت زده از حرکت ستاره تقریبا داد زد:

-چکار می کنی؟ چرا ریختیش!

ستاره کلافه دستی به کمر زد و بر خلاف خواسته ی درونیش گفت:

-چی باعث شده فکر کنی غذایی که از بالا می یاری رو می خورم؟ مگه خودم دست ندارم بهترشو درست می کنم!

آوید سرفه ی مصلحتی کرد و با صورتی که به سختی خنده شو نگه داشته بود گفت:

-چی باعث شده فکر کنی زن من آشپزباشی توئه واست غذا بپزه!

تو دلش اضافه کرد؛ گندم ترجیح می ده وقتشو جای آشپزی جور دیگه بی استفاده کنه.

ستاره با قورت دادن حسادتش به واژه ی "زن من" تسلط خودشو به دست گرفت و عادی جواب داد:

-در کل من فقط دست پخت خودمو می خورم

آوید قدمی به جلو برداشت حالا دیگه به پهنای صورت از حسادت پنهان ستاره لبخند می زد:

-یه آشپزخونه هست دو کوچه پایین تر..از اون جا غذا گرفتم..

ستاره بدون حرف یه قدم عقب تر رفت و آوید متعاقبش جلو تر اومد:

-گفتم این یه ماهه که داری درس می خونی و استراحت مطلقى مثلاً! عوض آشپزی از اون جا غذا بگیرم بهتره..تمیز تر هم هست

ستاره با استرس و ترسی که نسبت به نزدیک آوید دست به دامانش شده بود با رنگ پریده عقب تر رفت تا کمرش به کابینت خورد و از عقب رفتن نگهش داشت با تموم موضع ضعفش کم نیورد:

-خوبه..چه فکر خوبییه..شمارشو بزار..وقتی رفتی زنگ می زنم!

آوید بی مهابا از پرووییش خندید:

-کجا برم روز جمعه یی!؟

ستاره عصبی پلکی زد:

-تشریف ببر بالا!

آوید دست انداخت پشت کمرش و به طرف خودش کشیدش:

-نخوام برم!

ستاره ترسیده بلافاصله پروند:

-من استراحت مطلقم

آوید ره‌اش کرد و دست گرفت جلو دهنش و از ته دل خندید و رو به ستاره و احمای درهمش بریده بریده گفت:

-خیلی فیلمی...دختر...دست هر چی دلکته از پشت بستی

ستاره اخم کرده قدمی به جلو برداشت:

-دلک خودتی خواستم روشنت کنم پاتو کج نداری!

آوید با دستاش صورت اخم کرده شو بالا نگه داشت و با صدایی که رگی از شوخی داشت در جواب گفت:

-بخوام بذارم!؟

ستاره تکونی خورد تا خودشو آزاد کنه آوید بیشتر بغلش زد و از آشپزخونه بیرونش کشید:

-برو لباس گرم بپوش بریم نهارو بیرون بخوریم..

بدقلق از سر لجبازی نق زد:

-من امتحان دارم!

آوید تا در اتاق مشایعتش کرد:

-برو اون روی سگ منو بالا نیار.

-و چرا اون وقت!؟

آوید با لبخند زیبایی جواب داد:

چون یه جنتمن داره بهت کلاس می ده ببرت بیرون!

تو چارچوب در دست به کمر زد و نه بابایی تحویلش داد. آوید خنده شو به سختی خورد:

-ماشاء..هرکولی داری می شی واسه خودت؛ مورچه هه زیر پات راه نداره رد بشه..

ستاره با گفتن چی سر خم کرد به پایین، آوید زیر بینیش زد و بلند تر بهش خندید:

-این جواب چرا اون وقتت! چون گیج و خسته یی، از گرسنگی قیافه ت داد می زنه می تونی عوض دو

بشقاب سه بشقاب غذا بخوری، پس واسه یه بار تو عمرت حرف گوش کن باش!

با چشمای گرد شده جیغ زد:

-اولن من استراحت مطلق می خوام بخوابم...دوما گشنه خودتی، سومن من ۶۰ کیلو بودم ازدواج کردم الان

شدم ۷۰ کیلو و همش از صدقه سری حضرت آقا و توله شونه!!

آوید با بیچارگی وای خدایی گفت و با چرخودنش رو به اتاق گفت:

-تو احترام حالت نمی شه؛ فایده نداره خودم باید لباس کنم تنت!

سرجاش ایستاد و ترسیده دست آوید و پس زد و بیش تر اخماشو توهم کرد:

-خودم..می ..تون..م..می پوشم..

با سرعت در و روی صورتش بست و آوید متفکر پشت در جاش گذاشت.

ناهار اون روز طبق نظر آوید دوبرابر همیشه ش غذا خورد و با احساس سیری بالاخره رضایت به برگشت داد

و در کمال تعجبش اون روز تا آخرای شب آوید بجز یه ساعتی تنهانش نداشت و از نظرش بیشتر مزاحم

درس خونده شد.

دلیلی پیش خودش پیدا نمی کرد، بابت روز خوبی که از سر گذرونده بود خوشحال باشه.

غرورش نمی داشت پیش خودش احساس رضایت داشته باشه وقتی مردی رو که عاشقش بود با زن بی نام

ونشونی به زور تقسیم کرده بود...

\*\*\*

از جیغ یاسمین گوشیشو از گوشش دور گرفت:

-کصافت بیشعور سه ماه؛ سه ماهه حامله بی و نگفتی؟ الانم اگه من زنگ نمی زدم واسه بدنیا اومدن بچه یلدا بگم عین خیالت نبود نه؟!؟

ستاره با بی تفاوتی به جنین نسبتا بدون دردسرش گفت:

-در واقع دوروز دیگه می رم تو چهارماه...

یاسمن بیش تر جیغ زد:

-خفه..خدایی ما چیکارت کردیم این قدر دستمون برات نمک نداره؛ هان!؟

دلخور لب زد:

-یاسمین!

یاسمین مثل اسفند روی آتیش بی خیال بحث نمی شد:

-یاسمین و درد بی درمون...بیشعور..الاغ..گاو...گو رخر

با سرفه بی خنده شو خورد:

-تموم شد!؟

یاسمین با صدای گرفته نعره زد:

-نه هنوز مونده...از شب عروسیتون غیب شدین به این امیر بیشعور می گم بیا بریم خونه برادرت می گه آوید تهدیدش کرده و گفته نیا...معلوم هست شماها چتونه!؟

ستاره خونسرد ناخونشو با دندون کشید:

-مونده هنوز!؟

یاسمین با کشیدن چند نفس عمیق پی در پی، یه ریز گله می کرد و حرف می زد:

-آره! هر چی خواستیم زنگ بزنینم ماما و خاله تهدیدمون کردن زنگ نزنینم ببینیم اندازه ی بی معرفتیت چقدره..

ستاره-تا کجا؟

یاسمین-تا کجا چی؟

ستاره با نیشخندی که شک نداشت اگر یاسمین می تونست ببینش بدون شک خفه ش می کرد جواب داد:

-اندازه ی بی معرفتی من!

یاسمین با مکث کوتاهی بیش تر جیغ زد:

-خفه شو گوساله؛ منو مسخره می کنی؟! خجالت نمی کشی!

ستاره-خب من مشکل داشتم.. شماها نباید یه سر به ما بزنین

یاسمین- سرتونو عین گاو انداختین زیر و رفتین.. تا یه ماه هم هر دوتون خاموش بودین.. گفتیم امروز می

یاین فردا می یان.. دریغ از یه ذره شعور!!

ستاره پوفی کشید و برخلاف میلش گفت:

-ببین تو یه چیزایی رو..

یاسمین با حرص و غیرت ولوم صداشو پایین کشید:

-آخه احمق جون؛ آوید با خانواده ش معلوم نیس واسه چی قهر کرده؛ توام باید از فامیلت پا ببری؟..

یاسمین مکث کرد و با بغض اضافه کرد:

-گرچه تو از اولش هم پست و ناجنس بودی...

ستاره بی حوصله پرسید:

-تموم شد؟

یاسمین که انگار تازه خوشحالی بهش غلبه کرده بود گفت:

-خیر تموم بشه خودم می گم.. می خوام بزخم لبت کنم خدایا یعنی شش ماه دیگه من دوباره خاله می شم!

ستاره-یاسمین.....

متعجب از جواب ندادن یاسمین با بهت ادامه داد:

-یاس داری گریه می کنی؟

یاسمین با گریه جواب داد:

-خیلی بدی ستاره..خیلی بدی...چطور دلت می یاد انقدر بی معرفت باشی

ستاره که تخت تاثیر این همه محبت یاسمین قراره گرفته بود گفت:

-عزیزم لااقل بزار من دفاع کنم...من نگفته بودم آخه من دارم درس می خونم بزرگسال دیپلم بگیرم..این مدت هم گیر این بچه و دردسراش و امتحانام بودم.

از مکث یاسمین لبخندی به صورتش نشست چشماشو با ذوق بست و منتظر خوشحالی یاسمین بود که با صدای جیغش از جا پرید:

-آشغال اینو دیگه چرا نگفته بودی؟...خر..خر..خر...ازت متنفرم ستاره!

مبهوت تماس قطع شده به گوشی زل زده بود که آوید لیوان به دست وارد اتاق شد و لیوان شیرموز و دستش داد:

-چی؟ چرا این شکلی شدی؟

ستاره سری به نشونه ی هیچی تکون داد:

-هیچی این یاسمین آدم نمی شه سه ساعت بسته بودم به فحش آخرشم قطع کرد.

آوید سمت خالی تخت دراز کشید:

-فقط امیر و خونسردیاش حریف دختر عمه ت می شه..

لیوان نیمه خورده رو کنار نذاشته با نهیب آوید با حرص به سمتش برگشت:

-خب نمی تونم زوره؟!!

آوید ابرویی برآش درهم کرد:

-بخورش..تو عمرم واسه خودم از این کارا نکردم...پس کامل بخورش!

ستاره با پوزخندی جواب داد:

-واسه غریبه نیست..بچته و وظیفه!

آوید لبخند کمرنگی زد و با خستگی گفت:

-به نظرت پدرم چرا اینقدر نوبت من که می شه به شدت سخت گیری می کنه؟

ستاره با یادآوری صورت اخم کرده ی پدرش آخرین شب قبل از زلزله، از پنجره به تاریکی بیرون خیره شد و آرام گفت:

-شب قبل از زلزله، با بابا بحث می کردم سر آرایشگاه رفتن و وردست مامانم کار یاد گرفتیم..می گفت نباید بری..می گفت باید بشینی پای درس و مشقت..اون شب چقدر دلم از سخت گیریش شکست و اونم با قهر رفت و دیگه ندید.

آوید نیم خیز شد سمتش:

-ستاره؟! ببینم تورو؟ داری گریه می کنی؟..ببخشید سوال احمقانه یی بود

ستاره با آستین لباسش اشکاشو پاک کرد و با سماجت ادامه داد:

-دیگه ندیدمش تا فرداش که جسدشو از زی..

آوید پشیمون و متاسف یکوری بغلش گرفت:

-گفتم بسه عزیزم نمی خواد ادامه بدی..

ستاره غرق کابوس گذشته ش ادامه می داد:

-از زیر آوار بیرونش کشیدن..ازش تنها چیزی که به من رسید اینه..

با دستای لرزانش زنجیری رو متصل به انگشتر عقیقی از تو گردنش بیرون کشید و جلوی چشماش بالاش گرفت:

-اینه تنها اثری از پدری واسم مونده؛ از پدری که همیشه برام بهترین ها رو می خواست حتی اگر اون چیز باب میلم نبود.....

آوید صورت خیسشو جلوی صورتش نگه داشت:

-گفتم بس کن..نمی خوام بشنوم!

ستاره با خشونت دستای شریکی شو پس زد و با قورت دادن باقی بغضش با اخم تو صورتش جواب داد:



-اینا رو نگفتم دلت برام بسوزه.. گفتم که پدرا هیچ وقت بدی بچه هاشونو نمی خوان این تلخ ترین تجربه یی که تو زندگیم به دست اوردم

بلافاصله رو از آوید گرفت و با دستاش صورتشو پنهان کرد و تو دلش لعنت به تظاهری فرستاد که این جا که باید به دردش می خورد اثری از خونسردیش نبود..

ترجیح می داد زیر دوش آب سرد نفس کم بیاره و خودشو از فشار تنهایی و دلتنگی تخلیه کنه... اما به هیچ وجه دلش نمی خواست تو بغل شریکی آوید دلتنگی شو برای پدرش اشک بریزه ..

آوید کلافه از گریه های ستاره برای آروم کردنش کامل به طرف خودش کشید.....

\*\*\*

روی مبل نشسته و با اخم قدم زدن های عصبی گندم و نگاه می کرد، بالاخره طاقت نیورد و با لحنی که به سختی سعی می کرد آروم نگهش داره، گفت:

-معنی این کارا یعنی چی؟

گندم مستقیم رو به روش ایستاد و دست به کمر با لحن عصبی شروع کرد حرف زدن:

-تو بگو یعنی چی؟ به بهونه حاملگیش همش پایینی آوید، فکر می کنی من خرم؟!

آوید نفس عصبیشو پرت کرد بیرون و بی حوصله رو به گندم گفت:

-خودت می گی بخاطر حاملگیش!

-حرف تو دهن من نذار من گفتم به بهونه ی حاملگیش!

آوید رو به جلو خم شد و اخم کرده با جدیت پرسید:

-منظورت چیه؟

گندم کمی خودشو جمع کرد و مضطرب جواب داد:

-منظورم واضحه.. خب حقم داری اون زن دائمیته، منم که چندماه دیگه صیغه یه سالم تموم می شه باید

دمم و بزارم رو کولم باز گم و گور بشم..

بالاخره با صحبت بی منطقش بالاخره داد آوید کم حوصله رو دراورد:

-دیگه داری زیاده روی می کنی گندم..دردت اینه؟ می ریم زودتر تمدیدش می کنیم

-دردم؟ نخیر دردم این نیست..دردم اینه هنوز بچه به دنیا نیومده داری از وقت من می زنی پس فردا بچه ش دنیا بیاد حتما دیگه نمی بینمت..

آوید عصبی سرپا شد و نعره کشید:

-چیکار کنم دیگه...مگه همین تو نبودى نشستى زیر پام یکی رو پیدا کن بشه سرپوش باهم بودنمون..حالا چه دردمه؟

گندم حرص زده جیغ کشید:

-مجبور بودیم!

آوید با یه قدم عصبی به سمتش برداشتن رو بهش بلند تر داد زد:

-نبودیم؛ نبودیم گندم..اگه اون جورى گریه نمى نداختى به دست و پام، سریع جمع و جور می کردم بدون دردسر! واسه همیشه از این خراب شده می رفتیم.

گندم که از صدای بلند آوید جا خورده بود روی زمین نشست و از در دیگه بی وارد شد:

-می دونستم؛ می دونستم اینم می شه جوابم..می دونستم یه روز اون کارو می زنی تو سرم..

آوید نفس نفس زنون از حرص، سر جاش نشست و سرشو با دستاش گرفت.

نیم ساعت نگذشته آوید خسته از شنیدن هق هق های گندم به سختی از مبل کنده شد و کنارش روی زمین دو زانو نشست و با بغل گرفتنش چونه شو روی سرش گذاشت و آروم با صدای دورگه گفت:

-اون موقع احساسی عمل کردی شد این...الانم داری احساسی عمل می کنی گندم جان..بخدا نه من؛ نه تو و نه اون دختر که بچه منو حامله ست. مقصر نیستیم...چقدر باید خوب تصمیمای احمقانه ی یکی دیگه رو بخوریم هان؟

چونه ی گندم و بالا گرفت:

-باشه عزیزم؟! یه خرده کوتاه بیا..تا همین الانشم من عذاب وجدان دارم بابت این دختره..اگه بلایی سرش بیاد نابود می شم..بچه دنیا اومد پول و می گیرم و باهم می ریم...فقط آروم بگیر تا ببینیم ستاره چه تصمیمی می گیره...

گندم فین فینی کرد:

-اگه نرفت چی؟

آوید با لحن متاسفی جواب داد:

-ستاره به مغرور بودن معروفه..الانم اگه مونده پای بچه ست..اون از من متنفره گندم، بد بودم، بد کردم، ولی دیگه بد تمامش نمی کنم!

گندم بند شد به تی شرت تنش:

-یعنی باهاش رابطه نداری؟! قول بده نداشته باشی!

آوید چشماشو بست و سر گندم و بغل گرفت و نه خفه بی گفت.

در تعجب بود از حساسیت گندم؛ وقتی ستاره مثل صخره سنگی و غیرقابل نفوذ بود...اون شب برخلاف خواسته ش نتونسته بود خیلی جلو بره و بخاطر وضعیت ستاره و عدم رضایت مشهودش عقب کشیده بود..... دودل بود بخاطر هوس بستنی خوردن اونم وسط چله زمستون کار درستیه به آوید خبر بده داره از خونه خارج می شه یا نه؟..

اگرچه خجالتی که جدیدا دامن گیرش شده بود در جا نظر نفی داد و ستاره با زنگ زدن به آژانس با کمترین سرو صدا از خونه خارج شد و سوار آژانس نشده از دیدن محمودی؛ مرد جوونی که روزای امتحانش می بردش، لبخند معذبی زد.

محمودی با دیدن قیافه ی رنگ پریده ش با استارت زدن راه افتاد و با شوخی گفت:

-خانم نجفی؛ مطمئن باشم این قیافه ی رنگ پریده و مضطرب حین ارتکاب جرم نیست!؟

لبخند نصف نیمه زد و با معصومیت گفت:

-نه بابا؛ یه بستنی خوردن که دیگه این حرفارو نداره

محمودی به سرعت کنار زد و بهت زده به عقب چرخید:

-بستنی؟ وسط چله زمستون؟ بی خیال خانم نجفی؛ شوهرت من و بستنی فروش و یکی می کنه!

ستاره لبخند شیرینی زد و چشمای محمودی رو درشت تر کرد:

-نه خبر دار نمی شه قول می دم..شما برو کاریت نباشه!

محمودی چشم غره یی رفت و گفت:

-استغفرال..مگه خره خواهر من؟! اصلا من شمارو بر می گردونم در خونه اجازه تون و بگیرین؟

ستاره ترسیده با دست مانع شد:

-نه..نه..خونه نیست..خونه نیست که اومدم دیگه..

محمودی با بدبینی در جواب گفت:

-که خونه نیست؟! خدا می دونه چه ریختی تو غذا بچه مردم بیهوشش کردی واسه یه هوس بچگونه!

ستاره خنده شو خورد:

- شما راضی می شی بچه من کج و کوله بشه واسه یه بستنی ناقابل!

محمودی خنده شو خورد و همچنان جدیتشو حفظ کرد:

-من شمارو بر می گردونم آژانس با یکی دیگه برید..من با آقای نجفی سلام علیک دارم...زشت می شه

بفهمه با تموم حساسیتش زنشو بردم بستنی فروشی اونم این وقت سال..

ستاره برخلاف خواسته ی قلبیش با حفظ غرورش دست به سینه نشست و با اخم گفت:

-باشه فقط زودتر..تا همین الانشم بیخود وقتمو تلف کردین!

محمودی با خنده گفت:

-دیدید گفتیم؟ می دونستم یه جوری سرشو زیر آب کردی دیگه...

روشن کرد و بعد از طی مسیر آشنایی جلوی خونه توقف کرد، ستاره خواست حرفی بزنه که از دیدن آوید

که با سرعت با ماشین از پارکینگ خارج می شد زبانش از ترس بند اومد.

آوید هم از دیدن ماشین و ستاره یی که ازش پیاده می شد از ماشین بیرون پرید و با نگاه عصبی و بدبینی

رو به محمودی داد زد:

-این جا چه خبره!؟

از سکوت هر دو؛ رو به ستاره چرخید:

-کری ستاره؟ می گم بی خبر کجا شال و کلاه کردی؟!-

محمودی پیش قدم واسه حرف زدن شد:

-ایشون آژانس خواستن تا برم براشون خریدی انجام بدم!

آوید که شک نداشت ستاره رو دیده در عقب ماشین و بسته لبخند استهزا آمیزی زد و رو به ستاره گفت:

-برو بالا..

ستاره قدمی به جلو برداشت و گفت:

-راست می گن ایشون..

آوید با قدم های بلند به طرفش رفت و با کشیدن بازوش به طرف در ورودی ساختمون حرکتش داد:

-برو تو.. برو تو اون رو سگ من و بالا نیار.

-آوی..

-برو بالا لعنتی.. فقط برو بالا..

ستاره با عدم رضایت قلبش وارد ساختمون شد و آوید پشت سرش در و محکم بست و به طرف محمودی چرخید:

-یه بار دیگه اطراف زنم ببینمت، بد می بینی!

برای سوار شدن به طرف ماشینش چرخید، دستش به در ماشین خودش نرسیده محمودی که هنوز سرجاش ایستاده بود با اخم در جوابش گفت:

-آخر آخرش اخراج از آژانسه... که اونم مشکلی نیست یه جای دیگه ولی دست کمش خوشحالم که به جای یه غریبه؛ به اصطلاح زنت و بی خبر جایی نبردم

آوید عصبی و دنبال شر چرخید سمتش و با بند شدن به یقه ی اورکتش تو صورتش داد زد:

-چه گهی خوردی!؟-

محمودی بدون کوچکترین دفاعی با آرامش جواب داد:

-می گم زنت عین خواهر من..نه اصلا..من خواهر ندارم..جای خواهر من...نصف شب چرا تنها باید بلند بشه  
واسه کارش زنگ بزنه آژانس و دروغ بگه شوهرش خونه نیست؛ هان؟!...اونم همچین شوهر قلدری!

بلافاصله مشت آوید روی صورتش پایین اومد، محمودی صورتش از درد توهم شد اما با علاقه و احترام خاصی  
که برای ستاره قائل بود آخرین تیر حرفاشو رها کرد:

-این که گذاشتم بزنی واسه اینه درکت می کنم عصبانی باشی..منم زخم بی خبر نصف شب بزنه بیرون  
حرف می شم اما بحث من اینه شما که یکیشون نمی تونی جمع کنی واسه چی دوتا دوتا گرفتی!

از جا خوردن آوید استفاده کرد و با سرعت اضافه کرد:

-یکی از بچه های آژانس اون یکی خانم نجفی رو برده بود فرودگاه؛ پیچید تو آژانس دوتا زن داری..

آوید خسته از فشاری که اخیرا تحمل می کرد و عاجز از ادامه ی بحث یقه شو رها کرد و با خستگی لب زد:

-زندگی شخصی من به هیچ کس مربوط نیست..توام بهتره هر چی زودتر از جلو چشمم گم و گور شی .

توی ماشین نشست و در باز ماشین و نبسته دستی مانع شد، نگاه خسته و بی حوصله ش تا صورت آروم و  
مهربون محمودی بالا اومد، با یادآوری چیزی دست کرد تو جیب پالتوش و پولی سمتش گرفت:

-واسه این اومدی؛ بگیرش!

محمودی دلخوریشو از حرکت آوید پنهان کرد و جدی گفت:

-اگه اجازه بدی کرایه مو با پول بستنی ازت بگیرم!

آوید عصبی مشتتو فرمون زد و با فریاد جواب داد:

-من پدر سگ؛ بستنی برا چیمه تو این سرما!؟

محمودی خندشو رها کرد و گفت:

-واسه خانمت؛ که بچه ش عین باباش کج و کوله نشه

آوید با دستاش فشاری به شقیقه دردناکش کشید و باخستگی سرشو به فرمون زد:

-پدرمو درآورده...

محمودی با مکث کوتاهی با احتیاط لب زد:

-سرویس آخرم بود. منشی اشتراک خونه خانم شمارو گفت، عصر دیدمت اومدی خونه؛ شک نداشتم یه دسیسه یی تو کاره گفتم خودم بیام..

از دیدن کلافگی آوید با سماجت ادامه داد:

-ماشینتو ببر پارکینگ با ماشین من بریم.

آوید ماشین و پارک کرد و به طرفش برگشت:

-من واقعا..

-من تک فرزندم؛ نه برادر دارم نه خواهر ..جای برادر بزرگ ترم زدی اشکال نداره..

آوید امیدوار از پیدا کردن سنگ صبور با لبخند خسته یی سوار ماشین محمودی شد و وقتی با بستنی به خونه برگشت و ستاره رو غرق خواب دید؛ با خودش اعتراف کرد دلش می خواست از دستش سرشو به نزدیک دیوار بکوبه..

\*\*\*

می ترسید از نگاه کردن به آوید؛ می ترسید برقی رو که از خوشحالی دیدن خانواده ش تو چشماش نشسته بود و بیینه و باز با بهونه یی مانع رفتن و دیدنشون بشه.

با سادگی شش ماهی گذشته بود و بجز نیره خانم کسی رو ندیده بود؛ تنها ارتباط پیامکیش با تنها خواهرش بود و غیر مستقیم با مادرش و شهاب قهر گرفته بود.

آخرین تماسش با مادرش مربوط به خبر بارداریش بود، وقتی بعد از مدتها با گریه پشت تلفن تهدیدش کرده بود اگر بخاطر حامله بودنش نبود بخاطر تمام بی رحمی ها و بی تفاوتی هاش نفرینش می کرد بابت دل شکستگی که از شنیدن خبر حاملگی دخترش از زبون عمه سناس دچارش شده بود.

اما وقتی روز پیش آوید با اخم و با نارضایتی گفته بود به خواسته ی رسمی عمو حمیدش می خواد یه مدت به تهران ببرش برای اولین بار از همون زمان ساک بست و با دلتنگی خبر برگشتش و به همه داده بود.

تو شیشه به چهره ی پف کرده ی خودش خیره شد، همیشه فکر می کرد مدت‌ها بدون خانواده و کسایی که دوسشون داشت می تونست به راحتی زندگی کنه اما با شش ماه دوری احساس دلتنگی عمیقی رو تو وجودش احساس می کرد و به افکار گذشته ش پوزخند می زد.

عید اون سال اولین عیدی بود که برخلاف خواسته ی آوید با همراهی محمودی سر قبر پدرش جشن گرفت؛ کاری که بعد از مرگ پدرش تا سالها تنها سرگرمی شون محسوب می شد.

نگاهشو از جاده گرفت و به دستاش رسوند، چقدر دستاش پف کرده بود، از نظر دکترش بخاطر عدم فعالیتش طبیعی بود اما به شخصه آوید و تو پانزده کیلو اضافه وزن مقصر می دونست، اگر چه می خواست منصف باشه، بد دوره یی حاملگیش افتاده بود و از اون بدتر آوید با تمام سعیش بخاطر سرما مانع از بیرون رفتنش می شد و تمام وقتشو ناچارا یا خوابیده بود یا با لبتاب اهدایی آوید بعد از مشاجرات طولانی‌شون فیلم نگاه می کرد و گاهی از تو اینترنت سایتای آرایشی و بهداشتی رو واسه بروز بودن اطلاعاتش زیر و رو می کرد.

ماشین از مانعی گذشت و تکونی شدیدی خورد اخم کرده به آوید که زیر لب عذرخواهی کرد نگاهی انداخت و نگاهش معطوف شکمش شد، شکمی که نمی دونست یه آقا پسر بازیگوش یا دختر ملوس و بامزه گاهی با شیطنت لگدی می کوفت.

نه تنها آوید بلکه خودشم اصراری واسه تعیین جنسیت بچه نداشتن و این باعث یه جورایی ناخواسته درگیر هیجان ناشناخته یی می شد و برای انتخاب اسم هیجان زده ش می کرد.

با یادآوری لباسای اهدایی که نیره خانم با دورنگ آبی و صورتی براشون پست می کرد عمیق تر لبخند زد، هر جنسیتی که می خواست داشته باشه فکر کردن بهش درگیر نوعی سرحالی و سرخوشیش می کرد .. آوید بی حوصله با اخمای درهم دستی به ضبط برد و بعد از رد کردن کلی آهنگ به آهنگی رضایت داد:

-انقدر چهره ت پُر احساسه که دردامو می بره

حسی که من دارم به تو؛ از یه عشق ساده بیشتره

انقدر زیباست لبخندت که اخمامو می شکنه

من خاموشم اما مطمئنم که قلب تو روشنه

واسه یه بار بشین به پای حرفام



از ته قلبم تورو می خوام

وابسته ت شدم و به تو کردم عادت

دیوونه تم؛ عشقم؛ تو باید مال من باشی..مال من باشی...

ستاره سرشو به عقب تکیه زد و با چشمای بسته؛ ساکت و آرام تو خودش زار می زد و به خودش امیدواری می داد، مجبور نیست چیزی رو که خیلی محسوس مدتها به تاییدش رسیده بود و باور کنه...می خواست یا نمی خواست وقتی می رسید و وقت رفتن می شد و چه لحظه ی سختی بود اگر پایی واسه رفتنش باقی نمونه باشه...

ضربه یی به شکمش خورد چشماشو باز کرد و متفکر دست به شکمش گرفت، آوید صدای ضبط و کم کرد و آرام پرسید:

-چیه؟ درد داری؟! ستاره!!

سری به نشونه ی نه تکون داد و به حالت قبلش برگشت، جنینش عدم رضایتشو از تنها موندن به وضوح نشونش داد، چطور می خواست بچه یی رو که بخاطرش همچین وضعیتی رو تحمل کرده بود و بذاره و بره...صدایی جوابش داد؛ چه مجبوری که بری؟! مجبور نبود که بره اما مجبور هم نبود که بمونه.

با اصرارهایی که اوایل واسه طلاق کرده بود آوید مسلما واسه رفتنش برنامه ریزی کرده بود..بی انصافی بود اگر ازش می خواست بچه شو بذاره و بره..

وحشت زده بیشتر با دستاش شکم برجسته شو بغل گرفت و آوید و کنجکاو تر کرد:

-چته تو...

سرعت کم کرد و کنار زد و ستاره رو به طرف خودش کشید:

-می گم چته؟ درد داری؟!

-نه من....

-پس چرا این جوری می کنی؟

دستاش حتی برای تظاهر از خوب بودن حالش از روی شکمش برداشت و رو به آوید با تردید پرسید:

-می گم...ماله منه دیگه؟

آوید گیج از سوالش سر تکون داد:

-مگه مادرش نیستی خب بچه مال توئه دیگه..

همراه آوید زنگ خورد و از پرسیدن سوال جواب اضافه یی جلوگیری کرد:

-بله مامان!؟

...-

-تو راهیم

...-

-صد دفعه گفتم این دفعه صد و یکم..می برمش خونه ی عمه ش.وای به حالتون بشنوم بردینش جای دیگه

یی..

...-

-اون جا خونه ی من بود؛ دیگه نیست...پس هیچ خوش ندارم زخم اون ورا پیداش بشه

...-

-سلامت!

دنده رو جا انداخت و با نگاهی به بدبینی به ستاره که به سختی لبخند رنگ و رو رفته یی رو تحویلش می

داد، دوباره ماشین و به حرکت درآورد.

برای بار دوم رو به عمه حسناش با وسواس پرسید:

-خیالم راحت باشه، دیگه!؟

حسنا خانم سری به تایید تکون داد و با ای بابایی خندید:

-پسر جون زن توئه؛ یادگار برادر مرحوم منه..حالا دُرُست

با چشم غره یی رو به ستاره ادامه داد:

-درسته این بچه؛ مارو نمی خواد ولی ما دوشش داریم آقا آوید!

آوید بی تعارف خم شد و جلوی عمه ش سرشو بوسید و رو به عمه ش با تاسف گفت:

-این کی رو می خواد؟!-

رو به صورت ستاره ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی اضافه کرد:

-جز خودش و غرورش!

ستاره با تکونی خودشو از گرمی آغوش آوید محروم کرد و همون جور که داخل می رفت، گفت:

-پام درد گرفت سرپا..خدافظ!

عمه حسناش لبی به دندون گرفت:

-تروخدا ببخشید فکر کنم از حرف من ناراحت شد..شما بی توجهی شو به دل نگیر..

آوید با دلتنگی خندید:

-این پدرمارو دراورده، شما کجاشو دیدی عمه خانم!

\*\*\*

تمام شب گذشته رو برای اولین بار از هیجان فردا روزی که گردهمایی سالانه زنانه شون بود، به خواب و بیدار بهش گذشت.

به عمرش یادش نمی اومد برای دیدن کسی دلتنگ بشه، اما بعد از شش ماه حتی اعتراف می کرد دلش برای نیلوفر خانم هم تنگ شده.

از سر صبح با تمام بکن نکن های عمه ش تا رسیدن همه خونه عمه حسناش ذوق زده کم مونده بود از سر شادی از در و دیوار بالا بره.

وقتی بعد از مدت‌ها جمعشون جمع شد با دقت بیشتری به دو عضو جدید؛ مادرشو مهتاب خیره شد و اعتراف کرد دلش می خواست موقع بغل گرفتن مادرش کمی بیشتر تو بغلش نگهش داره، اما وقتی به خودش اومد که به ثانیه نکشیده حنانه خانم و با لبخند مصنوعی عقب گرفته بود با خودداری از نگاه کردن به چشمش ماش مهتاب و طولانی تر با لذت بیشتری از سر دلتنگی بغل کرد.

تمام مدت پذیرایی کیانا و شیما و سلام احوالپرسی های مرسوم به شدت از نگاه کردن به صورت مادرش خودداری می کرد؛ دست خودش نبود، سالها بود عادت کرده بود مادرشو با موهای رنگ نکرده و گاه ریشه

سفید زده با ابروهای اصلاح نشده و نامرتب ببینه؛ دیدنش تو حالتی که موهاش مسی رنگ خورده بود و جوون ترش کرده بود و چشمای همیشه غمگینش دیگه برق ناامیدی و تنهایی نمی داد براش غریبه بود. دست خودش نبود نگاهش میخکوب خنده های نادر مادرش بشه.. نمی دونست کدوم و بیشتر می خواست مادری رو که با تو جمعا حضور پیدا می کرد، اما به لطف ازدواجش از انزوای گذشته ش بیرون اومده بود و بیشتر گذشته ش حرف می زد و گاهی حتی شیطنت آمیز سر به سر عمه هاش می داشت یا مادری رو ک.. از افکارش سرشو تکون داد نه پرسیدن نداشت این مادرشو بیش تر می خواست، اون زن غمگین و دل مرده رو نمی خواست.

اون زن براش آینه ی دق چیزی بود که خوشبختی رو ازش گرفته بود...

باصدای بلند یاسمین به خودش اومد:

-زل زدی به زن عموم به چی فکر می کنی!؟

چند جفت چشم و که روی خودش دید تو چشمای خندون و شیطون مادرش خیره شد و با پررویی گفت:

-داشتم به عموجون فکرمی کردم...

با دست کشیدنش به مادرش؛ خانما صدای خنده شون بلندتر شد:

-ماشالا... لولو تحویل گرفته، هلو تحویل موم داده!

صورت مادرش به سرعت از خجالت رنگ گرفت و مهتابم که دست کمی از مادرش خجالت نکشیده بود،

براش پوست پرتغالی پرت کرد.

نیره خانم دستی انداخت دور شونه ی عروسش و بلند گفت:

-خس برداره، خشم پسر دامن گیرتون می شه..

این بار علاوه بر جمع خود ستاره هم می خندید:

-تو روحش... این که به این وزن ایده آل رسیدم تخصیر ایشونه..نامرد بسته بودم به تخت اتفاقی از جام تکون

نخورم

یاسمین قهقهه زد:

-آره واقعا، به لحظه دیدمت انگار جوونی های مامانمو دیدم.

عمه سنش خنده شو خورد و با چشم غره یی به یاسمین رو به ستاره کرد و با کنجکاوی پرسید:

-وا چرا عمه!؟

عوض ستاره، نیره خانم جواب داد:

-آخه عروس خانم شیطونی کرده بود از رو چارپایه افتاده بود، دکتر استراحت مطلق تجویز کرد. آویدم که اگه به چیزی گیر بده ول کن نیست..کم ازذیتش نکرد، راست می گه من خونشون بودم نمی داشت بنده خدا از جاش جم بخوره..

یگانه با خنده گفت:

-مامان ازش یه عکس می گرفتی وقتی با سینی غذا خم می شه پیش ستاره، می داشتم پیچ فیسبوکم ببینیم چندهزارتا لایک می خوره....

نیره خانم با خنده سری تکون داد و با بلند شدن از جاش گفت:

-خوب شد گفتی عکس...کیانا جان این عکسا رو فلشو نشون بچه ها می دی؟ از بچگی های آوید و امیره

به یاسمین و ستاره رو کرد و سری از شیطنت تکون داد:

-دیدنش خالی از لطف نیست دخترا!!

با تک تک عکسا جمع منفجر شده بود از خنده ...

یاسمین و ستاره نشسته بودن کنار همدیگه رو برای عکسای ختنه سورون و دامناى رنگی پای پسرا تو گوش هم چرت و پرت می گفتن و از خنده های بلندشون نگاه توییخی بزرگ ترای جمع و به دنبال خودشون می کشیدن..

یلدا هم آخرین نفر بعد از کلی دیرکرد با پسرش وارد شد و نگاه اخم کرده و گریونشو اولین نفر نثار ستاره کرد، ستاره از ذوق دیدن پسرش به سختی از جاش بلند شد و با دزدیدن نگاهش از یلدا توی بغلش خم شد و پتوی آبی رنگ و کنار زد و از دیدن نوزاد اخمو و غرق خوابی ناخودآگاه خندید:

-وای چقد خوشگله..

یلدا-منم که این جا بوقم

نگاهشو تا چشمای دلخور یلدا بالا کشید:

-سلام مامان یلدا

و بلافاصله از سر دلتنگی یلدا رو با بچه بغل گرفت:

-قدم نورسیده مبارک عزیزم..!

بغض یلدا از چشمای غمگین ستاره شکست و ناخودآگاه به گریه افتاد.

"نیاز" هم جاری یلدا؛ آریا و بغل گرفت تا یلدا و ستاره بیشتر تو بغل همدیگه فرو برن...

به سختی با خودداری گریه شو نگه داشته بود؛ حتی دقیق نمی دونست کی از همدیگه جداشون کرد، وقتی یلدا رو واسه شستن دست و صورتش از جمع خارج کردن، سرد و سنگین سر جاش نشست و به عکس بچگی آوید و امیر که اطراف یگانه ایستاده بودن و با نیش باز به دوربین خیره شده بودن، لبخندی زد، کیانا که توجه ستاره رو به عکسا دید مسکوت عکسای بعدی رو عوض می کرد.

نگاهش با عکسا بود اما با صدای عمه ش به طرف نگاه بدبین و پرسشگرش چرخید:

-عمه چیزی شده ما بی خبریم!؟

نیازی واسه زورکی لبخند زدن هم نمی دید:

-نه چی مثلاً!

عمه سنش نگاهی با عنوان کسب اجازه به نیره خانم انداخت و آرام و با احتیاط گفت:

-عمه خیلی غریب همدیگه رو بغل گرفته بودین؛ خب چیزی هست باید بدونیم بگو..مشکلی که نداری تو زندگیت انشا..!

خونسرد جواب داد:

-نه دلم براش تنگ شده بود فقط..

نگاهش و به عکسای یگانه رسوند؛ تو اکثر عکساش آوید و امیر حضور داشتن و طفلک کمتر عکس تکی از بچگی هاش داشت.

صدای عمه ش به شدت رو اعصاب ضعیفش می رفت:

-خب می اومدی عمه؛ آنچنان رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی انگار دوست نداشتی مارو ببینی  
به طرف جمع چرخید مادرش با نگاهش التماس می کرد شر درست نکنه، با جدیت و جسارت تمام جواب  
داد:

-آره دوست نداشتم!

حنانه خانم باتذکر اشاره داد:

-ستاره!

بدون توجه به اخطار مادرش ادامه داد:

-سالها گذشت اما هنوز تکلیف من؛ با خودم و حضور یهویی شماها تو زندگیم اونم بعد از اون جور از دست  
دادن بابام، معلوم نیست..

یلدا به جمع برگشته بود، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من و ببخشید اما سخته تفکیک محبت و دلسوزی برام!

زینب خانم زن عموش با دلخوری به حرف اومد:

-والا آقا حم..

دستی بلند کرد:

-وقتی پدر من زندگیشو جدا کرد؛ عمو حمید مرد یه خانواده بود اما نه اون؛ نه هیچ کدوم از شماها یه  
سراغی ازش نگرفتین تا شبی که از سر وظیفه بود یا چه می دونم مردم داری، یهو من عمو دار شدم..عمه  
دار شدم و ...

حنانه خانم سرپا ایستاد:

-بس می کنی یا نه!؟

رو به مادرش با دلخوری گفت:

-به همه گفتمی من راضی ازدواج تو نبودم؛ نگفتمی بحثم فقط عموئه! عموئی که اگه از زنش جدا نمی شد خدا  
می دونست کی قرار بود یاد بچه یتیم برادرش بیوفته...من دلخورم...خیلیم دلخورم..از همه دلخورم...

مکث کرد، و با صدای دور و خسته بی لب زد:

-می گن مرگ حقه و قسمت کسی باشه از هر جایی می یاد می برش اما چطور ببخشم وقت زلزله، ما تو یه دخمه زندگی می کردیم و به اون وضع فجیع همه چیزمونو از دست بدیم... چون پدربزرگ متمولم راضی ازدواج پسرش با زن مورد علاقه ش نبود...

بلند شد و غصه شو برای اولین بار با دست کشیدن رو به مهتاب داد زد:

-این بچه تا شبها گریه می کرد و بهونه ی عروسکشو می گرفت...

زنجیر متصل به انگشتر پدرش و تو گردنش رو به عمه سنای گریونش برید و جلو چشمش گرفت:

-این تنها ارثیه بی که از پدرم واسه ما سه تا بچه باقی مونده... مرگ حق پدرم بود؛ درست... از دست دادن همه چیز ماهم حکمت خدا اینا حل شده.. خودخواهی پدربزرگمو به چی تعبیر کنم تا دلم آروم بگیره؛ عمه... نفس تازه کرد با صدای ضعیف تری اضافه کرد:

- تو بگو عمه؛ هر چی شما بگی وحی منزل... فقط بگو این محبتتون نوش دارو بعد از مرگ سهراب نیست؟! -

سکوت جمع و صدای زنگ خوردن تلفن همراه نیره خانم شکست؛ از سر بی حوصلگی با ای خدای بلندی تلفن و با صدای بلند جواب داد:

-کلافه م کردی.. شش ماه دست تو بود یه هفته دست ماست می ترسی موش بخوردش!

ستاره بی تفاوت به سکوت جمع و فین فینشون به طرف الی سی دی برگشت و بی اختیار خندید:

-این کدومشونه یگانه؟! -

یگانه دست یه صورتش کشید با شناختی که از اخلاق ستاره پیدا کرده بود می دونست برای عوض کردن بحث به کمک احتیاج داره؛ با صدای گرفته از بغض با نمی دونمی سر تکون داد و رو به مادرش که با شخص پشت خط درگیر بود پرسید:

-ماما این آوید یا امیر؟! -

یاسمین با همراهی یگانه برای عوض کردن جو رو به ستاره گفت:

-شک نکن شوهر منه!



ستاره برای یاسمین شکلکی درآورد و رو به نیره خانم که بی حوصله به شخص پشت خط، جواب پس می داد، گفت:

-می گم این کدومشونه؟ خیلی بامزه و خوردنیه!

نیره خانم خطاب به گوشه گفت:

-تو دقیقه زبون به دهن بگیر!

رو به ستاره جواب داد:

-آویده..

ستاره واسه یاسمین چشماشو چپ کرد و با مسخره بازی گفت:

-شوهر تو بچگیش این شکلی بوده بدبخت!

نیره خانم جیغی از حرص کشید و گوشه رو سمت ستاره گرفت:

-بیا ببین چه می خواد!

رو به جمع با نگاه های گریون و لبای خندونشون اضافه کرد:

-این قدر لوس نبود پسر؛ ستاره دعا خوردش کردی؟!

ستاره با اخم ظریفی گوشه رو گرفت و حین نشستن آرام سلام کرد؛ از عکس بعدی یگانه، که شلوارش خیس بود یاسمین با صدای بلند خندید و سلام ستاره تو سروصدا گم شد خطاب به تلفن با گفتن گوشه از جاش بلند شد و از جمعی که نصف بیشترشو سکوت گرفته بود به طرف اتاق کیانا راه افتاد و سر تختش نشست و نفس زنون پرسید:

-خب چی گفتی؟!

از صدای بم آوید مورمورش شد:

-من خوردنیم؟ با این حساب شانس اوردم تا این جا بودی قسر در رفتم، نه؟!

لبشو به دندون گازی گرفت:

-مزه نریز کارت و بگو

صدای سرحال آوید به شدت به گوشش بوی دلتنگی می داد:

-کارم؟ چه کاری؟ می گم فردا پاشم پیام دنبالت دیگه!

ابرویی از شیطنت بالا انداخت و با بدجنسی جواب داد:

-من همچین حرفی زدم!؟

-نه خب ولی دیگه باید برگردی. یه هفته س خونہ مردمی واسه من زشته

ستاره سری از آره جون عمه ت تکون داد و با لحن سردی جواب داد:

-خونہ عمم! غریبه نیست بعدشم امروز بامامنت می رم خونتون می مونم تا عقد بچه ها

صدای آوید خشن شد:

-عصر می یام می برمت و تمام!

با شیطنت جواب داد:

-بیا ولی خب با مامانت طرفی چون قول گرفته ازم برم خونشون

صدای آوید به سرعت لحن عوض کرد و عصبی تو گوشی جواب داد:

-تو خیلی بی خود کردی قول دادی، می دونی من راضی نیستم بری اون جا

ابرویی در هم کشید و با پوزخند صدا داری جواب داد:

-رضایت تو واسم مهم نیست؛ باید شخصا با پدرت حرف بزنی مطمئن بشم حالا دیگه اموال و به نام خودت

بر می گردونه..

آوید با مکث طولانی جواب داد:

-این کار تو نیست حق کوچک ترین دخالتی نداری!

ستاره در عوضش صداشو کمی بلند کرد:

-کار توئه؟ که قهر کردی عین بچه ها قایم شدی! گفتم می رم یعنی می رم..

-اصلا صبر کن ببینم مگه تو نگفتی پدرمنو نمی بخشی!؟

-چرا گفتم! من پدربزرگم هیچ وقت نبخشیدم اما هیچ حقی به خودم نمی دادم بی احترامی کنم!

آوید درمونده با حفظ غرورش دست به بهانه تراشی زد:

-اصلا امیر اون جاست من صلاح نمی بینم..

ستاره بی حوصله آخرین بهانه شو رد کرد:

-آقا رو امیر همش تلیه خونه عمه من..خونتون جز من و بابا مامانت کسی نیست پس لطفا گیر بی خود نده...

آوید یه دنده گفت:

-میام دنبالت

با تمسخر جواب داد:

-هر جور میلته باید دید کی باهات بر می گرده!

آوید با لحن آروم تری لب زد:

-کله شق خودسرا!

ستاره خفه خندید:

-مرسی از لطفت کاری نداری؟

صدای آوید با تمام خستگی چند لحظه قبلش رنگ شیطنت گرفت:

-خططو روشن کن...تا اگه چیزی هوس کردی خودم در خدمت باشم!

بدون حرف اضافه گوشه رو قطع کرد و رو به یلدا لبخند زد:

-بخدا هیچی نشده فقط دلم برات تنگ شده بود...

یلدا کنارش نشست و به خیره شدن ستاره به بچه ش لبخندی زد:

-بیدار شد بغلش کن عوض این جور با حسرت نگاه کردنش

با لبخند دودلی جواب داد:

-بابا این غول بیابونی رو بغلش کنم بلایی سر دخترم بیاد زبونم لال ناقص بشه..جواب شوهرم و تو می دی؟!

یلدا با ذوق گفت:

-دختره؟

سری از هیجان تکون داد:

-نمی خوامی عروست و ببوسی؟!

یلدا با ذوق و هیجان زده دوباره بغلش گرفت.

\*\*\*

از دست گرمی روی پیشونیش به آرومی چشماشو از هم باز کرد و با دیدن تصویر عمه سناس لبخندی زد و شروع به مالوندن چشماش کرد.

بعد از لختی با صدای دورگه از خواب پرسید:

-خیلی خوابیدم؟!

جوابشو عمه ش با لبخند خسته بی داد:

-نه زیاد...بچه ها می خوان برن بیدار نمی شی!

چرایبی گفت و با کمک دست عمه ش تو جاش نشست، متعاقبش دستی موهای پریشونش و از کنار صورتش پشت گوشش زد و نگاه استفهامی ستاره رو تا چشمای به تر نشسته ش تا خودش کشید، دست عمه ش روی سرش مکث کرد:

-به سرت قسم اگر برمی گشتیم به گذشته هیچ کدوممون پدرت و تنها نمی داشتیم..به اندازه ی کافی جای خالیش عذاب هممون هست عمه تو دی..

دست عمه شو با دست بین دو دستش گرفت:

-عمه ..بی خی..

-بی خیال چی عمه جان؟! بی خیال همه حرفات که حقیقت بودن

شرمگین سری زیر انداخت:

-نه..زیاده روی کردم خودمم می دونم ...همه ی حرفام راست نبود چون اگه مامانم می خواست با هر کسی دیگه بی ازدواج کنه به همین اندازه احساس تنهایی و سرخوردگی می کردم ...

از صدای حنا خانم هر دو نگاهش تا چارچوب در کشیده شد:

-منم همینو می خواستم..این همه مدت هم گذاشتمت خودت باشی و خودت تا به این تنهایی برسی و خودت بفهمی تا آخر عمرت نمی تونستی مراقب ماها باشی..

-درس زندگی دادنت تو حلق دشمنات..من و ول کردی به امون خدا که به چی برسم!؟

سنا خانم خنده شو به سختی خورد و به سختی هیکل سنگینشو جابجا کرد و همون طور که بیرونی م یرفت گفت:

-زودتر بیا ستاره بچه ها می خوان برن

بعد از بیرون رفتنش حنا خانم در و پشت سرش بست و با جدیت تو صورت ستاره گفت:

-در عوضش تو چیکار کردی؟ هیچی! مارو که ادعا می کردی خانوادتیم ول کردی به امون خدا، حتی به من مادرت اون قدر ارزش و احترام نداشتی که نه زنگ بزنی لاقل یه پیام بدی ک...

کسل و گیج از خواب با بدخلقی به بغض کردن مادرش معترض شد:

-مامان..

حنا خانم با چندتا نفس عمیق به خودش مسلط شد و با با تاسف ادامه داد:

-انتظار داشتم یاد بگیری کمی از غرورت برای کسایی که دوششون داری بزنی!

قدمی به جلوتر برداشت:

-من مادرتم ستاره..من زنگ نزتم تو نباید به من زنگ بزنی؟!..من سراغ نگیرم تو نباید سراغ بگیری!؟ تو مادر منی یا من مادر تو، دختر!؟

ستاره به سختی از تخت پایین اومد و دستی به صورت پف کرده ش کشید و گفت:

-خدا کنه یلدا نرفته باشه پسرش و خوب ندیدم..

حنانه خانم نفسشو بیرون پرت کرد و از سر تاسف سری برای غرور بی حد و حصرش تکون داد و با باز کردن در گفت:

-من نمی دونم آوید چطور توی کوه غرورو و تحمل می کنه!

چشماش و بست و از ترس جوشیدن چشمه ی صبر و تحملش با باریدن چشماش، چندمین مرتبه پشت هم پلک زد و با لبخند زورکی جواب داد:

-از خدایم باشه...

به محض بیرون رفتنش با صدای بلند اعلام حضور کرد:

-من اومدم!

یاسمین بلافاصله با بدجنسی جواب داد:

-به به خرس قطبی بیدار شد بالاخره...

ستاره با حاضر جوابی ازش کم نیورد:

-یعنی تو به خوابیدن منم حسادتی می کنی یاسمین؟ برو یه خرده تزکیه نفس کن...

جمع خندید و یاسمین که خودش خنده ش گرفته بود جواب داد:

-روت که سنگه پائه، نیم ساعته همه الاف خانمن تازه اومدی زبونتم درازه؟

یگانه با دیدنش جاشو بهش داد و با چاشنی اخم مصنوعی رو به زن برادرش گفت:

-سهه بینم...عروسم عروسا قدیم یه حسابی از خواهر شوهراشون حساب می بردن!

یاسمین و ستاره با لبخند مودی سرتاپا یگانه رو از نظر گذروندن و قبل از تیکه بارون کردنش، نیره خانم رو به سناخانم با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد:

-سنا جون اگه اشکالی نداره من می خوام ستاره رو ببرم پیش خودم

یگانه رو دسته ی مبل کنار ستاره نشست و امیدوار گفت:

-شاید بخاطر ستاره؛ داداش بزرگه لطف فرمودن و آشتی کردن

یاسمین-والا بخدا اصلا معلوم نشد چش شد اون جوری گذاشت رفت

با گفتن باقی جمله ی یاسمین تمام نگاه ها به سمت ستاره کشیده شد، ستاره شونه یی بالا انداخت و باخونسردی گفت:

-من نمی دونم!

نیره خانم با چشم غره یی به یگانه؛ با زبون بازی پادرمیونی کرد:

-جرو بحث پدر پسریه..اصلا نجفی از وقتی این بچه دنیا اومد، همش باش لج بود

یلدا با آرامش ذاتیش با صدای آروم و شمرده یی مشغول حرف زدن شد:

-پیدمیه این مرض؛ ببخشیدا این جور می گم ولی احسانم خیلی از آریا خوشش نمی یاد همش یه جوری جیغش و در میاره، می خنده

جمع با صدا خندید و نیلوفرخانم؛ مادرشوهر یلدا، با لبخند عمیقی رو به زن برادرش؛ نیره خانم، گفت:

-از دوست داشتنه آقا داداشمه...همه ی مردایی که زناشونو دوست دارن بچه اولشون پسر باشه حساس می شن..

ستاره با صدا خندید:

-چه جالب...پس من قسر در رفتم!

یلدا در جواب سوال یاسمین با هیجان گفت:

-بچه ستاره دختره..

یاسمین متفکر سری تکون داد:

-آره می بینم نمی شه تو صورتش نیگاه کرد از بس زشت شده..

ستاره کنترل پیش دستش و برداشت برایش پرت کنه، عاطفه؛ دختر عموش، دستشو گرفت و نگه داشت:

-دستتو به خون جاری جماعت آلوده نکن عزیزم..بیا خودم چارتا رَوش خوب، بهت آموزش می دم شابالاشو بچینی!

یاسمین با جیغ-عاطفه!

حسنا خانم میوه به دست به جمع ملحق شد و رو به نیره خانم گفت:

-والا نیره جون آقا آوید آوردش خیلی سفارشش کرد می ترسم..

ستاره جای نیره خانم جواب داد:

-من به خودش گفتم می رم..و تمام!

بلافاصله رو کرد به آریا بغل کیانا و با لبخند گفت:

-کیا بده بغل من برو دوربینتو بیار یه عکس بنداز

یاسمین با نیشخند پارازیت انداخت:

-اعتماد به نفست یعنی یه چیزیه تو مایه های انجلینا جولیه

ستاره-چطور؟

یاسمین-بخاطر قیافه داغونت می گم دختردایی

یاسمین با تمام فرزیش از عروسک آریا که ستاره واسش پرت کرده بود نتونست در بره و به ثانیه نکشیده

جیغش هوا رفت:

-آخ چشمم..کورم کردی وحشی..من نمی دوونم چطور آوید تورو تحمل می کنه!

لبخندشو روی لبش محکم نگه داشت:

-از خدایم باشه...

کیانا با گذاشتن آریا تو بغلش تمام حواسش و از جمع پرت کرد و به بچه ی چشم درشتی که با اخم غلیظی

در حال شیر خوردن بود رسوند. لبخندی زد و بی اختیار اجزای صورتشو لمس کرد...اون قدر حواسش پرت

آریا و نگاه خمار خوابش بود که با صدای فلش وقتی به خودش اومد که چند دقیقه یی می شد که جمعی با

لبخند تماشاش می کردن، زینب خانم با لبخند گفت:

-چقدر بهت می یاد ستاره جان..ایشا...بچه خودتو سالم و سرحال بغل بگیری!

لبخند خجولی زد و سرشو زیر انداخت.

\*\*\*



از صبح خیلی زود که دور از چشم آقای نجفی که خواب بود با همکاری مادرشوهرش؛ یگانه و یاسمین بی خبر از شهر خارج شده بودن و با رسیدن به شمال و بی تعلل اجاره کردن ویلای جمع و جوری به مدت یک هفته اقامت، از شادی تو خودش جا نمی گرفت.

بعد از مدتها حس می کرد همون ستاره قدیم شده بدون ترس از این که کاراش از زیر ذره بینِ مردی که پدر بچه ش بود، رد بشه و بیش تر مواقع با اوقات تلخیش از علایق شیطنت آمیزش مجبور به چشم پوشی بشه.

با قدم های آهسته روی شن های خشک نشست و با هیجان بی سابقه بی چشم از دریا نمی گرفت؛ حس لذتی که از بدجنسپیش نشات می گرفت از سر صبح سرحالش نگه داشته بود.

هر چهار تاشون با خاموش کردن گوشی هاشون قصد شکنجه کردن نجفی های پر حاشیه رو داشتند.

با شنیدن اسمش سرحال به عقب چرخید؛ یگانه با تاپ شلوارک لبخند زنون بهش رسید و با گفتن چه می کنی کنارش جا گرفت. با سرحالی خندید:

-هیچی دارم از آزادی لذت می برم!

یگانه هم متعاقبش خندید:

-من می دونم ماهان دق می کنه تا برگردم ولی واقعا خدا صبرت بده آوید خیلی گیره..

پوزخند زد:

-عددی نیست...

یگانه با محبت دست انداخت گردنش:

-خدایی خیلی خوبه تو عروسمون شدی..

آروم خندید:

-واسه قیچی کردن حال آقا داداشت؟

یگانه کوتاه تر خندید:

-اصلا من تعجب می کنم؛ گرچه آوید همیشه دنبال یه زنی مثل تو بود ولی خب.. در تعجبیم تو چطور بله رو دادی مخصوصا ک...

خودشو روی ماسه ها پرت کرد و از ته دل خندید:

-مخصوصا که روز خواستگاری رسما آسفالتش کرده بودی..

بدون این که منتظر جوابی از ستاره باشه یا نگاه به غم نشسته ی ستاره رو ببینه با هیجان ادامه می داد:

-وای خدا من و ماهان هنوز که هنوزه یادش می افتیم می خندیم..خدایی خیلی شجاعی سربه سر آوید می ذاری..

با مکث طولانی با لحن غمگینی جواب داد:

-من نمی خواستم آسفالتش کنم؛ فقط دلم می خواست بفهمه چقدر از هم فاصله داریم..

یگانه شتاب زده دو زانو روبروش نشست و با نگاه استفهامی و چشمای سوالی پرسید:

-کنه واقعا شما باهم مشکلی دارین!؟

سرشو به سمت دیگه یی متمایل کرد:

-من دارم، هنوز دارم! گاهی فکر می کنم احساساتم زیر آوار جا مونده ن که ان قدر سردم و بی احساسم اما...

نگاهشو تا چشمای بهت زده ی یگانه رسوند:

-من فکر نمی کنم این وضعیت و خیلی زیاد بتونم تحمل کنم!

یگانه با پشت دست به دهن خودش زد:

-چی می گی ستاره؟ مگه؟ مگه؟ این بچه ی آوید نیست..خب تو مامانشی..

کمی از گندم بخاطر حرفای تکراری و تحت تاثیر فرهنگش فاصله گرفت و به زحمت بالاخره سرپا ایستاد و به یگانه ی اخم کرده جواب داد:

-یگانه جان؛ علاقه، شرط یه ازدواج موفقه...نه من به آوید، نه اون به من همچین حسی رو نداریم!

از دروغ صریحش پشت به قیافه ی خشک زده ی یگانه کرد و با قدم های محتاط اما دست به کمر به طرف ویلا راه در پیش گرفت.

با همکاری نیره خانم ظرفای شام و آماده می کرد که بعد از خارج شدن یاسمین از آشپزخانه نیره خانم سر خم کرد به سمتش و با صدای آروم پرسید:

-تو به یگانه چیزی گفتی!؟

سری به تایید تکون داد:

-آره؛ باید می دونست..نمی خوام بعد از رفتنم کسی منو مقصر همه چیز بدونه

دست نیره خانم تو هوا خشک شد:

-بعد از چی!؟

دودل سری به سمت نگاه دلخورش بالا گرفت:

-من می رم..من تو زندگیش نمی مونم..خودش گفت بچه مال منه..پولشو بگیره باید دست از سر من برداره

چشمای نیره خانم گرد شد:

-ستاره؛ هیچی می فهمی داری چی می گی؟

با کله شقی جواب داد:

-من می رم...هر چی شد هم پای خودم

نیره خانم اخم کرده بهش توپید:

-بس کن دیگه!

نیره خانم با یهوویی بلند شدنش، پایه های صندلی صدای بدی ایجاد کرد:

-بفهم داری چی می گی دختر؛ ازدواج که مسخره بازی نیست، مسئولیت داره، احترام داره؛ بار ارزشی

داره..اگه قراره چون آوید بد شروع کرده؛ توام بد تموم کنی این اسمش چیه بجز ترس، بجز فرار، بجز..

یاسمین بهت زده در آشپزخانه ایستاد:

-چیزی شده!؟

نگاه مشکوکش بین ستاره و اخمای نادر نیره خانم در حال چرخیدن بود. ستاره بغض کرده از صندلیش بلند شد:

-هیچی...

یاسمین و جا گذاشت و خودشو به یگانه ی بغ کرده روی کاناپه رسوند و کنارش نشست:

-تو چته؟

یگانه غمگین جوابش داد:

-دلم واسه آوید می سوزه..

نیره خانم صدا بلند کرد:

-لازم نکرده دلت برا آوید بسوزه، آوید مرده هر جا باشه از پس خودش بر می یاد بهتره دلت واسه زن برادرت بسوزه که معلوم نیست چه آینده یی در انتظارشه

یاسمین برای بار دوم منتها با اخمای درهم پرسید:

-یکی به منم بگه این جا چه خبره!؟

ستاره بدون توجه به یاسمین رو به نیره خانم گفت:

-می گن جلو ضرر و از هر جا بگیری منفعته، من اشتباه کردم با آوید این بازی رو شروع کردم الانم مثل سگ پشیمونم.. اصلا می خوام برگردم خونه مون، می خوام برم سالن و راه بندازم که نه از دلسوزیای مصنوعی خبری باشه نه از همراهیای زوری...

یاسمین تقریبا جیغ کشید:

-یکی به منم بگه چی شده؟

نشست جلوی پای ستاره:

-گریه می کنی ستاره؟! تولاقل بگو این چیه که اشک تورو در آورده!؟

ستاره بغض سمجشو رها کرد و با صدا زد زیر گریه زد.

نیره خانم با ضعف به دیوار دست گرفت و یگانه با سرعت به سمت آشپرخونه دوید تا آب قند بیاره و از همه متعجب تر یاسمین بود که با چشمای گرد شده سر ستاره رو بغل گرفت:

-دوره ی آخر زمون شده که تو داری گریه می کنی؟! -

نیره خانم با بی حالی جای یگانه نشست و ستاره رو از بغل یاسمین بیرون کشید و با گرفتن آب قند دست یگانه به جفتشون اشاره داد ازشون فاصله بگیرن.

یاسمین با مکثی از سر کنجکاوی دنبال یگانه از ساختمون خارج شد.

نیره خانم کنار گوش ستاره زمزمه کرد:

-برعکس یگانه من اصلا دلم واسه آوید نمی سوزه، بخدا بحثم توئی، بحثم تنها تر شدن توئه، آوید از بچه ش نمی گذره، می شناسمش. باور کن هر چقدر بحث شرط نجفی در میون باشه اما خیلی بیشترش بخاطرش خودشه.. ستاره جان؛ آوید از چیزایی که دوست داره نمی گذره

صورت خیس ستاره رو با دستاش قاب گرفت و با لبخند تو صورتش گفت:

-می دونی نجفی در جوابم واسه گذاشتن این شرط مسخره چی گفت؟! نجفی معتقده آوید زیادی خودشو در مورد تنهایی گندم مسئول می دونست، من دختره رو یه بارم ندیدم اما نجفی می گفت دختره خوب بلد بود از تنهائیش واسه نگه داشتن آوید استفاده کنه، اما الان که اون نیست دیگه، این بدقلقی های آوید واسه اینه که فکر می کنه جلو باباش کم آورده و با به دنیا اومدن بچه تون من قول می دم آروم می گیره منو نگاه کن.

ستاره نگاه دلخور و خیسشو به چشمای مهربون و غمگین نیره خانم قفل کرد، نیره خانم با لبخند تلخی اضافه کرد:

- آوید خیلی بیشتر از امیرو یگانه به پدرش رفته! نجفی بهتر از هر کسی می شناسش و معتقده تنها شکلی که آوید و از گذشته ش می شه جدا کرد یه نیروی قوی تره چون وقتی خودش جونش در می ره واسه بچه هاش، پس بدون شک آویدم همین حس و باید قوی تر به بچه ش داشته باشه دیگه،

ستاره اخم کرده خودشو از بغل نیره خانم عقب کشید:

-موضوع همین جاست، به بچه ش؛ نه به من.. -

خودشم از حرف ناخواسته ش دست جلو دهنش گرفت و با چشمای گرد شده به سبب تصحیح سوتیش بر اومد:

-یعنی منظورم اینه که..ک..

نیره خانم دست انداخت دور شونه هاشو یکوری بغلش گرفت:

-بحث منم همینه عزیزم، فکر می کنی حواسم نیست همین توئی که چشم دیدن آوید و نداشتی چند وقتی افتادی به نق نق کردن و بالای قیمت ناز فروختن؟

ستاره-من..

-همیش...دختر خوب، من خیلی بیش تر از تو پیرهن پاره کردم، توئی که این همه مورد بی لطفی قرار گرفتی به پسر من دلباخته شدی چطور انتظار داری اون آویدی که من می شناسم دل بسته ی تو نشه، هان!؟

ستاره-نیره ج...

-دو دقیقه زبون به دهن بگیر بین چی می گم، آوید حتی اگه بخاطر لجبازی با پدرش بخواد قید تورو بزنه که شک دارم همچین آدمی باشه بازم این تو نیستی که باید بره

سر ستاره رو طولانی بوسید:

-تو دیگه دختر منی ستاره، به جون خودت، اگه آوید باز بخواد لگد پرونی کنه، شیرمو حلالش نمی کنم و اونی که باید بره اونه، نه تو...

-ولی من..

-هر چقدر سخت زندگی کرده باشی ستاره، هر چقدرم تظاهر کنی از پس خودت بر می یای بازم زنی و یه زن حمایت روحی می خواد...من دوست دارم عزیزم، هممون دوست داریم نباید این قدر خودت و ازمون دور بگیری..

ستاره با صدای دورگه از گریه لب زد:

-من فقط نمی خوام کسی دلش به حال تنهاییم بسوزه..

صدای خرخری یاسمین عوض نیره خانم جواب داد:

-بس که کوری و یه گله شیرزن و پشت سرت نمی بینی!

ستاره بدون جابجا کردن سرش از سینه ی نیره خانم با درآوردن زبانش جواب داد:

-از کی تا حالا کرکسام جز شیرا حساب می شن!؟

یگانه با گریه خندید و رو به یاسمین گفت:

-خوردیش؟!...

یاسمین نیم خیز شد سمتش:

-چخه توله سگ..

نیره خانم سرفه ی مصلحتی کرد، یاسمین نگاه شرمزده ش تا نگاه توبیخی و شوخ مادرشوهرش کشیده شد:

-خودت گفתי به اون امیر پدرسگ نگم کجاییم!

نیره خانم حرص زده به عروس زبون درآزش پرید:

-من مادرشم؛ هر چی بگم راه دوری نمی ره تو چرا فحش می دی!؟

یاسمین کف سرامیک روبروی کاناپه نشست و رو به نیره گفت:

-قبول نیست؛ همش به من گیر می دی حتی ببین ستاره رو بغل کردی!

نیره خانم خندید:

-بیداره!؟ گفتم شاید خوابش برده!

ستاره بدون حرف خندید و با خودخواهی از جاش جم نخورد، از بعد از زلزله یادش نمی اومد این جوری آغوشی رو پر از اطمینان و امنیت تجربه کرده بود، بغل مادرش همیشه لرزون بود و صدای نفساش بوی بغض می داد، از آغوش آویدم هیچ حس خوبی نداشت، آغوشش با تمام امنیتی که گویا از مادرش به ارث برده بود بازم همیشه یه چیزی کم داشت، حسی به نام اطمینان!

تازه جای امنی رو پیدا کرده بود، جایی که کسی با صداقت خالصانه دل گرمش کنه و کنارش جبری به تظاهر نداشته باشه؛ مثل تمام وقتایی که مجبور بود به اسم خواهر بزرگ تر بودن همیشه بغضاش و بخوره؛ صداشو صاف کنه و خواهر حساس و بی زبونشو بغل بگیره و بهش اطمینان بده نمی ذاره هیچ زلزله یی چیزایی رو که دوست داره ازش بگیره.

مجبور نبود با تمام خستگیاش تکیه شو از دیوار برداره و به زحمت کمر صاف کنه تا شهاب از خستگیاش معذب نشه و غرور برادرشو جریحه دار نکرده باشه.

تازه جایی رو پیدا کرده بود که نیازی به فکر کردن به تلخی های گذشته نداشت، نیره خانم راست می گفت، کجارو داشت که بره؟ باید بعد از تلافی کارهای آوید با بی خبر گذاشتنش و حسابی درعوضش خوش گذروندن یه فکر اساسی برای آینده ش می کرد، ترم جدید تحصیلیش نیاز به ثبت نام داشت، نباید می داشت هیچ مانعی راهی رو که قصد طی کردنشو گرفته بود سد کنه.

باید یه روز همون چیزی می شد که پدرش آرزو داشت، باید دست یابی به رویایی به اسم آوید و گوشه ی خاطراتش چال می کرد و قبول می کرد، آوید با حس پر حاشیه ش نمی تونست همراه واقعی زندگیش باشه...

با یادآوری جمله یی دلش لرزید؛ جایی خونده بود گاهی به آرزویی دست پیدا می کنیم که از داشتنش پشیمون می شیم. از این جور داشتن آوید پشیمون شده بود، آوید و مثل همیشه گوشه ی ذهن دخترانه ش مغرورو و با ابهت می خواست، نه شوهری که از قضا با زنی شریکش شده بود.

خسته و سرخورده از علاقه ش به آوید برای دومین بار طی دو سال اخیر و جدا شدن ناگهانی خانواده ش، پیش خودش ازش اعتراف کرد، پیش تقدیر کوچک تر از خیلی حرفاست...

به جبران تمام بی اعتقادیش انگار؛ آوید و با باقی مونده ی احساساتش به تقدیر بد باخته بود..

با صدایی که اسمشو صدا می زد با گیجی به صورت یاسمین که یه وجب تا صورتش بیش تر فاصله نداشت، خیره شد:

-خوبی ستاره؟ با چشم باز خوابیدی؟!

لبخند پژمرده یی در جواب زد:

-داشتم فکر می کردم!

یگانه با غصه خودشو پرت کرد روی مبل تکی و با انگشت تهدید گفت:

-به من هیچ ربطی نداره؛ آوید اصلا بره به درک؛ برادرزاده ی منو حق نداری از من بگیری...خاله که نمی شم نری حسرت عمه هم به دلم بمونه..

نیره خانم به تنها دخترش توپید:



-این چه طرز حرف زدن در مورد برادرته یگانه!؟

یاسمین ابرویی برای ستاره بالا انداخت و خطاب به نیره خانم گفت:

-والا مردم شانس دارن، همین الان واسه بعضیا می خواست آوید و رسماً زنده به گور کنه نه به الان ..

یاسمین با پوزخند از روی زمین بلند شد و با لحنی که به سختی سعی می کرد توهین آمیز نباشه و تلخیش و فقط ستاره می فهمید ادامه داد:

-همین الان داشتی به ستار..

نیره خانم با قاطعیت وسط حرف یاسمین پرید:

-بین یاسمین جان، تو فقط یه ظاهر از آوید دیدی و درست حسابی نمی شناسیش ولی منی که مادرشم می شناسم، هر چی به ستاره گفتم صداقت محض بود چون جون خودشو قسم خوردم؛ آوید تا الانشم خیلی به ستاره بد کرده، من منکر این نیستم. آوید خیلی مغروره، نجفی مریض باشه اگر شده برادرشو مجبور کنه خودش خم نمی شه سینی دارو بگیره جلوش! ولی دیدم که بارها اگر من نبودم شاید با التماس حتی ستاره رو وادار می کرد غذا بخوره، دارو بخوره یا مراقب خودش باشه... حرفم اینه؛ می گم هر چقدر آوید اشتباه کرده معصوم که نیست، آدمه، اشتباه می کنه اینم در نظر داشته باشیم که ستاره هم شریک جرم پنهان کاریش بوده، پس بهتره عوض این پیش داوریا اجازه بدیم بینیم تصمیمش بعد از دنیا اومدن بچه چیه! به جون خودش به محض دیدن کوچک ترین بدخلقی ازش نمی گذرم و پای انتخاب باشه احساس مادری فرزندیمو تو این جریان دخالت نمی دم و ستاره رو انتخاب می کنم!

نفسی تازه کرد و با جدیت اضافه کرد:

-حالا هم این بحث و تموم کنید ستاره بارداره حساس، زودرنج شده و این طبیعیه عوض کش آوردن این بحثا؛ پاشید یکی تون خط منو روشن کنه بعد بیست و چهار ساعت یه خرده به بی خبری نجفی ها بخندیم، خوش بشیم.

ستاره که روی سینه ی نیره خانم جاخوش کرده و با چشمای بسته به صحبتاش گوش می داد؛ سرشو بلند کرد و به مبل تکیه داد، با خوردن بغضش از بی خبری نیره خانم از ازدواج آوید دلش برای خودش سوخت که همیشه عاملی به تظاهر کردن وادارش می کرد.

با لبخند خسته بی گفت:

-قبلش شرط بندی کنیم بینم کدومشون اول زنگ زده!

یگانه با نیشخند گفت:

-من می گم اول آوید؛ بعدش ماهان جونم؛ و آخرش امیر یا بابا!

یاسمین با بدخلقی گفت:

-من که می گم هیچکدومشون زنگ نزدن دسته جمعی ضایع می شیم!

ستاره بغ کرده گفت:

-از نظر من اول آقا ماهان، بعدش امیر، بعد آقای نجفی!

طبق آماري که از آوید داشت می دونست عصر به بعد اون قدر سرگرمه که فرصتی واسه تماس پیدا نمی کنه.

نیره خانم با صدا خندید:

-اولی نجفی، دومی آوید، سومی ماهان؛

با بدجنسی رو به یاسمین ادامه داد:

-با خونسردی که از امیر سراغ دارم آخریم امیر!

همه خندیدن، یاسمین چشماشو واسه مادرشوهرش چپکی کرد:

-والا دروغم نیست! یه پسر عین آدم نزایدی! دو تا شونه یکی کنن شاید یه چیزی از توش دربیاد!

نیره خانم با حاضر جوابی گفت:

-اون که می شه خود نجفی! شرمنده، لنگه ی شوهرم هیجا پیدا نمی شه!

همه ی دلخوشی من بودی

حتی وقتی تو رو با اون دیدم

بین انقدر دوست دارم که

گریه هامو به تو ترجیح می دم

یگانه با گفتن یک دو سه روشن؛ خط نیره خانم و روشن کرد، از سکوت جمع ستاره، نگاهش به ترتیب از یگانه با لبخند مطمئنش، به نیره و لبخند مرموزش و در آخر به پوزخند یاسمین و نگاهی که با دلخوری، تاسف رو خودش زوم بود چرخید و معذب به میز خیره شد.

می دونست یاسمین دیر یا زود بخاطر تصمیم احمقانه ش مورد بازخواست قرارش می ده، ترجیح داد تا اون زمان براش جواب درستی که حد درکش باشه پیدا کنه.

یگانه با هورای شادی روی مبل ایستاد و بدون حرف فقط جیغ می کشید، نیره خانم با صورت به وجد نشسته به دیوونه بازی های تنها دخترش می خندید، یاسمین با کنجکاوی رو به یگانه تشر رفت:

- خجالت بکش خرس گنده؛ چندماه دیگه عروسیته این دلک بازا چیه آخه!؟

یگانه با صورت ملتهب از هیجان چند بار پیاپی پرید و دست آخر با کشیدن دستش توسط یاسمین سرجاش آروم گرفت و با نفس تازه کردن گفت:

-اولیش یه پیام از باباس

لبخند نیره خانم عمیق تر شد، یگانه با چشمای براق و کنجکاو رو به مادرش پرسید:

-بخونمش!؟

نیره خانم البته یی گفت و با لبخند آرامش بخشی به ستاره و نگاه کنجکاوش چشمک زد.

صدای یگانه حواسا رو به خودش جلب کرد:

-نوشته "کار خوبی نکردی آوید و به جون من انداختی."

ستاره با لنگه ابروی بالا رفته رو به نیره خانم لب زد:

-چی کار کردی!؟

نیره خانم خونسرد رو به یگانه گفت:

-خب دیگه!؟

یگانه جیغ خفه یی کشید و با هیجان گفت:

-سی و دو تا میس کال و بیست تا پیام همشون از

مکشی کرد و با خیره شدن به ستاره از اون خنده هایی که چال گونه شو به نمایش می داشت، کرد و گفت:

-از آویده!!

یاسمین پوفی کشید و به مبل تکیه زد:

-تروخدا نامزد مارو...

یگانه هم با صدا خندید:

-شوهر منو بگو...

نیره خانم لبخند عمیقی زد:

-ماهان می دونه اما امیر نمی دونه!

یاسمین بهت زده گفت:

-مامان مگه قرار..

نیره خانم سری به جدیت تکون داد:

-قرار بود شماها نگید نه من، من قصدم این بود که نجفی هارو بندازم به جون هم تا سر حرفشون وا شه و مشککشون و مردونه حل کنن! شک ندارم تا الان امیر و پدرشم توسط آوید خبر دار شدن، این که چطور

نیشخندی زد:

-شنیدن داره.

ستاره با دست گرفتن به مبل به سختی از جاش بلند شد و صدا یاسمین و درآورد:

-با عرض پوزش از مامان نیره عزیزم

سد راه ستاره شد:

-همون دیروز می خواستم حرف بزnm خاله اینا گفتن زن حامله یی و شر دست نکنم و ... اما با این مشکلات اخیر به این نتیجه رسیدم انگار باورت شده ماها دشمناتیم یا راضی به مرگ پدرت بودیم.

به محض حرف زدن ستاره، یاسمین با جدیت صدا بلند تر کرد:

-نخیر تو فقط گوش بده، این تصمیم احمقانه یی که گرفتی و همچنین بازی رو با آوید شروع کردی واقعا ازت انتظار نداشتم. از هر کی می شنیدم می گفتم دروغ محضه اما الان به تردید انداختیم. ستاره فکر نمی کنی دیگه این رفتارت خیلی داره مسخره می شه؟! مگه ما مقصر مرگ پدر توئیم؟ پدر تو دایی من بود! وقتی پدرت بخاطر مادرت قید خواهر برادرشو زد، چطور انتظار داری اونا از در دوستی در بیان؟! طبق گفته ی مامان، دایی حسین جلوی یه عالمه ریش سفید مثل همین گستاخیای گاه و بی گاه تو؛ پدرش و جلوی همه سکه ی یه پول کرده و دختری رو که بهش معرفی کرده بودن و با بی احترامی؛ نخوت و غرور رد کرده بود. این شکست برای بابابزرگ اون قدر سنگین بود که دیگه کاری به کار بابای تو نداشته باشه و یه جورایی ولش کنه به امان خدا...

یاسمن از دیدن صورت رنگ پریده ی ستاره دست انداخت دورش و شونه هاشو بغلش گرفت:

-اگر بابای تو بهترین بابای دنیا بود ستاره؛ دلیلی نمی شه پسر خوبیم برای بابابزرگ من بوده...

دستای یاسمین و رد کرد و بدون حرف پله هارو به اتاقی که برخلاف رضایت همه بخاطر پله هاش، انتخاب کرده بود، رسوند و با بستن در توی تاریکی گوشه ی تخت نشست.

یاد فردای روز ازدواجشون افتاد؛ وقتی که به شدت از آوید متنفر بود و حس می کرد چقدر ضعیف و خاره که جریزه ی ایستادن و بلند بیان کردن درخواست واقعی شو نداره، به ذهنش فشار آورد تا عین جمله ی آوید و به خاطر بیاره، نشسته بود لبه ی تختش و گفته بود "اگر نمی ترسیدم از این که عاق والدین بشم، به این روزی که الان می بینی نمی افتادم. کارم دیوونگی محض بود اما پای همه چیزش ایستادم!"

از روی تخت بلند شد و خودشو تا کنار پنجره رسوند و بغض کرده رو به آسمون زمزمه کرد:

-واسه همین با تمام سختی که می کشیدیم دست سمت بابابزرگ دراز نمی کردی؟ من فکر می کردم جریزه ی پای حرفت ایستادن بود! نکنه ..بابا نکنه..از غُ.

اشکای سمجشو با آستینش پاک کرد:

-عمو حمید اومد همینو بگه؛ اومد بگه برگرد؟ اومد بگه نه دوبار بلکه هزار بار واسه رضایت پدرت سماجت به خرج بدی درستته؟! اومد بگه اگه پشت در خونه ش غرورت جلو ماها شکست دردناک تر از شکسته شدن قلب پدرت نبوده، درستته!؟

نفس نفس زنون از بغض سنگین گلوش رو به آسمون گفت:

-بابا...

اشک ریزون همراه با فین فین به سراغ تلفن ویلا رفت و با گرفتن شماره ی شهاب منتظر برقراری ارتباط موند:

-بفرمایید!؟

مکث کرد، شهاب بود، همون شهابی که تورووش ایستاده بود و به بدترین شکل غرورشو شکسته بود، اما شبی نبود که غرورش برایش مهم تر از دلتنگیش باشه. باصدای لرزونی به حرف دراومد:

-شهاب!

صدا با مکث کوتاهی تقریبا تو گوشش هیجان زده فریاد از سر خوشی کشید:

-ستاره؟ آجی !!

اشکاشو تند تند با آستین لباسش پاک کرد:

-خوبی؟

-من؟! بامنی؟! آره خوبم.. تو معلوم هست کجایی!؟

گویا گوشی از دست شهاب کشیده شد و صدای عصبانی مادرش تو گوشش پیچید:

-ستاره؟! معلوم هست کجایی!؟ دختر تو چته آخه واسه چی برداشتی بی خبر رفتی! آوید از عصر تا سرشب این جا بود، دربه در دنبال تو بود ست-

بی طاقت وسط حرف مادرش پرید:

-مامان دوست دارم!

مادرش که از حرف زدن باز موند، فین فین کنان ادامه داد:

-دوست دارم؛ دوستون دارم خیلی زیاد..بخاطر شماها بود به هر جا رسیدم و هر کاری کردم، چون دوستون داشته و دارم. این که نگفتم، چون..چون..چون بلد نیستم..یعنی..زبونی بلد نیستم. ببخشید یادم رفت بگم خیلی خوشحالم از این که ازدواج کردی؛ از این که خوشگل شدی، گرچه اینم بگم خیلی ناراحت شدم منو نمی داشتی موهاتو رنگ کنم ولی رفتی اون مسی روشن و زدی، به نظرم یه خرده تیره تر درش می آورد بیشتر بهت می اومد ولی خب همین جوریشم خیلی بامزه و تو دل برو شدی. خوشحالم دیگه نکات غمگین نیست، خوشحالم ناراحت شبا دیر برگشتن من نیستی، خوشحالم دیگه ناراحت زیاد کار کردن من نیستی،

خوشحالم همه چی سر جاشه، خوشحالم تیم فوتبال نوجوانان مدرسه شهاب مسابقات دوستانه برنده شد. راستی برای مهتابم خوشحالم... ولی بهش بگو یه بار دیگه علی رو تو دانشگاه ببینه می یام می زنم تو گوشش زبونش وا شه.. یادت نره ها حتما بهش بگو فکر نکنه من گیر درس خوندن و حاملگیم بودم ازش غافل می شم.

می خواستم اینا رو اون روز خونه عمه بگم... بگم دارم دوباره درس می خونم تا به حرف بابا گوش داده باشم.. همون چیزی بشم که بابا همیشه می خواست ولی نگفتم نه این که مغرورم فقط می ترسیدم گریه کنی ریمیلت بریزه.. زیر چشات سیاه بشه.. زشت بشی.. من بخاطر شماها حرف نمی زدم.. نمی خواستم دل خوریام دلگیرتون کنه... نمی خواستم بجز نبودن بابا به هیچ چیز دیگه بی فکر کنید... ببخشید این قدر خودخواه بودم... بابا که رفت من خیلی دلم شکست. دلم نمی خواست هیچ وقت اون شب با اخم رفتنشو فراموش کنم واسه همین... نمی خواستم شماها نبودنشو و یادتون بره.. وگرنه اون بار رفته بودم سر قبر بابا دیدم رفته بودی آخه فقط تو گل مریم براش می بری... می خواستم بهت زنگ بزنم ولی دیدم تا اون جا اومدی پیش من نیومدی گفتم ولش کن.. مامان بد، مامان شوهری، مامان بی انصاف.. مامان سنگ دل.. مامان

.....

صدای گریون مادرش با لحن آروم تری تو گوشش با مکث طولانی لب زد:

- اومدم دیدمت، خواب بودی... زنگ زدم شوهرت، خواستم یه جور پیام نبینیم... می خواستم ببینم دختر بزرگم، تنها همدم چقدر معرفت داره ...

ستاره بیش تر هق گریه زد:

- من بی معرفت.. من هر چی تو بگی... فقط منو بخاطر همه ی زیاده رویام ببخش.. می ترسم وقت و بی وقتی بیوفتم بمیرم، تو هنوز ازم دل چرکین باشی...

صدای مادرش عصبی شد:

- اینم طرز حرف زدنت... خواب نما شدی!؟

ستاره- نه! تازه انگار از خواب بیدار شدم... فقط خواستم... یه وقت منو.. عاق نکنی ازین درمونده تر بشم..

- ستاره!! چی شده؟! نه به شوهرت انگار مرغ سرکنده شده بود نه به تو! مشکل کجاست آخه!؟

مکث کرد، شک و تردیدشو کنار زد و با صداقت لب زد:

-مشکل اینه من دوش دارم اما اون دوستم نداره...از اولشم نداشت بخاطر باباش با من ازدواج کرد..می دونستم دوستم نداره..ولی خواستم مثل بابا شجاعت واسه بدست آوردنش به خرج بدم اما..اشتباه کردم...مامانی ببین نمی ترسم از گفتنش، من اشتباه کردم...

صدای مادرش بهت زده نصف نیمه موند:

-ستاره..آوید ک..

حرف مادرشو بی حوصله قطع کرد:

-بچه شو نه من، فقط بچه شو....

-ستاره تو الان کجایی؟ جون به سرم کردی دختر!! همین الان پاشو بیا این جا..عموت می گه هر جور بخوای کمکت می کنه..

صورتشو از گریه هاش خشک کرد:

-من جایی نمی رم...من اشتباه کردم اما پاش ایستادم..

\*\*\*

با حرکت دستی پشت کمرش از خواب بیدار شد، نیره خانم با لبخند غمگینی کمرشو مالش می داد؛ با خواب آلودگی دستی به صورت و چشماش کشید.

نیره خانم-پاشو عزیزم

کمی خودشو تو جاش بالا کشید:

-صبح بخیر

-صبح توام بخیر گلم..پاشو دخترا می خوان قالت بزارن تنها برن بازار!

دستی به پلکای متورم از گریه ی شب گذشته ش کشید:

-هنوز خوابم می یاد

نیره خانم خنده یی کرد و با بوسیدن صورتش آرام گفت:

-ساعت یازدهه عزیزم پاشو که یه چیزی بخوری



همزمان از سر تخت بلند شد:

-می رم بهشون بگم تنها برن.. توام تا دست و صورتت و بشوری، صبحانه تو می یارم همین بالا بخور بعدش  
بریم بیرون قدم بزنیم باید تا این جاییم از همه چی لذت ببریم

به سختی و با کسلی از جاش بلند شد و با غرغر گفت:

-صد رحمت به اون، لااقل می داشت بخوابم!

نیره خانم با صدا خندید:

-اون؟!!

شونه یی بالا انداخت:

-پسرت!

نیره خانم با شیطننت:

-اسم نداره پسرم!؟!

بی حوصله با بدخلقی با جوابش خنده ی نیره خانم و به قهقهه تبدیل کرد:

چرا داره، شمربین زلجوشن!

در سرویس بهداشتی رو بست و با غرغر تا لحظه ی بیرون رفتن هنوز از بی خوابی شب گذشته ش کسل بود.

تا سه روز بعد تمام وقتشون به قدم زدن؛ بازار رفتن و صرف نظر از ستاره به شنا کردن مشغول بودن و آخر  
شبا هم از پیام تهدیدایی که آوید با مخاطب ستاره به گوشی مادرش ارسال می کرد، کلی سرگرم می شدن  
و می خندیدن!

\*\*\*

روز آخر اقامتشون از صدای خنده های بلند یاسمین خواب و بیدار پلک های متورم از شب گریه های  
اخیرشو از هم باز نکرده، از دیدن شخص غرق خواب کنار دستش خواب زده از جا پرید و چشمش و دهنش  
به یه اندازه باز شد.

مبهوت حضور آوید کنارش بود که چشمای سرخ و خسته شو برای چند ثانیه باز و بسته کرد.

آب گلوش و به سختی قورت داد با احتیاط و بدون کم ترین سرو صدا می خواست فرار و به قرار ترجیح بده که دستی با گرفتن بازوش مانع کامل بلند شدنش از روی تخت شد، با ترس و اضطراب رو به سمت آوید و چشمای بسته ش شروع کرد توضیح داد:

خودت گفתי نرم خونه بابات؛ منم حرف گوش دادم دیگه. گوشیمم زمین خورد شیکست واسه همین خاموشه. مدیونی اگه فکر کنی می خواستم اذیت کنم؛ بعدشم بین خودمون باشه همش زیر سر این یاسمین بگم چی شده س نشست زیر پای ماها که چی؛ یه هفته قبل از ازدواجش می خواد مجردی بره سفر! خدایی خدارو خوش نمی اومد دختر جوون و تنها ولش کنیم به امون خدا، دیگه ما هم اومدیم تنها نباشه... دروغه بگم همون روز اول ولی خدایی دیگه روز دوم بهشون گفتم به توام زنگ بزنی خب توام درسته رفتارات؛ هیچ، عین آدمیزاد نیست ولی خب آدمی دیگه ممکنه نگران بشی ولی همین یگانه ی ورپریده یه فوش زشتی به تو داد که به باباتم مربوط می شد گفتش نه، مامان طفلکتتم که شارژر گوشیشو جا گذاشته بود تهران، طفلک نمی تونست کمکی کنه. همین شُ.

دستش پایین تر کشید شد تا مجبور به دراز کشش کرد، دست آوید دورش پیچید و کنار گوشش با صدای دورگه از خواب زمزمه کرد:

-به لطف مامانت، صبح رسیدم؛ محض اطلاعات سه روزه نخواستیدم! می خوامی زنده بمونی؟

ستاره بدون بحث سری به تایید تکون داد، آوید نرمه گوشش و گاز خفیفی گرفت و ادامه داد:

-پس بزار بخوابم تا تکلیفت و بعدا مشخص کنم..

\*\*\*

یاسمین محکم پس گردن امیر زد:

-یاد بگیر، آخه مردهم این قدر بی غیرت!؟

آوید نگاه خشمگینی از پارازیت بدموقع یاسمین بهش انداخت و رو به مادرش ادامه داد:

-گفتم زنمو باخودم می برم یعنی می برم!

نیره خانم دست کشید به در ویلا:

-راه باز جاده دراز!

در ادامه ش خم شد به جلو و اضافه کرد:

-بُردیش یادت بره، مادریم داری!

آوید کلافه به خونسردانه سیب خوردن ستاره نگاهی انداخت و رو به مادرش جواب داد:

-مادر من از کار و زندگی زدم اومدم دنبالش که ببرمش خونه ش، مگه تو خونه زندگی نداری؟ خب اینم  
داره مثلاً!

یاسمین با پوزخند و لحن بدی پرید وسط بحث آوید:

-مَثَلًا..

آوید دست به کمر رو به یاسمین چرخید:

-منظور؟!

یاسمین دست امیر و پس زد:

-جمله خبری خودتو من فقط تکرارش کردم!

امیر دست یاسمین و برای بلند شدن کشید و رو به اخمای درهم برادرش گفت:

-جمله ش سوالی بود. سخت بگیر!

نخیرم یاسمین با نگاه جدی و اخم کرده ی امیر نصفه نیمه باقی موند.

دست یاسمین و به طرف بیرون کشید و رو به مادرش اضافه کرد:

-می گم تو این حکومت نظامی که به پا کردی، نامزدی بازی که مشکلی نداره؟!

پق خنده ی یگانه با نگاه توییخی آوید به سرفه یی انجامید و بلافاصله هم با ببخشیدی جمع و به طرف پله  
ها ترک کرد.

بعد از تنها شدنشون آوید رو پاشنه ی پا به طرف ستاره چرخید:

-دختر عمه ت دستور زبان فارسیش خوب شدها؟!

ستاره تو جاش معذب تکونی به خودش داد قبل از حرف زدنش نیره خانم اخم کرده زودتر جواب داد:

-من به دخترا گفتم!

آوید نگاه اختاری به ستاره انداخت و رو به مادرش پرسید:

-بعدشم از گوشی بابا برای من پیام فرستادی ستاره رو می خواد ببره جای بی نام و نشونی که منو بندازی به جون پیرمرد، آره؟! این کارا یعنی چی!؟

نیره خانم با صدا خندید:

-کی پیرمرده؟ پدرت؟! نبود!!

در ادامه بازم خندید و آوید و عصبی کرد:

-الان وقت شوخی نیست مادر من، کارت اصلا درست نبود من با پدرم دست به یقه بشم!

ستاره لبی از دیوونه بازیای آویدبه دندون گزید و نیره خانم بیشتر خندید:

-واقعا؟! حالا زور کی بیش تر بود!؟

آوید دستی به جای سیلی پدرش روی صورتش کشید و خسته از بازی دادنای مادرش جواب داد:

-می شه بدونم معنی این کارا یعنی چی!؟

ستاره سیب بعدی به دستش از جاش بلند نشده آوید نیم خیز شد سمتش:

-بشین سرجات تا قید همه چی رو نزدم بلایی سرت بیارم! حق نداری از جلو چشمم جُم بخوری!

نیره خانم-آوید این چه طرزش- ...

برای اولین بار تو زندگیش روی مادرش صدا بلند کرد:

-بس می کنی یانه؟ اصلا زندگی شخصی من به شماها چه، هان؟ لِم این جونور فقط دست منه!

نیره خانم تهدید آمیز از جا بلند شد:

-مرده شور زن داریتُ بیرن! لِمِت اینه!؟

نگاه آوید از دست مادرش تا صورت خیس و اشک ریزون ستاره رسید و با بهت تو چشمای خیس و وحشیش مکث کرد.

نیره خانم سر ستاره رو به سینه گرفت حرف آوید و قطع کرد:

- کوری نمی بینی حامله ست و حساس شده...

-مام-

نیره خانم جدی و قاطع بهش توپید:

-از جلو چشمم فقط دور شو..

آوید اخم کرده با پشیمونی از ساختمون خارج شد و نیره خانم با تاسف کنار ستاره نشست:

-می بینی واسه این می گم نباید تنها بمونی، آوید یا هر مرد دیگه یی فرقی نداره عزیزم، ببینه دلسوز نداری، هر جور دلش بخواد باهات برخورد می کنه

ستاره بغض کرده با بیچارگی پرسید:

-چیکار کنم پس..

-حرف رفتنو نزن..بازم می گم کسی قرار باشه بره اون، آوید پسرمه من بهش مطمئنم هر جا باشه از پس خودش بر می یاد اما بحثم توئه، نمی خوام دیگه آسیب ببینی دخترم!

ستاره برای بار دوم منتها از سر لوس بازی تو سینه ی نیره خانم سرشو فرو کرد و نفس کشید. بهش شک نداشت، بوی خوب امیدواری می داد.

از صدای آوید بیش تر پتورو به خودش پیچید:

-ای بابا یعنی یه خدافظی نمی شه!؟

نیره خانم- مگه نمی گی کار و زندگی داری؟ برین دیگه!

امیر-من پیاده برم با این نمی رم! سه بار نزدیک بود تصادف کنیم. خدا می دونه چند مرتبه از سرعت غیرمجاز ماشینم جریمه شده!

صدای آوید به نظر خطاب به امیر امیر اومد:

-واسه دفعه دیگه ت می گم؛ زنت و جمع کن تا از این دردسرا پیش نیادا!

صدای امیر به غیرت نشستته بود:

-دو کلام مادر عروس؛ نه تو اسطوره زن نگه داشتنی؟ می بینم دختره ازت فراریه، البته حقم داره تو و این اخلاق-

نیره خانم-آویدا!

صدای امیر به نظر خش دار می رسید:

-بایدم بزنی، بیشترم بزنی ناراحت نمی شم، این دختره رو من احمق زندگیشو به پای تو حروم کردم!

نیره خانم-امیر!

حتی می تونست رگ گردن و پیشونی آوید و موقع شنیدن این صدای عصبی تصور کنه:

-آره توی ابلح مقصر همه چیزیه؛ امیدوارم تا آخر عمرت از عذاب وجدان بمیری!

نیره خانم-بس می کنید یا نه؟! برید بیرون از ویلا جرو بحث کنید زن حامله تو خونه داریم!

صدای آوید آروم تر شده بود:

-از جلو رام برو کنار دو دقه ببینمش می رم!

نیره خانم-دیشب دیدیش بسته! برو می خواست ببینت همون دیشب خودشو نمی زد به خواب!

صدای امیر با پوزخند همراه بود:

-داداش بزرگه؛ اصلا عشق و علاقه تو هوا موج می زنه، حواست هست که؟!

صدای جیغ نیره خانم بلند شد:

-آوید دست بلند کنی رو برادرت من می دونم و تو!

در اتاقش باز و بسته، بلافاصله با کلید قفل شد. خنده ش گرفت، به چه نیرنگ کتک زدن امیر، نیره خانم و از سر راهش کنار کشیده بود.

صدایی بالا سرش مخاطب قرارش داد:

-می دونم بیداری پاشو بشین!

دستی به چشماش کشید و با خواب آلودگی ظاهری تو جاش نشست و پرتوقع به صورت آرام و دلخورش زل زد:

-معلومه که بیدارم! خواب و زندگی واسه من گذاشتی!؟

بی تفاوت به صورت درهم شده ی آوید به کف اتاق خیره شد. آوید نفس عمیقی کشید و دو زانو جلو پاش نشست و به صورتش تعجب نشوند:

-این کارا یعنی چی!؟

آوید خسته لب زد:

-ازین مسخره بازیا خوشم نمی یاد ستاره؛ حالا که تقریبا همه می دونن. یه سوال می پرسم جوابشو یه کلام بده! با من می یای یا می خوای با مامانم برگردی تهران!؟

برای جواب دادن مکث کرد، نیره خانم بی خبر از گندمی که بالا دست همه ی نقشه ها بود به آخر این قصه امیدوار بود، اما خودش بهتر از هر کسی می تونست همون شبی که آوید، مست و پاتیل تو بغلش به خواب رفته بود و با اشک و غصه گوشه ی دیوار ترکش کرده بود، برای همیشه به تقدیر باخته بود.  
چه ثمر از انتظار برای ته داستان وقتی قصه ی عشقش همون شب برای همیشه، با جا زدن و گذشتنش در جا بسته شده بود.

نفس عمیقی کشید تا بغضش و پایین بفرسته و با تسلط بیشتری به لرزش صداس بتونه جواب بده:

-می خوام پیش مامان باشم تا بدنیا بیاد!

صورت گرفته ی آوید جا خورد اما با حفظ غرورش از روی زانوش بلند شد و با لحن سردی جواب داد:

-اوکی پس مراقب خُ..

مکشی کرد و پشت بهش ادامه داد:

-مراقب همه چیز باش...

با باز و بسته شدن در اتاق حجم فشاری از روی سینه ش برداشته شد.

غصه دار با دستاش شکمشو بغل گرفت:

-باید بذاریم بره مامانی؛ این جوری همون جور که دوست داره خوشبخت تره..

با اندک دلتنگی از جا بلند شد و پشت پنجره یی که پرده توریشو باد به بازی گرفته بود ایستاد.

دو مرد از ساختمون خارج شدن؛ مردی با شونه هایی افتاده کنار در ماشین مکث کرد سر همیشه بالا و مغرور افتاده شو، قبل از سوار شدن بالا و بالاتر تا پرده ی بازیگوش اتاق کشوند و انگار که از دور با نگاه همیشه با نفوذش، عمق چشمای سایه ی زن پشت پنجره رو به امید اندک دلتنگی می کاوید.

خودشو به سرعت از پنجره عقب کشید. با آستینش اشکاشو پاک می کرد که با نگاه مشکوک نیره خانم غافلگیر شد و دست و پاشو گم کرد:

-رفتن!؟

نیره خانم لبخندی زد و با یکوری بغل گرفتن به ماشین و خاکی که از خودش به جا می داشت نگاه می کرد:

-ازش می ترسی!؟

بهت زده می خواست نه بگه اما فشار دست نیره خانم مانع شد:

-طبیعیه..حتی اگر بترسی حق می دمت بهت عزیزم..هر چی باشه شب ازدواجتون آوید اعصاب نداشت

با یادآوری کشمش حاشیه دارشون ترجیح داد اخمشو روی صورتش محکم نگه داره.

نیره خانم با نفس عمیقی اضافه کرد:

-با یکی از دوستانم صحبت کردم؛ پسرش روانپزشکه؛ اسمش "عارف کیان" یکی از بهتریناست..بهتره توام چند جلسه پیشش بری..

به سختی بغضو کنترل کرد:

-من واسه چی!؟

نیره خانم با دل گرمی جواب داد:



چه اشکالی داره عزیزم... این یک ساله اخیر فشار زیادی تحمل کردی، می ترسم بعد از زایمانت افسردگی بگیری... بهتره همین الان پیشگیری کنیم.

با نارضایتی باشه یی گفت. به دقیقه نکشیده نیره خانم با کنجکاوی پرسید:

-می دونستی آوید روانپزشک می ره!؟

بهت زده نالید:

-واسه خاطر وسواس!؟

نیره خانم با کنجکاوی به طرفش چرخید:

-وسواس!؟

ستاره با یادآوری رفتارهای وسواس گونه ی آوید دودل شروع به حرف زدن کرد:

-آره خب زیاد دوش می گیره؛ خیلی دستاشو می شوره... شاید ده بار بیشتر.. می خواد یه لیوان بده دستم صد دفعه آبش می کشه.. حتی موبایلشو می شوره.. اصلا دیوونه م می کنه وقتی می یاد پایین

نیره خانم با ریز بینی پرسید:

-پایین!؟

-نه منظورم اینه از بالا پشت بوم که می یاد پایین این جوری می کنه؛ می گم شاید مال سیگار کشیدنش باشه

دهن نیره خانم بیشتر باز شد:

-آوید و سیگار!؟

لبی به دندون گاز گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:

-گشمنه ماما نیره!

به قصد صورت شستن از نیره خانم فاصله گرفته بود اما صدای متعجبش و به خوبی می تونست بشنوه:

-ماما نیره!؟

\*\*\*

دختر با سرعت در حال جمع وجور کردن وسایلشون بودن، با خستگی روی تخت دو نفره متعلق به یگانه و یاسمین نشست از سفتی چیزی زیر پاش با کنجکاوای گوشی تلفن یازده دو صفری از زیر ملافه تخت بیرون کشید با بهت و بدبینی تو دستش باهانش بازی می کرد که با وارد شدن سرزده ی یاسمین اخم کرده به یاسمین نشونش داد:

-مال توئه؟!

یاسمین اخم کرده نه یی گفت و با گرفتن تلفن از دستش بلند صدا زد:

-یگانه؟!

یگانه با غرغر وارد اتاق شد:

-چته انگار داری کنیزت و صدا می کنی؟!

یاسمین با نشون دادن گوشی و نیشی که از یگانه می رفت که باز بشه بهش توپید:

-این نیش باز می گه این گوشی مال یه آدم خائنه! درسته؟!

یگانه با خوردن خنده ش گفت:

-جون یاسمین من

یاسمین رو بهش جیغ زد:

-جون خودت رفیق نامرد گوشی آوردی؟!

یگانه پشت چشمی نازک کرد:

-آهان بعد اون وقت کی بود تا رفتم غذا بگیرم بدو بدو رفت با گوشی اون خانمه زنگ زد پشت دیوار!

از سکوت جفتشون ستاره از سر تاسف سری تکون داد:

-کدومتون به آوید آدرس داده بود؟!

یگانه اخم کرده با سرعت جواب داد:

-من نگفتم ولی خب من آدرس این جارو دادم!

یاسمین دست به کمر به سمت یگانه چرخید:

-من فقط زنگ زدم امیر یه چیزی رو یادآوریش کنم تو واسه چی زنگ زدی؟!

یگانه رو به ستاره جواب داد:

-باور کن من داشتم با ماهان اس بازی می کردم یهو شماره آوید افتاد، هول کردم خواستم قطش کنم دستم خورد تماس برقرار شد بعدم که ترسیدم ازش جواب دادم اونم گفت مامانتو گفته شمالیم اونم آدرس ویلا رو می خواست منم نتونستم بهش نگم..

ستاره از جاش بلند شد:

-بی خیال فعلا که رفت

نیره خانم آماده وارد اتاق شد:

-دخترا تمام؟ اومدن ویلا رو تحویل بدیما!

هر سه دختر من آماده می جواب دادن و نیره خانم رو به ستاره گفت:

-برو تو ماشین تا وسایل و بیاریم!

ستاره با گرفتن گوشی از دست یاسمین از اتاق خارج شد. با بدجنسی با گوشی یگانه برای آوید پیام مبنی از رسیدن یا نرسیدنش فرستاد که بی جواب موند...

\*\*\*

سه روز تا عقد یاسمین و امیر باقی مونده بود با یاسمین و یگانه دنبال لباس می گشتن که از دیدن سیسمونی گلپه‌ی رنگی پشت ویتترین ناخودآگاه با لبخند عمیقی وارد مغازه شد.

می خواست حساب کنه که دستی مانع شد، نگاهش تا دست بالا اومد و از دیدن قیافه ی عمو مجیدش بهت زده لبخند نصف نیمه یی زد:

-سلام

-سلام عموجان!

رو به فروشنده کرد و بی تعارف حساب کرد و رو به ستاره و چشمای گرد شده ش گفت:

-چیزی دیگه بی نمی خوای؟! -

گیج سری تگون داد:

-نه..یعنی...نه..شما این جا چیکار می کنید!؟ -

عموش لبخند مردونه بی زد:

-با مهتاب اومده بودم لباس بخره که تورو دیدم، چیز دیگه بی نمی خوای بریم پیش بچه ها!؟ -

نه خفه ش با نگاه خیره ش به گهواره ی گوشه ی مغازه یکی شد، عموش با گرفتن خرید از دست فروشنده با راهنمایی دستش از مغازه خارجش کرد.

با دیدن مهتاب و دخترا ذوق زده و بقول یاسمین پنگوئی به طرفشون رفت و بدون حرف مهتاب و از پشت بغل گرفت.

مهتاب سرحال تو بغلش چرخید و با دست کشیدن به صورتش دلتنگیشو نشونش داد:

-چه خبر از استاد نجم!؟ -

یاسمین با بدجنسی جواب داد:

-حال پسرداییم چطوره مهتاب، شنیدم چندتا کلاس باهانش داری!؟ -

مهتاب از حضور یگانه با خجالت لبی به دندون گرفت و اخم دخترونه بی نثار خواهر بزرگ ترش کرد.

صدای عموش هر سه رو مخاطب قرار داد:

-موافقای شام کیان!؟ -

همه با لبخند تایید کردن و با سرو صدا به سمت پارکینگ مجتمع تجاری راه افتادن. در کمال تعجبش عموش هم قدمش شد:

-مشکلی پیش اومده عمو!؟ شنیدم یه ماهی هست این جایی!؟ -

شونه بی بالا انداخت:

-نه...چه مشکلی؟!-

عموش با گرفتن دستش و با کم کردن سرعتش از بقیه فاصله یی ایجاد کرد و مقابلش ایستاد:

-بین ستاره؛ یه سری حرفا ازت به گوشم رسیده، از اون جایی که آدم خاله زکی نیستم ترجیح می دم حرفی هست یا مشکلی داری به خودم بگی چون شک نداشته باش توضیح قابل قبولی برای هر کاری کردم دارم!

لبخند زورکی زد:

-هیچ مشکلی نیست...

عموش با جدیت گفت:

-پس امشبو امیدوار باشم قدم رو چشم ما بزاری خونه خرابه ماهم سری بزنی!

می خواست بگه نه اما دلیل خاصی برای رد کردن دعوتش نداشت، آب گلوشو به سختی قورت داد:

-باشه..

عموش پیشونیشو به نرمی بوسید:

-خوشحالم کردی

با گرفتن دستش به طرف دخترا که با کنجکاوی کنار آسانسور ایستاده بودن رفت.

وقتی بعد از شام با رضایت نیره خانم به خونه ی عموش رفت و بعد از مدتها حس خوبی داشت، حس خوبی بود شهاب با اخم و غرغر پیازارو از تو غذاش کنار بزنه یا مهتاب بدون این که اشاره یی بهش بکنه لیوان آب دستش بده.

پیش خودش اعتراف کرد، حس خیلی خوبی بود. گرچه با تمام خوب بودن حسش نمی تونست لحظه یی اون جارو برای زندگی انتخاب کنه.

الان حکم مهمان و داشت اما اگر بعد از جدایی با آوید جایی می خواست بمونه بدون شک خونه نجفی بزرگ و ترجیح می داد.

خسته از زیاد نشستن با اشاره یی به یگانه علامت داد نزدیکش بشه:

-جانم چیزی می خوام ستاره؟

-کمرم هنوز درد می کنه جایی هست من برم دراز بکشم

-چرا زودتر نگفتی، آره گلم بیا بریم!

همون جور که کمک ستاره می کرد تا حین قدم برداشتن به سیم آلات نوازندگی جشن شب گیر نکنه به طرف اتاق راهنماییش می کرد:

-اگه آوید نیاد واسه عقد بچه ها خیلی زشت می شه، نه!؟

ستاره سری از درد تکون داد و چیزی نگفت، از صبح نشستن سر صندلی حسابی اذیتش کرده بود.

سرتخت یک نفره یی به کمک یگانه دراز کشید:

-گوشیتو می دارم پیش دستت چیزی خواستی زنگ بزن

یه قدم دور نشده با جدیت بیشتری پرسید:

-مطمئنی خوبی ستاره رنگت خیلی پریده.

-خوبم فقط کمرم و زیر شکمم درد می کنه

یگانه شرمنده جواب داد:

-وای خدا کاش زودتر می گفتی آخه دختر نشستنت چه دردی رو دوا کرد، بلایی سرت بیاد، آوید دهن مارو سرویس می کنه خو..

لبخند درد آلودی زد:

-روتو زیاد نکن من نبودم همیچین سفره عقدی از آب در نمی اوردیا

یگانه با غرغر گفت:

-همش تقصیر این یاسمینه

خسته لب زد:

-نه بابا خودم می خواستم یه سهمی تو عقدش داشته باشم

یگانه با محبت سری تکون داد و بیشتر شبیه نیره خانم شد:

-خدایی کی فکرشو می کرد یه روز بشی زن دادش من

ستاره پوزخند زد:

-این بچه هم بره به پاچه م..

یگانه برای عوض کردن حال و هوای ستاره لب زد:

-وای خدا خانوادگی غرغرویین..یلدام ماهای آخرش دیگه به گریه افتاده بود

ستاره پلکی زد:

-من تازه هفت ماهمه، نمی دونم چرا این قدر درد دارم..

-امروز همش نشسته بودی احتمالا اذیت شدی..

-آره اینم هست...

یگانه قبل از خارج شدن کامل از اتاق گفت:

-می خوای لباس بپوشم تا وقت داریم بریم دکتر؟

-نه نمی خواد..دیر بشه یاسمین پوستمو می کنه..ولی فردا حتما بریم

یگانه با دلشوره لبخندی زد:

-باشه..من رفتم..

از نفس عمیقی که کشید زیر شکمش به درد افتاد با غرغر زمزمه کرد:

-فقط یه کوچو بزار بخوابم خب..این همه تکون تکون واسه چیه آخه..دیدیدی که بابا بزرگت چی گفت..گفت

همه ی اموال و به نام بابات برگردونده. بدنیا اومدی هیشکی نمی تونه مارو از هم جدا کنه..باشه؟! حرص منو

میخوری قربونت برم نخور خب؛ مامانی خیلی قویه!

ضربه ی ضعیفی لبخند به لبش نشوند:

-به بابات که قسمت نشد بگم..ولی تو بدون خیلی دوست دارم..خیلی از خودم بیشتر..

سرشو توی بالشت فرو کرد تا صدای گریه هاش بیرون درز نکنه..

\*\*

از سر و صدای زیاد چشم باز کرد و اطرافشو نگاهی انداخت، همه جا رو تاریکی مطلق گرفته بود. به سختی تو جاش نشست، از تاریکی اتاق می تونست به خوبی حدس بزنه زمان زیادی رو خوابیده. دست دست کرد تا با پیدا کردن گوشی از زمان مطلع بشه، از دیدن ساعت چشماش گرد شد دست کم سه ساعت و فیکس خوابیده بود.

معذب پلکی زد و با کنار گذاشتن گوشی از روی تخت بلند شد و بالاخره با بدبختی و پیدا کردن چراغ به اتاق روشنایی بخشید.

به طرف گوشی رفت و به مهتاب پیامی فرستاد، انتظارش زیاد به طول نکشید مهتاب با پیراهن کالباسی رنگی مثل ستاره ی درخشان وارد اتاق شد.

از دیدن خواهرش تو هیبت خانومانه با ذوق بغلش کرد:

چه عروسکی شدی عزیزم!؟

مهتاب به طبع سرخ شد و کمی خودشو عقب کشید و با نشون دادن دستش کاور لباسشو نشونش داد ستاره  
نچ نچی کرد:

-کسی تو راهرو نبود، لوزام آرایشی این جا چیزی نیست..می ری از اتاق یگانه کیفمو بیاری تا من لباس  
عوض کنم!؟

مهتاب سری به نشونه ی تایید تکون داد و مثل همیشه مطیع دنباله کاری که بهش سپرده بود رفت.

به سختی بعد از کلی ور رفتن با لباسش تونست از تنش درش بیاره و به قسمت سخت ماجرا که پوشیدن  
لباس جشنش بود برسه.

با نفس عمیقی خم شد برای لباس که با شنیدن صدایی گردنش با ترقی صدا کردن نود درجه به طرف مرد  
خوش پوش دم در چرخید..



به سختی آب گلوش و قورت داد و برای اولین بار خجالت زده با صورت ملتهب نگاه ازش گرفت و با اخم بی توجه به طرف لباس خم شد، دستی وسط راه کمرشو گرفت و مستقیم نگهش داشت، تکونی به خودش از وضعیتش داد و حلقه ی دستای مرد و شل تر کرد:

-امیدوار بودم تو این یه ماهه این عادت زشت لجبازیتو ترک کرده باشی!

بلافاصله با بدجنسی و اصطحکاک عمدی نیم تنه ش به تن ستاره خم شد و لباس ستاره رو براش جوری گرفت که از پا تنش کنه.

ستاره پوف عصبی کشید و معذب از وضعیت نازیبای شکم برجسته ش برای پوشیدن لباس پا تو لباس کرد. دست گرفت لباس و بالا بکشه آوید دستشو پس زد و با طمانینه لباس و مقابلش بالا گرفت و با بدجنسی هرچه تمام تر دست گرفت به شونه هاش و چرخوندش تا زیپ لباس و بالا بکشه و تمام مدت با سکوت و لبخند آزار دهنده ش اعصاب ستاره رو خط خطی کرد.

زیپ لباس کامل بالا کشیده شد، قبل از این که تکون به خودش بده دستای آوید دورش حلقه شد و از عقب بغلش گرفت و سرشو گودی گردنش تکیه زد.

از نبض پیشونی آوید گوشه ی لبشو گاز گرفت، تکون خفیفی به خودش داد و صدای ضعیف آوید و درآورد:

-هنوزم نمی خوای اعتراف کنی دلت واسه من تنگ شده بود؟!

با حس گر گرفتگی تکونی به خودش داد تا از وضعیت بغرنجی که بیشتر طول می کشید اشکش سرازیر می شد خودشو رها کنه:

آوید-ولی من اعتراف می کنم دلم واسه دخترمون تنگ شده بود!

ستاره با صدای لرزونی پرسید:

-دخترمون؟

آوید گردنشو بوسه ی ریزی زد و با پرت کردن نفشش تو گردن ستاره و پریشون تر کردنش، پرسید:

-نکنه اونم به دختری قبول نداری؟!

بین دستای شل شده ش چرخید و چشم تو چشمای آروم و مهربونش زبونش بند اومد، نگاهشو از چشماش به یقه ی کتش داد و با صدای ضعیفی به حرف اومد:

-با پدرت صحبت کردم..گفت.

-می دونم..برگردونده شدن سهامو خبر دارم

لبخند بی رمقی زد و جدی تر گفت:

-خوبه..حالا دیگه کاری با ما نداری درسته؟

آوید به سختی اخمشو کنترل کرد:

-این حرف یعنی چی؟

سرشو با اعتماد به نفس بالا گرفت و تو چشمای بدبینش شمرده شمرده گفت:

-من به پدرت گفتم می خوام ازت طلاق بگیرم و تو..تو..باید بچه رو به من بدی حال که دیگه کارت

چی؟!؟

آوید با اخمی واضحی ادامه داد:

-همینه حق طلاق و دست امثال تو نمی دن...

-ولی ما قرار بود..

آوید تکونی به شونه هاش داد:

-خودت و زنن به خریت..ستاره وقتی اون قرار مسخره رو گذاشتیم تو زن من نبود؛ مادر بچه ی من نبودی  
..من الان نمی دارم..

خیلی وضعیت خوب و عاشقانه یی می شد به شرطی که بعضی روزا صدای قدم هایی از بالای سرش نمی شنید، صدای قدم هایی که بزرگ ترین واقعیت زندگی شو بهش یاد آور می شد....

خودشو به شدت عقب کشید و باخم گفت:

-اون وقتی که عین زامبیا شده بودی باید فکر این جاشو می کردی که یه زن دیگه م داری!

راهشو کشید بره بازوش همراهی نمی کرد، بازوش بین پنجه یی محکم گیر افتاده بود و برای نموندن التماس می کرد:

-دستم و ل کن کلی کار دارم

-به من نگاه کن!

نگاهشو با اخم بالا کشید و تو چشمای دلگیر و دلخورش طعنه زد:

-بفرما سراپا گوشم!

-من که کم نمی دارم..دارم با تمام توانم سعی می کنم چیزی کم و کسر نباشه. این مسخره بازیام زیر سر مامانمه، درسته؟ این که هی خودتو از من عقب بکشی، بداخلاقی کنی، راه نیای واسه جلب توجه منه؟! آره

جا خورد اما خودشو نباخت حرفاشو مزه مزه کرد و با احتیاط رو بهش گفت:

-یک درصد فکر کن اون قدر برام مهمی که هفت هشت ماه برات فیلم پیام

آوید لبخند خسته بی زد:

-نه ماه و دو هفته...دقیقا از همون روزی که بخاطر مامانت در خونه احسان دیدمت

جوابش پوزخند واضح ستاره بود.

آوید دستشو رها کرد روی تخت نشست:

-برام مهم نیست درمورد چطور فکر می کنی اما بقول خودت یه درصد فکر کن من اجازه می دم طلاق

بگیری! ستاره خیلی چیزا عوض شده، بهت نمی یاد این قدر آیکیوت پایین باشه!

همون طور که به طرف کیف لوازم آرایشی که نمی دونست چطور سر از اتاق درآورده می رفت، با لحن

استهزا آمیزی گفت:

-من واسه طلاق گرفتن نیازی به اجازه جناب عالی ندارم!

جواب آوید خروجش با قدم های بلند از اتاق بود.

\*\*\*

کنار یلدا و پسرش نشست، آریا انگشت شصتشو بامزه تو دهنش مک می زد و با چشمای بی تفاوتش چشم

از نورهای رنگی سقف بر نمی داشت.

ستاره- نمی خوای بری شام؟

یلدا-پس تو چی؟

ستاره-شام ایناهاش.می خوام اینو بخولم

-یلدا خانم پسر تو وردار ببر تا کلام باهاش توهم نرفته...

نگاه مبهوت ستاره و نگاه خندون یلدا روی بشقاب غذای دست آوید و صورت جدیش می چرخید، ستاره با اخم گفت:

-این همه جا باید این جا بیای شام بخوری!؟

یلدا با تشر و خجالت:ستاره!

بلافاصله رو کرد به آوید و صورت خونسردش:

-ببخشید این ستاره از صبح معلوم نیست چشمه!

بلافاصله هم با چشم غره یی به ستاره تنهانشون گذاشت و به طرف میز سرو غذا رفت.

آوید با خونسردی جای یلدا نشست و بدون حرف بشقاب و گرفت سمتش:

-بخور..من شام خوردم!

ستاره دست به سینه نشست:

-کاش می پرسیدی چون من تازه از خواب بیدار شدم گرسنه م نیست!

آوید سری تکون داد و با صدای اخطار دهنده یی رو بهش گفت:

-یه درصد فکر کن به خاطر تو دارم می گم بخور..بخاطر بچمه

ستاره تخس لب ورچید:

-یه درصد تیکه کلام منه!

آوید در جواب لبخند مضحکی زد:

-از بحث دور نشو. نخوری می برمت، عقد دختر عمه جانتو کوفتت می کنم

ستاره بی بحث قاشق و از دستش بیرون کشید:

-شکی نیست چون یه تنه از پس کوفت کردن تمام زندگیم تا الان خوب براومدی!

آوید-خودت می خواستی!

ستاره-نخیر جناب کردیش تو پاچه مون!

کمتر از صدم ثانیه سر آوید با چرخش نود درجه و چشمای گرد شده چرخید سمتش:

-چی گفتی!؟

-هیچی...

-نه یه چیزی گفتی

-نه جون تو...

-نه داشتی می گفتی

-بسه دیگه ایه

-باز چی شده؟

نگاه هر دو تا نیره خانم بالا اومد.

ستاره-مامان نیر نمی ذاره غذا بخورم همش حرف می زنه غذام سرد شه از دهن بیوفته میلیم نکشه، بچه م گرسنه بمونه لاغر مردنی به دنیا بیاد تا آخر عمرش بترشه سر دستم این بخاطرش منو طلاق بده بره یه زن دیگه بگیره تایه دختر سالم واسش دنیا بیاره

نیره خانم از دیدن دهن باز آوید و قیافه بهت زده ش گونه ستاره رو کشید:

-وروجک کم سربه سر پسر من بزار. این بچه هیچی تو دلش نی

-تو مغزشم ایضا!

آوید اخم کرده نگاه از برادرش با تیپ دامادی گرفت:

-علیک سلام آقا آوید پارسال دوست امسال آشنا!

آوید برگشت چرتی بارش کنه از دیدن نیره خانم، نگاه منتظر یاسمین و نگاه جنگ طلب ستاره آرام سلام کرد.

یاسمین-سلام آقا آوید مشتاق دیدار!

آوید-همچنین...مبارکتون باشه

یاسمین تشکری کرد و رو به ستاره گفت:

-ستاره الان دیگه خوابت و کردی؟!

ستاره با معصومیت سر تکون داد:

-اوهوم!

آوید نگاهی به حالت بامزه ش کرد و نگاهشو به جمعیت وسط سالن نگه داشت.

یاسمین-شامتم که خوردی!

-اوهوم!

یاسمین خم شد رو به جلو:

-پس این جا نشستی چه کار؟ پاشو بیا وسط ببینم!

چی بهت زده ی آوید با سرفه ی مصلحتی امیر و نگاه ملتمس آمیزش به یاسمین یکی شد، ستاره عوض آوید به حرف اومد:

-من که نمی تونم کور خدا..ولی آقا امیر بیا برادرت و ببر نشسته این جا هی به من گیر می ده چرا نمی تونم شریک رقصش باشم، این روزا دنبال بهونه س منو طلاق بده بره یه زن دیگه بگیره باهانش بیاد وسط برقصه نیره خانم با خنده ازشون دور شد و ستاره با خونسردی تمام قاشق پری از برنج دهن گذاشت و با چشمای مشکلی و شیطنت آمیزش زل زد تو چشمای طوفانی آوید و معصومانه با دهن پر گفت:

-مگه نمی خواستی بری برقصی!

آوید از دیدن حالتاش لبخند محوی روی لبش نشست که به سرعت خوردش و خیلی جدی جوابش داد:

-من رقص بلد نیستم!

احسان آریا به بغل ایستاد کنار امیر و به قصد فنگ انداختن گفت:

-امیر از شانس توئه، یادته شب عروسی من چه کرد؟ حالا می گه بلد نیست!

آوید بی حوصله دستی تو هوا تکون داد:

-اون شب فرق می کرد

افشین برادر احسان حین رد شدن مزه پروند:

-آره چون یه داف خوشگله ی ناشناخته یی همراهیش می کرد

نگاه معنی دار یلدا و ستاره بهم گره خورد، یلدا با مکثی گفت:

-کدوم خوشگله؟ بچه ها که همه آشنا بودن!

ستاره با نیشخند متعجب از سکوت آوید و پرتی حواسش مزه پروند:

-حتما لیدی سفارشی بوده!

به احسان و قیافه مضطربش رو کرد:

-نظر شما چیه آقا احسان!؟

احسان که از اشاره مستقیم ستاره فهمیده بود، بی خبر از خیلی چیزا نیست با لبخند گفت:

-من خانمای انتخابی رو به سفارشی ترجیح می دم ستاره جان..

دست انداخت پشت کمر یلدا و به خودش نزدیک ترش کرد.

یلدا با گیجی پرسید:

-چه خبره این جا!؟

آوید و امیرم با کنجکاو و با مختصر اضطرابی به ستاره و لبخند مودیش چشم بر نمی داشتند.

کیوان از دیدن جمع آشنا نزدیک شد و دست انداخت گردن ستاره و زل زد تو چشماش:

-باز داری آتیش می سوزونی آتیش پاره!

آوید با صدای تحکمی صدایش زد:

-آقا کیوان؟! می شه لطف کنی دستتو برداری! اذیت می شه

کیوان با سرفه ی مصلحتی دستشو برداشت و زیر لب غر غر می کرد.

ستاره هم که مرکز توجه شده بود گفت:

-خب اون شب یه سری حرفارو خودم داشتم از پشت دیوار می شنیدم دیگه...

احسان معذب این پا اون پایی کرد و با علامتی به امیر می خواست بحث و عوض کنن که آوید از همه کنجکاوتر پرسشگر گفت:

-مگه اون شب توام بودی!؟

ستاره مکث کرد، یلدام تاییدش برای گفتن می کرد، از ذهن خودش وقت تلافی سر رسیده بود خونسرد تو چشماش خیره شد:

-به من چه خوشگل جمع و هیشکی نشناخته تا الان!

امیر-جان من!؟

کیوان-دروغه؛ تو بیمارستان عوض کردن پس

احسان-باورم نمی شه مدرک رو کن

آوید با بهت دهنش باز و بسته شد اما کلامی ازش خارج نشده به ستاره مات شده بود و صورتشو دنبال نشونه ی آشنایی از گذشته می کاوید.

ستاره بلافاصله با اخم رو به دهن باز پسرا و ابروهای از بهت بالا رفته شون گفت:

-ببندید گاله ها رو اه..حالم بهم خورد.

امیر با هیجان رو به آوید گفت:

-ای آوید مودی؛ بگو چرا گیر سه پیچ داده بود به ستاره.. نگو از اون عاشقای ماورایی بودین شما دوتا...بعد این همه سال..عجب...

از سکوت و قیافه ی گرفته ی آوید حدس سوپرایز شدن خود آوید کار سختی نبود.



یاسمین با جیغ و حرص پارازیت شد:

-ستاره می کشمت، تو که گفתי اومدی فقط یه سلام کردی و رفتی!

یلدا با لبخند عمیقی دست انداخت دور بازوی احسان و با افتخار گفت:

-دیر اومده بود فرصت نشد معرفیش کنم آخه خودش برای شویی مدل آرایش عروس شده بود فقط واسه سلام علیک و تبریک دیدمش!

احسان نگاهشو بین صورت گرفته و نگاه سرگردون آوید تا لبخند پیروزمندانه ی ستاره در حرکت بود، در آخر با لبخند زورکی زمزمه کرد:

-آهان...

آریا چنگی انداخت به گردن احسان و صداشو درآورد:

-حوصله ش سر رفت بهتره ما بریم بشینیم تا مستوجب خشم آریا نشدیم

احسان و یلدا رفتند، کیوان با اشاره ی رکسانا واسه بغل گرفتن پسر چندماهه شون با ببخشیدی جمع و ترک کرد.

امیر رو کرد به یاسمین:

-مام بریم دنبال نخد سیاه!

هر دو خندون رفتند و آوید و با لبخند مودی ستاره تنها گذاشتن.

بعد از رفتنشون آوید با مکث طولانی به حرف اومد:

-تو منو می شناختی پس..

ستاره ظرف غذاشو کناری گذاشت و جدی گفت:

-می گن مستی و راستی..چیز نگفته نداشتی!

آخر جمله ش طعنه ی زیرپوستی بود بابت اشاره ی آوید به دوست داشتنش نسبت به دختری که خانواده ش باهاش مخالف صد در صد بودن.

آوید با نفس عمیقی از جا بلند شد:

-بریم بیرون..این جا گرمه!

ستاره جدی به صندلیش تکیه داد. به اندازه کافی از درد زیر شکم و پاهاش در عذاب بود با شناخت کامل حساسیتای آوید صلاح نمی دید جشن و به دهن کسی زهر کنه.

در آخر با خونسردی جواب داد:

-من گرم نیست..تازه اومدم می خوام از مراسم دخترعمه م استفاده کنم!

آوید مکشی کرد، غرروش اجازه نمی داد برای دوم ازش چیزی بخواد. با گفتن هر جور راحتی تنهانش گذاشت و از ساختمون خونه ی پدربزرگش خارج شد و به طرف درختای ته باغ رفت و به درخت توت تکیه زد و بی اختیار با درآودن گوشیش از جیب شلوار به تماس های از دست رفته ی گندم خیره شد.

روی شماره مکشی کرد و با کشیدن نفس عمیقی شماره گرفت، به زنگ سوم نرسید صدای هیجان زده ی گندم زهر خندی به لبش نشوند:

-آوید؛ آوید...

-سلام چه خبره...

-باورم نمی شه.

خسته جواب داد:

چی شده عزیزم؟!

-امروز نوبت دکترم بود ..باورت می شه آوید، دکتر گفت اگه مام بخوایم می تونیم بچه دار بشیم..یه بچه ی سالم..

آوید نفسش از دم و بازدم کم آورد، گندم از مکث به وجود اومده با لحن دلخوری پرسید:

-خوشحال نشدی؟! می دونی من چقدر دنباله دارم یه دکتر خوب بودم چقدر التماس کردم تا نوبت بگیرم تا بر..

صدای آوید بالا رفت:

-چطور به خودت اجازه دادی بدون صلاح مشورت با من به همچین چیزی فکر کنی گندم؟!

-آوید ..

-آوید چی؟ من زیر همین یه بچه زاییده م گندم! بخاطر همین یه بچه که بخاطر مخفی موندن توئه...حال.. صدای گندم تلخ شد:

-اون بچه رو تو سر من نزن..بهت گفتم برو یه دختر بی سرو زبون پیدا کن..گفتم یه دختری که پس فردا زبون در نیاره برامون اما تو چیکار کردی؟ رفتی دست گذاشتی رو یکی که خودت حریفش نمی شی..حالا بچه ش شد بچه ی من!؟

آوید کلافه آروم آروم سرشو به ضربه به درخت پشت سرش می زد:

-بس کن گندم..بس!

-بس نمی کنم! فکر می کنی حواسم نیست بخاطر این دختره عین اسفند رو آتیشی ر

آوید چرخید حرصشو تو درخت با مشت خالی کرد و از زیر دندونای کلید شده غرید:

-حواس تو به منه!؟ آره جون عمه ت! تو با اینهمه خوددخواهی حواست به منه؟ چرا ندیدی این وسواس لعنتی داره به کشتنم می ده ، هان!؟..شب تو راحت می خوابی تا خود صبح خواب به چشم من نمی ره که من بدرک نکنه اون از طریق من آلوده بشه...بس کن گندم..من به اندازه کافی این یه ساله استرس و عذاب دارم می کشم ..می میرم و زنده می شم اگه قرار باشه فردا بترسم از بغل کردن بچه ی خودم ...از آلوده شد.. مکث کرد و از سکوت گندم ادامه داد:

-بخاطر این دختره نیست، بخاطر خودخواهی جفتمونه!

گندم کنترل نشده جیغ زد:

-قابل توجهت بخاطر اون پدر آشغالت..

-خفه شو عوضی..

گوشی رو قطع کرد به درخت تکیه داد و تا روی زمین سر خورد، مهم نبود کت شلوار گرون قیمتش نابود بشه، مهم تر از خودش نبود که هر لحظه در معرض نابودی و فشار روانی بود.

دستی شونه هاشو گرفت و سرشو به سینه ش چسبوند، کار سختی نبود از عطر و آغوش آشناس نفهمه هیچ لحظه یی اندازه ی الانش به حمایت پدرش احتیاج نداره.

مسعود نجفی سر پسرشو بیشتر به سینه ش چسبوند و با صدای دورگه از جدیت و دلخوری زمزمه کرد:

-این جور که داشتیم می شنیدم آخرش کار خودت و کردی!

سرشو عقب کشید، بیش تر تو بغل پدرش موندن باعث ریختن اشکاش می شد، دستی به صورتش کشید و به خیره شدن به چراغای روشن ساختمون سکوت کرد.

پدرش کنارش نشست و به تنه ی عریض درخت تکیه یی زد:

-بهت گفتم من خودم زیر حکم اعدام مادرش؛ فرستادن خودش به ندامتگارو امضا زدم..از این دختر بترس...بههم اخم کردی و گفتمی می خوام وجه شو پیشت خراب کنم..شک افتاد دلت رفتی گشتی با مدرک رفتی سراغش گول اشکاشو خوردی اومد گفتمی..بابا قصدش اول واسه تلافی بود اما الان عاشقمه دیگه وضعیت فرق می کنه؛ گفتمی هیچ کسو نداره و تنهاست از مردی به دوره، گفتمی می خوامی مسئولیت امضای منو به عهده بگیری...گفتمی غرق قانونای خشک و بی احساس کتاب قانون شدم احساسات حالیم نمی شه..بهت نگفتم یه دختره دوازده سیزده ساله ی مبتلا به ایدزه...گذاشتم تا خودش به حرف بیاد...می خواستم ببینم تا چقدر با خودخواهی می خواد پای زندگیت معامله کنه اما...وقتی یه مدت بهم ریخته دیدمت شک نداشتم همه چیزو گفته خودشو راحت کرده و تصمیم سخت و نهایی رو گردن تو گذاشته...

پدرش دستی به صورتش کشید و رو به نیم رخ اخم کرده ش ادامه داد:

-توأم که شک نداشتم حس نفرت به شغل من و لجبازی همیشگیت بامن به عقلت می چربه و دست آخر منو محکوم می کنی و تو روم می ایستی

-بابا..

-خفه پسر جان...چند لحظه فقط خفه شو...حدسم درست بود و ایستادی...مادرت گریه می کرد غیر مستقیم منو مقصر می دونست، نگفتم این عروس فول آپشنی که آقا زاده ش پیدا کرده همه چیز تمومه...نگفتم چون بَسِت بود فشاری که تحمل می کردی...انتظار داشتم خودت شعور به خرج بدی کنارش بذاری...به خاطر خودت، خانواده ت و هر کی که باهات و باهات ممکنه در تماس باشه...اما چه کردی...قرار عقد گذاشتی...

پدرش از جا بلند شد، و با تکوندن لباسش رو بهش گفت:

-واسه خاطر خودت ردش کردم رفت...برعکس تو خیلی ساده تر از اون چیزی که فکر کنی واسه رفتن راضی شد...

آوید با کنترل بغضش با صدای خرخری جواب داد:

-بابا گندم منو دوست داره منم دوش دارم..این حرفا یعنی چی؟

-آره..آره پسر دوست داره...نمی گم نداره اما...نفرتش از من به عشقش به تو می چربه..

-داری درمورد چی حرف می زنی؟

پدرش پشت بهش کرد و راه به طرف ساختمون در پیش گرفت:

-بیا داخل..مادرت فکر می کنه بخاطر من اومدی تو گرما..بیا داخل پسر بزار یه امشب خوش باشه و کمتر حرص منو تو رو بخوره، بزرگ ترین بدشانسیم تو زندگیم این بود که دوست معتاد تو باید پرونده ش زیر دست من بیوفته تا با زندان انداختنش، پسر پونزده شونزده ساله م تا آخر عمرش از خودم و کارم متنفر بشه  
آوید چند قدم بلند به سمت پدرش برداشت و سینه به سینه ش سد راهش شد و ایستاد:

-گندمو چجور راضیش کردی که بره!؟

قطره اشکی همراه با لبخند تلخی از گونه ی پدرش پایین چکید:

-ازم خواست به پاش بیوفتم و التماسش کنم تا دست از سر تو برداره..

مردمک چشمای آوید از ناباوری تو صورت جدی پدرش دودو می زد، طاقت تحمل اون همه سوپرایز و هیجان و با هم نداشت.

قدمی به عقب برداشت دستش بی اختیار برای باز کردن راه نفسش به یقه ی کراواتش رفت و تا جایی که تونست شلش کرد.

قدمی عقب تر، خنده یی از ناباوری تحویل پدرش داد:

-داری دروغ می گی! گندم این قدرام بی رحم نیست..

پدرش قدمی به جلو برداشت و شونه های لرزون پسرشو گرفت و مقابل خودش نگه داشت:

-آه پسرک عاشق من! اشکالی نداره باور نکن چون دیگه با عاشق بودن مشکلی ندارم اما از اون جایی که خوب خط بی لیاقتیات بیش از حد تحمل شده، طلاق ستاره رو بی برو برگرد می گیرم و لطف می کنی واسه فاش نشدن این ماجراها حضانت نوه مو خودت بهش می بخشی و تا آخر عمرت از اطراف جفتشون گم و گور می شی!

تو صورت بهت زده ی آوید خم شد و با لحن قاطعش اضافه زد:

-این یه تهدیده پسرم! دست ازشون بکش! دلم می خواد تا آخر عمرت تو حسرت یه خانواده ی سالم و شاد دست و پا بزنی تا من پدرو یه عمر بخاطر رد کردن گندم مقصر نشمری..

جدی و رنجیده آوید و خشک زده جا گذاشت به طرف ورودی ساختمون راه افتاد.

\*\*

با سری که از درد در حال انفجار بود، سینه بی که به شدت می سوخت و گلویی که با بغض مردونه ش در جدال بود، دست به سینه با لبخند بی رمقی کناری نشسته بود و به ستاره که سرپا کنار میزی ایستاده و با نگاه مضطربش جمع و می کاوید خیره مونده بود.

چطور باید رهاس می کرد؛ وقتی به وجودش، لجبازیش و بدقلقی هاش عادت کرده بود. عادت کرده بود چشمای سیاه و وحشی شو پر از لجبازی و سرکشی ببینه. عادت کرده بود ازش خواهش کنه نه دستور بده. عادت کرده بود، تنهاس نذاره بهش عادت کرده بود و این عادت دردسر ساز و دوست داشت. پدرش چطور ازش می خواست ازش بگذره، وقتی کنارش بدون هیچ اضطرابی آرامش خالصی رو تجربه می کرد. پدر سخت گیرش چطور ازش می خواست بین طلا و نقره، نقره رو انتخاب کنه.

مگر نه این که بخاطر رضای خدا، از سر جوون مردی دستگیری از دختری تنها و مریض کرده بود که از قضا پدرش قضاوت زندگیشو کرده بود و با اعدام مادرش حکم تنهائیشو مهر کرده بود؟!

چرا هیچ کس نمی دید تنهایی دختری رو که با مریضی جسمی و روحی درگیر بود و همه ازش می خواستن تنهاترش کنه..

پدرش مگر نخونده بود الاعمال و به النیات؛ این نیتی که برای نگهداری دختری تنها گرفته بود و چرا پدرش نمی دید؟ چرا ستاره نمی دید؟ چرا مادرش نمی دید؟ چرا هیچ کس جز خودش نمی دید؟!

پلکی زد، به گندم گفته بود خودخواهانه رفتار کرده بودن و انگار باید باور می کرد خودخواه شده بود و زیاده خواه.

خاطراتش دستگیرش شد زمانی که با پدرش سرشاخ شده بود بخاطر گندم، خوب به خاطر داشت به پدرش گفته بود گندم براش کافیه و تمام خواسته هاشو جامه عمل می پوشونه، پس این حس کلافه کننده چی بود که نمی داشت چشم از ستاره بگیره.

تلنگر پدرش کافی بود تا از اسب لجبازی پایین بیاد، باید سر نخ این کلاف بهم تنیده رو پیدا می کرد. باید گندم و طلسم گندم و از هر چیز که دوست داشت دور می کرد، دکتر درست می گفت.. گندم هر روز غیر قابل کنترل تر می شد.

ستاره لبخند بی جونی به کسی زد و کنجکاوش کرد، زیاد سرحال به نظر نمی رسید، خودخواه بود اما زمان خودخواهیش سر رسیده بود، به سان پیرمرد زهوار در رفته یی دست گرفت به دسته ی صندلی و از جا کنده شد.

ستاره که از درد بی قرار و کلافه بود برای خراب نشدن عقد زبون به دهن گرفته بود، با نگاهش به وسط جمعیت حواسشو از درد زیر شکم و درد وحشتناک کمرش پرت می کرد و راه به راه لبخندای مصنوعی تحویل دیگران می داد.

عمو مجیدش با لبخند آشنایی که از نظرش بیش تر شبیه پدرش می شد نزدیکش شد و محبت آمیز پرسید:

-خوبی عمو جون!؟

لبخندی در جواب لفظ عمو چون گفتنش زد، خوب بود سریع صمیمی نمی شد، با لبخند زورکی جواب داد: خوبم..

-شوهرت کجاست عمو!؟

-نمی دونم عمو از سر شب غر می زد چرا این قدر چاق شدم، چرا دو بشقاب غذا خوردم؟ چرا نمی تونم باهات برقصم؟ خلاصه انقدر گیر داد بهش گفتم اصلا تورو بخیر مارو بسلامت برو رد کارت... عمو احتمالا رفته دادخواست طلاق بده.. می بینی ترو خدا؟ مردا اصلا ذات ندارن دنباله بپونه ن زناشون و طلاق بدن و.. از ابروهای بالا رفته ی عموش، باقی حرف نسنجیده شو خورد و پلک زنون با مظلومیت به عموش خیره شد: چون عمو شمارو نمی گما.. شما دیگه آخر راهی.

با دست آزادش جلو دهنش و گرفت. عمو مجیدش از درد ستاره بی خبر دست انداخت دور شونه هاش و باعث بیشتر درهم شدن صورتش شد:

-من به اصرار پدرم ازدواج کردم تا برای خروجم از کشور رضایت قلبیشو گرفته باشم... برعکس پدرت واسه من خیلی رضایتش مهم بود.. کوچک ترین پسرش بودم و وابسته تر از بقیه .. نمی گم گیلدا زن بدی بود اما

وقتی به خودمون اومدیم دیدیم عمرمون بخاطر عادت به همدیگه تباه شد. بعد از ازدواج سامی و سوده وقتی ازشون خیالمون راحت شد جدا شدیم و من تونستم برگردم ایران  
 آوید-عموجون شما بهتره خودتون و ناراحت حرفای ستاره نکنید  
 با چشم غره یی رو به ستاره که خودشو به مظلومیت زده بود ادامه داد:

-عادت داره با همه چی شوخی کنه!

مجید دستشو برداشت و با خنده رو به آوید گفت:

-در تعجبم شوخیاش چجوری با اخمای شما سازگاری داره؟!

آوید نیشخندی زد:

-چه کنیم می سوزیم و می سازیم!

ستاره با بدخلاقی گفت:

-تا دلتم بخواد؛ انگار دعوت نامه فرستاده بودم براش!

هر دو مرد به طرف صورت اخم کرده ش چرخیدن، عموش با کنجکاوی از نو پرسید:

-عمو واقعا حالت خوبه؟! داریم شوخی می کنیم!

آوید با ریز بینی صورتشو کاوید و با جدیت پرسید:

-معلوم هست چته؟! اصلا چرا سرپا ایستادی برو بشین!

ستاره بغض کرده، از درد پلکی زد و به تو چه یی گفت.

آوید با سماجت نیم قدم نزدیکش شد و با گرفتن عرق پیشونیش با دست، بهت زده گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟! چرا عرق کردی و تنت سرده؟!!

عمو مجیدش برای صدا زدن حنانه خانم قدمی به عقب برداشته ستاره بی طاقت از درد با صدای بلند رو به آوید داد کشید:

-درد دارم درد! می فهمی؟! همه تنم درد می کنه اینو بشنوی راضی می شی؟!!



از خالی شدن چیزی زیر دلش و عرق سردی که پشت تیره ی کمرش تا پایین راه پیدا کرد، نگاه مبهوتش از زیر پای خیسش تا صورت گیج و متعجب آوید بالا آورد و بی اختیار یقه ی کت آوید و چسبید:

-آوید، بچه م...

نیره خانم و مادرش که از صداس حواسشون بهش جلب شده بود به طرفش دویدن و آوید گیج از اولین بار شنیدن اسمش توسط ستاره دست انداخت پشت کمرش و رو به حنانه خانم تقریبا داد زد:

-چش شده!؟

نیره خانم دست پاچه شالی انداخت سرش و ذوق زده گفت:

-انگار کیسه آبش پاره شده..بچه ت مثل خودت هفت ماه ست

آوید ستاره رو که به سختی نفس نفس می زد و بیشتر به خودش چسبوند و عصبی رو به مادرش داد کشید:

-الان وقت این حرفاست؟ بگو باید چیکارش کنم!

حسنا خانم با اضطراب به جمع ملحق شد:

-بچه م مرد از ترس، ببرینش بیمارستان پرسیدن داره دیگه!

حنانه خانم رو به ستاره کرد و گفت:

-دستتو بده به من

ستاره بیشتر به آوید چسبید و با گریه لب زد:

-نمی تونم راه برم درد دارم!

امیر-آوید ماشین من نزدیک تره فقط کمکش کنید تا دم در!

آوید نگاه قدرشناسی به امیر کرد و رو به ستاره گفت:

--بیا عزیزم..من مراقبتم ..آروم راه بیا..

به حمایت دستای آوید و نگاه های مضطرب جمع با قدم های کوتاه و دردی که به کت آوید با فشار پنجه ش وارد می کرد، بالاخره سوار ماشین گل زده ی برادر شوهرش شد و تا رسیدن به بیمارستان یه لحظه کت آوید و رها نکرد.

نیره خانم از صندلی جلوی ماشین چرخید سمتش:

-ستاره قربون تحمل کردن مظلومانه ت عزیزم الان می رسیم..

دیگه تظاهر فایده یی نداشت وقتی تمام تارو پودش از درد در حال متلاشی شدن بود، نفس تنگی آشنایی بود تصویری از فروریختن در و دیوار خونه شون تو زلزله بهش دست داد.

با دست آزادش زنجیر گردنشو بالا کشید و با بریدنش به سمت آوید گرفتش:

-مردم این برای تو!

حنانه خانم با نگرانی و دلواپسی روی گونه ش زد:

-نفوس بد نزن دختر...

قطره اشکی رو گونه ش پایین ریخت و رو به نگاه گریزون مادرش زمزمه کرد:

-آگه بابا بود زودتر اینا بهش می دادش

آوید دستشو با زنجیر گرفت و بین مشتش نگه داشت و عصبی رو به ستاره غرید:

-ستاره یه لحظه فقط خفه شو..تا بیمارستان راهی نمونه

نیره خانم-آوید!

آوید- نمی شنوی چی می گه!؟

حنانه خانم-ترسیده پسر طبعیه

سرشو از درد یکوری به سینه ی آوید تکیه زد:

-گفتم که گفته باشم..

با مکشی با لبی که به دندون گرفته بود از درد ولی راضی به فریاد زدن نبود شروع کرد بریده بریده شعر خوندن:

-می دونم سخت جون می دم، باور گ...ن اینو فه...میدم ولی خس.. ته شدم بس که دلم رنج...ید و خ...ندیدم

امیر برای عوض کردن جو متشنج با خنده ی مصلحتی با اضطراب گفت:

-از آلبوم جدیدش چی بلدی بخونی برامون!؟

آوید با لحن عصبی به امیر توپید:

-الان وقت مسخره بازیه امیر!؟

ستاره بی توجه به نگرانب جمع با چشم بسته از شدت درد ادامه می داد:

-تو خوبو من بد عالم، از این ح...س تو خوش...حالم تو این حال و ه...وای عشق به جون ت...و بدِ عالم...

آوید سرشو کنارگوشش خم کرد و با بوسیدن شقیقه ش زمزمه کرد:

-عذاب محضی عزیزم!

با خنده ی دردناکی بریده بریده ادامه داد:

-گاهیم باید بمیری تا یه زندگی نو شه...بهتره گلی نباشه تا باغ گلها درو شه

-امیر کی می رسیم!؟

امیر- آوید داد نزن بچه ت میافته ...اینم بیمارستان رسیدیم

لبخندش نصف نیمه موند و از درد زیاد هوشیاریشو از دست داد و تو تاریکی مطلق فرو رفت.

\*\*\*

از درد زیاد پلکاشو از هم باز کرد و با چشمای نیمه باز به سقف سفید اطرافش خیره شد.

چشمش روی هم نیوفتاده از صدای آرومی، با هوشیاری بیش تری پلکاش از هم باز شد:

-ستاره!؟

پلکی زد تا تصویر خسته و لبخند غمگین مرد مقابلش و بهتر ببینه:

-بیدار شدی عزیزم!؟

خسته بود و گیج اما عمیقا دلش می خواست جوابشو با پ ن پ درشتی بده اما بی حال با زدن پلکی

تاییدش کرد.

آوید با ذوق خم شد روی تنش و با بوسیدن پیشانی و چشماش زمزمه کرد:

-مرسی!

گیج و بی هدف تو چشمای مهربونش نگاه می کرد که آوید به حرف اومد:

-واسه این که بهوش اومدی!

حواسش داشت تازه داشت جمع می شد، حلق خشک شده شو با مختصرآب گلوش تر کرد و تنها کلمه یی که تو ذهنش می چرخید و به زبون آورد:

-بچم...

لبخند آوید پررنگ تر شد؛ برای اولین بار با چشمای درخشان و هیجان زده با خنده یی که دندونای سفیدش و به نمایش گذاشته بود شروع به حرف زدن کرد:

-دختره

بلافاصله با دستش اندازه یی رو نشونش داد و اضافه کرد:

-این قدرشه، سرخ و کرکی...من که ترسیدم دستش بزنم، دردش بگیره

تو دلش ادامه ی جمله شو تو دلش ادامه داد "اول تو بعد اون!"، ستاره پلکی زد و نفسشو آرام رها کرد.

آوید با احتیاط کنارش روی تخت نشست و دست کشید ابروهایش:

-انقدر لجبازی آدم نمی تونه تعریف کنه ابروهات بهت می یاد، می ترسیدم زودتر بگم از لج من بزنی کوتاهشون کنی!

با کسلی جواب داد:

-یه درصد فک کن بخاطر تو ظاهرمو تغییر می دم!

آوید با اخم مصنوعی بادی به غبغه انداخت:

-من شوهرتم باید هر جور من دوست دارم خودتو آراسته کنی!

ستاره زمزمه کرد:

-انگار زیاد سریال ترکی نگاه می کنی ...من حالم خوب بشه شک نکن ازت طلاق می گیرم!

آوید لبخندشو خورد و با کشیدن آهی از جاش بلند شد و پشت بهش رو به پنجره ایستاد و از دید ستاره با سکوتش تصمیمشو تایید کرد.

ستاره که انتظار اصرار بیش تری ازش داشت، برای پنهان کردن غرور جریحه دار شدش به تلخی به حرف دراومد:

-از اولشم نامردی نمی کردی به این جا نمی رسیدیم..

آوید به طرفش چرخید با با نگاه غمیگنی زمزمه کنان گفت:

-می رم بیرون استراحت کن!

ستاره با صدایی که بیشتر التماس آمیز بود تا تهدیدآمیز صدا بلند کرد:

-حق نداری بچه رو ازم بگیری وگرنه آبروت و می برم! می شنوی؟!

آوید کنار در مکثی کرد؛ کلی حرف داشت بزنه اما دلش نمی خواست بازم با خودخواهی زندگیشو حروم خودش کنه، با صدای دورگه یی جواب داد:

-من پدرشم ستاره! هر چقدر واسه تو مهمه واسه من مهم تره، مطمئن باش تصمیمی نمی گیرم به ضررش تموم بشه!

با نگاه دلگرم کننده یی که با جمله ی دوپهلوش تناقض داشت، ستاره رو گیج و حیرون تو اتاق تنها گذاشت و بیرون رفت.

اشکی از چشم ستاره توی شقیقه ش گم و گور شد، با ضعف زیر لب زمزمه کرد:

-نکنه بخواد با زنش ازم دورش کنن!؟

\*\*\*

حس تو شبا می پیچه دور تنم...

عطر تو تا کی تو اتاقم بزنم

مثل من با درد تو می سازه تنم

مثل تو هر شب پره خالی شدنم

شهاب با اخم نگاه از بچه نمی گرفت:

-یه کار دُرُست بلد نیستی انجام بدی ستاره، کجا حلال زاده به داییش می ره!؟

امیر که با گوشیش از برادرزاده ی تو دستگاهش عکس می نداخت با دست آزادش پس گردن شهاب زد:

-سرعمه ی بخت برگشته ش رفته طفلی...

نیره خانم کمپوتی دست ستاره داد و رو به پسر گفت:

-طفلک بچه م از ترس آوید جرئت نداشت بیاد

رو به ستاره و نگاه بیچاره ش به سومین کمپوتی که نیره خام به خوردش داده بود اضافه کرد:

-می خواست بیاد شوهرش گفت بهتره تا آوید آروم نشده این طرفا پیداش نشه

ستاره برای پرت کردن حواس نیره خانم کمپوت و کناری گذاشت و با هیجان برای رد گم کنی رو به

مادرشوهرش گفت:

-ای بابا به اون چه..این پسرت سیما مغزش اتصالی داره ها!

با سرفه ی مصلحتی امیر نگاهش تا دم در و آویدی که با یه لنگه ابروی بالا رفته با فیگور جدی و پرجذبه

بهش نگاه می کرد، از خودش کم نکرد و با دست کشیدن سمت امیر گفت:

-این برادرش و گفتم!

امیر که انتظار مودی بازی ستاره رو نداشت نیم خیز شد سمتش و کمپوتی رو که نیره خانم با چشم غره

دوباره دست ستاره داده بود و گرفت و یه سره سر کشید و صدای نیره خانم و درآورد:

-امیر! مال ستاره بود!

-تنبیهش کردم مادر؛ تا دیگه بین ما برادرا فتنه نندازه!

ستاره با تمسخر لب زد:

-آخی چقدر برادرای جون جونی هم هستین! عین شمال و جنوب می مونید شما دوتا!

یاسمین با لبخند ژکوندی سر از گوشیش بلند کرد:

-خوبه..خوشم اومد. آدم باید همیشه به واقعیتا اعتراف کنه

ستاره با نیشخندی فهمیدن متلک دخترعمه ش راجب بهتر بودن اخلاق امیر نسبت به آوید با لبخند معنی دار جواب داد:

-آره خب دختر عمه جان، توام سعی کن واقعیتای تلخ زندگیت و بپذیری چه می شه کرد، شانسه دیگه...یکی همیشه بالاس و شماله...یکی جنوب، اینم بگما جنوب بودن زیادم بد نیست!

آوید دست گرفت جلو دهنش و با چشمای خندون رو به امیر که با بدبینی به امید دفاع به یاسمین زل زده بود نگاه می کرد.

یاسمین-ستاره! عقدمو بهم ریختی به اندازه کافی ازت شکیم زبون به دهن بگیر تا از حلقومت نکشیدمش بیرون!

امیر ابرویی از زور بازوی زنش برای آوید و لبخند پیروزمندانه ش بالا انداخت، نیره خانم وارد بحث شد:  
-وا چه حرفا...نبینم روزی رو عروسام بخاطر شوهراشون به جون هم بیوفتن...دختر شما باید تو یه گروه باشین!

آوید و امیر همزمان:مامان!

نیره خانم چشمکی به دخترا زد و بلند خندید و رو به مهتاب گفت:

-عزیزم یه هفته دیگه از دستگاه اوردنش بیرون می تونی حسابی بغلش کنی...

نگاه ستاره تا خواهرش که مظلومانه دستشو روی شیشه گذاشته بود و با اشک ریختن احساساتشو نسبت به عضو تازه ی خانواده نشون می داد، رسید و لبخند مهربونی بهش زد و نگاهش و تا چهره ی خواب آلود نوزادش پایین کشوند.

با نگاهش قربون صدقه ش می رفت که پرستاری با اعلام ساعت، خواستار خروج ملاقت کننده ها شد.

بین کل کل لفظی نیره خانم و حنانه خانم سر موندن پیش ستاره یلدا با اخم و جدیت بی سابقه ش پرید وسط و گفت:

-من می خوام بمونم!

نیره خانم به سرعت جواب داد:

- عزیزم پسر خودت که شیرخواره

یلدا شونه یی بالا انداخت:

- مامان نیلو مراقبه.. به احسانم گفتم می مونم!

آوید با صدای ضعیفی گفت:

- منم که آگهی بازرگانی م این وسط!

جمع به آوید و اخمای درهمش خندید و نیره خانم دست انداخت دور شونه هاش و گفت:

- سه روزه خواب و بیدارت معلوم نیست پسر، برو یه چندساعتی استراحت کن.. فرداهم که ستاره مرخصه...

آوید با عدم رضایت به راهنمایی زوری مامانش از اتاق خارج شد و پشت بندش باقی جمع از اتاق خارج شدن.

یاسمین گونه شو بوسید و آرام گفت:

- دوستم دکتره این جا، بهش سپردم مشکلی داشتی دکتر فرامیزی رو صدا کن، باشه؟

با تشکری سر تکون داد و آرام گفت:

- ببخشید بخاطر جشنت..

یاسمین مودبانه خندید:

- امیر می گه بدم نشد هر سال جشن تولد بچتون با سالگرد عقد ما یکی می شه به حساب آوید ....

یلدا خندید:

- خجالت داره یاسمین!

ستاره هم از پررویی امیرو یاسمین خندید و به سر تکون دادن اکتفا کرد.

پرستاری برای بردن نوزاد اومده بود، با گفتن "شیرش بده عزیزم باید بپریمش" دخترش و تو بغلش گذاشت.



لبخند غصه داری زد و نوزاد بی حوصله یی رو که با اخمای درهم سرش و تکون می داد و از جاش ناراضی بود، بیشتر به خودش فشرد.

یلدا فشاری به بازوش داد و کمکش کرد تا برای شیر دادن آماده بشه، نوزاد بد قلقلش تازه آروم گرفته بود و با آرامش از شیر ی جونش تغذیه می کرد که عطر تیزی توی اتاق پخش شد و صدا ی پرستار دراومد:

-خانم وقت ملاقات تموم شده!

نگاه ستاره تا صورت زن و نگاه مغرورش بالا اومد، شک نداشت زن و نمی شناسه اما نگاه زن روی صورتش حس بدی رو بهش تلقین می کرد، یلدا با مهربونی خاص خودش رو به زن پرسید:

-عزیزم اشتباه اومدی انگار!؟

زن سرشو بالاتر گرفت و با صدای زخمی از حسادت تو چشمای پرسشگر ستاره خیره شد و گفت:

-اشتباه نیومدم...حرفی با ستاره خانم داشتم!

ستاره به سختی لبخندی زد، هیچ حس خوبی به زن نداشت:

-جانم؟ من شمارو می شناسم!؟

زن لبخند زد و یا ناز سری تکون داد تا موهای فرکرده و قهوه یی روشنش از جلوی شال بیشتر به چشم بیاد، با غرور گفت:

-اومدم بهت بگم با بچه ت بهتره خداحافظی گرمی بکنی. چون من و پدرش تصمیم داریم همین روزا از کشور خارج بشیم...شاید دیگه فرصت دیدنش و پیدا نکردی گلم!

ابروهای ستاره و یلدا به اضافه ی پرستار توهم رفت.

یلدا-شما کی باشین؟ اشتباه گرفتی برو بیرون خانم!

پرستار-خانم نشنیدی گفتم وقت ملاقات تمامه..برید بیرون تا حراست و خبر نکردم!

زن با خونسردی نگاه از ستاره نمی گرفت. ستاره به لرزش فکش مسلط شد و با صدای جدی گفت:

-از مادر زاییده نشده گندم خانوم!

یلدا بهت زده به سمت زن یه قدم برداشت:

-گمشو بیرون زنیکه... کوری؟ آوید زن داره بهتره دیگه مزاحمش نشی!

ستاره دعا دعا می کرد گندم از سر خباثت ذاتش حرفی نزنه نتونه جمعش کنه اما گندم با بدجنسی رو به صورت ملتهب یلدا جواب داد:

-می دونم.. زنش منم که روبروته..

به تمسخر دستی به سمت ستاره کشید:

-این ظاهر قضیه ست!

یلدا از حرف زدن باز موند و خشک زده به گندم مات شد.

پرستار با نگاه دودلی به ستاره و حال طوفانی پنهان در نقاب خونسردیش رو به زن خوش پوش و زیبارو گفت:

-خانم مشکلات خانوادگیتون به ما ربطی نداره بهتره برید، مسئولیت داره واسه ما!

گندم البته یی گفت و با پرت کردن بلیطای هواپیمایی روی پای ستاره گفت:

-من بخاطر تو تا این جا اومدم عزیزم! اومدم بهت بگم دلخوش آوید نباش...ما قراره با دخترمون از ایران واسه همیشه بریم!

-گندم!؟

گندم نیم چرخه زد و تو تیررس نگاه ناباور آوید ایستاد:

-اومدم به...

ستاره با صدای لرزون و عصبی از دیدن بلیطای جیغ کشید:

-همتون گم شید بیرون

آوید قدمی به جلو برداشت و لب زد:

-ستاره بخدا من خبر نداش...

یلدا تا ستاره خودشو عقب کشید و با سنگر ستاره شدن با گریه رو به آوید گفت:

-خفه شو..واسه همین بود آویزون ستاره شدی، آره؟ که با سواستفاده از علاقه ش سرپوش کثافت کاریات بشه...نامرد عوضی گمشو بیرون

گندم نگاه تحقیرآمیزی به یلدا انداخت و رو به آوید کرد:

-آوید عزیزم؛ من فقط خواستم بدونه به پای تو نسوزه

صدای عصبی آوید بلند شد:

-گندم برو گم شو بیرون...همین حالا

ستاره نفس تو سینه ش حبس شد و قلبش به شدت درد گرفت.

سینه شو از دهن نوزادش بیرون کشید و با زخم کاری و جگر سوزش با دست آزادش یلدا رو کنار زد و رو به صورت مستاصل از خشم آوید و گندم جیغ زد:

-تو از سوختن چی می دونی، بد سیرت؟! از هر شب سوختن چی ها؟! اومدی به من بگی پای این نسوزم؟ تو اومدی واسه من دل بسوزونی؟! واسه من! اونی که سزاوار دلسوزیه شخص خودته...

با دست آزادش به آوید اشاره کرد:

-اینو می بینی؟ من دادمش به تو...اینو هیچ وقت فراموش نکن اونی که به تو بخشیدش من بودم، می دونی چرا!!؟

یلدا با صدای تو دماغی رو بهش گفت:

-ستاره بسه این بی لیاقت ارزششو نداره..خانم پرستار زنگ بزن حراست این آشغالا رو پرت کنن بیرون!

پرستار به سرعت از اتاق خارج شد و ستاره در جواب یلدا جیغ کشید:

-خفه شو یلدا این بی لیاقت شوهر منه و یه روزایی عشق من بود...

با صورت خیس از گریه رو به گندم که با نگاه ناباور بهش خیره شده بود و آوید که با ضعف و ناباوری به دیوار تکیه زده بود ادامه داد:

-اگر به خفت یکی مثل تو دچار شده چون من جلوشو نگرفتم...چون من تمام قد نایستادم مقابلش تا آشغال بی ارزشی مثل تو با این روح کثیف نشینه جام...

ادامه ی حرفشو جیغ زد:

- حیوونا من می خواستم بخاطر عشق شماها از بچم بگذرم و برم.. خواستم خوشبختیتونو تکمیل کنه، نگو توی بی اصل و نسب می خواستی بچه ی منو به زور ازم بگیری!؟

یلدا گوشی به دست؛ به شخص پشت خط با گریه زار زد:

- امیر بیا این جا...

آوید با ناتوانی تا روی زمین سرخورد و نشست، گندم با فک لرزون قدم از قدم برداشته ستاره بلیطارو پرت کرد براش:

- جفتتون برید گم شید از جلو چشمم، بمیرم نمی دارم بچه م دست دو تا خودخواه بی وجدان بیوفته.

گندم با وارد شدن مرد حراستی به سرعت از اتاق خارج شد.

یلدا روی زمین نشسته بود و با صدا گریه می کرد. نوزاد از سرو صدا به گریه و نفس نفس افتاده بود؛ پرستار می خواست به سرعت از بغل ستاره بیرونش بکشه اما صدای گریون ستاره رو درآورد:

- خودش گفت من مامانشم؛ بخدا بچه ی منه ولش کنید بی انصافا

پرستار که خودش به گریه افتاده بود گفت:

- خانم نذارمش تو دستگاه از دست می ره. نمی تونه درست نفس بکشه.. نمی بینی!؟

با نگاهی به صورت یکدست سرخ بچه با گریه لب زد:

- هر جا ببرینش منم می یام.. نمی دارم بچمو ازم بگیرن... نمی دارم

پرستار با همدردی زمزمه کرد:

- باشه باشه...

امیر با شتاب داخل اتاق شد و با دیدن آوید مرد حراستی رو پس زد؛ آوید و از یقه بلند کرد و ناغافل مشت محکمی بهش زد:

- گندم این جا چی می خواست!؟ کر شدی آوید!؟ به من نگاه کن، آوید... بی لیاقت.. تو دیگه برادر من

نیستی...

حراست امیر و از آوید که بدون دفاع کردن زیر مشت و لگد امیر روی زمین افتاده بود جدا کرد و مقابلش ایستاد:

-بسه آقا...برید بیرون..

امیر با صورت ملتهب از غیرت و خشم سمت ستاره و صورت به ظاهر خونسرد و خیسش از گریه، چرخید و با دیدن وضعیت نیمه برهنه ی زن برادرش خجالت زده نگاه ازش گرفت و با قدم های بلند خم شد طرف برادرش، آوید دستشو پس زد و خرد و خمیده به زحمت با کمک دیوار رو زانوهای لرزانش ایستاد و بدون نیم نگاهی به پشت سرش به سان پیرمردی آروم و آهسته از اتاق با قدم های نامطمئن خارج نشده بود که با صدای محکم زمین خوردنش امیر و با نگرانی دنبال خودش کشوند.

همهمه ی بیرون از اتاق نشون از بد حال شدن مردی رو می داد که بعد از تحمل مدتها فشار و استرس روانی با درموندگی از حال رفته بود.

ستاره با نگاهی به طرف دخترش که توی دستگاه آروم گرفته بود، به سختی نگرانشو از بیرون اتاق پنهان کرد و زیر نگاه دلسوز پرستار با لبخند گفت:

-اسمشو می دارم "سایه"...سایه یی از خوشبختی که داشتم....

یلدا کف زمین نشست و با صدای بلند به گریه افتاد.

پرستار از دیدن تظاهر مصنوعی ستاره به خوب بودن لبخند مهربونی زد و با قورت دادن بغضش تایید کرد:

-اسم قشنگیه مثل خودش ....

\*\*\*

همه ی دلخوشی من بودی

حتی وقتی تو رو با اون دیدم

بین انقدر دوست دارم که

گریه هامو به تو ترجیح می دم

در خونه رو باز کرد و داخل شد.

گندم به محض دیدن ظاهر بهم ریخته و پریشونش به سمتش دوید، با دست لرزونی که به نشونه ی عدم رضایت بالا گرفت؛ گندم و وسط خونه ی نقلیشون خشک زده کرد.

با سر زیر افتاده، قلبی که تو سینه دردناک می تپید، با صدای سردی لب زد:

-وسایلت و جمع کردی؟! فردا شب حرکت

گندم بی حرف از جاش جُم نخورد، آوید با شونه هایی افتاده و قامت خمیده به طرف کاناپه رفت و روی کاناپه تن خسته شو رها کرد.

گندم چرخید و کنار پاش روی زمین زانو زد:

-من دوست دارم آوید!

آوید خنده ی بی روحی تحویلش داد و با صدای غریبه یی جواب داد:

-می دونم عزیزم..می دونم

-آوید من نمی خواستم دختره بخاطر بچه ش جلوت و بگیره.

در جوابش نفس عمیقی کشید، نفس عمیقی که قلبشو به سوزش بیش تر وا داشت.

سرشو به تکیه گاه مبل زد و چیزی نگفت.

-آوید...

دست گندم و روی زانوش به شدت پس زد و با چشمای یک دست سرخ تو چشمای ترسیده ش باهش چشم تو چشم شد:

-هیچی نگو گندم. لال شو..لال لال...بچه ش نه بچه م! بچه ی منم بود، منی که ادعای دوست داشتنمو داری! دوست داشتنی که بخاطرت تو روی همه ایستادم...چون کسی رو نداشتی؛ چون تک و تنها به این جا رسیده بودی بدون هیچ کمکی، فکر می کردم خانم مهندس خودساخته ست و لیاقت داره، نگو پس فطرتی بودی که دومی نداشتی...

صورت خیس از گریه ی گندم و بین دستای لرزونش گرفت:

-می خوام ببخشم؟ تا آخر عمرت صدا ازت نشنوم... حرف نزن..هیچی نگو..لال شو...بزار صدات فراموشم بشه، بزار حرفای دیروز تو بیمارستانت یادم بره، خب؟ بذار یادم بره نابودم کردی..بزار یادم بره..همه چیزمو ازم گرفتی

شونه های گندم و محکم مقابل خودش نگه داشت:

-تنها کسی که تورو شناخته بود روانکاو بود که بخاطرت پیشش می رفتم، تنها کسی که از کارات واسش می گفتم قطع به یقین می گفت تو مریضی روحی داری و باید تحت نظر باشی، انگار خوب می دونست حسادت، عقده، خود کم بینی و یه کلکسیون فضایل اخلاقی داری....

با تاسف به عقب رهش کرد:

-حسودی می کردی به پدر من که بخاطر بچه هاش از غرور، عزت نفسش از همه چیزش گذشت اما پدر خودت و اعتیادش به این روز انداختت و مادرت و رهسپار چوبه ی دار کرد...؟

با حسرت سر تکون داد:

-پدرمو ازم گرفتی..هیچی نگفتم، گفتم تنهایی اشکال نداره، من مردم از پس خودم بر می یام، پدرم مرد بارم آورده، نامردی تو ذاتم نیست به اسم بیماریت کنارت بذارم، گفتم زنی، ضعیفی، هیچ کس و نداری دل بسوزونه برات اما چی کار کردی..

گندم بغض کرده لب زد:

-آوید ...

با دستای لرزانش سر گوشاش و محکم گرفت؛ به شدت گریه می کرد اما عصبی داد زد:

-خفه شو..خفه...الان منم مثل خودت هیچ کس و ندارم...نه پدری نه مادری..نه برادری...نه حتی کسی که صادقانه دوسم داشته باشه..مگه همین و نمی خواستی؟ حالا لال شو صدات و نشنوم

گندم بهت زده از حالات عصبی آوید، بغض کرده نالید:

-ولی من که هستم، من عاشقتم

از جاش با شدت بلند شد و عصبی داد زد:

- اسم جنونت و عشق نذار... حالمو از عشق بهم زد. افتادی دنبال بچه.. گفتم نه، واسه همین رفتی سراغ ستاره اون دروغا رو تحویلش دادی، نگو نه .. نگو نه که می زخم تو دهنتم... چون فکر می کردی من بخاطر اون می گم نه اما من بخاطر خودت می گفتم نه؛ چون تو مریضی گندم، علاوه بر جسمی روحیم مریضی.. و یه روزی از شدت حسادت ممکنه بلایی سر بچه ی خودتم بیاری!

گندم سرخورده جیغ زد:

-دروغه من دوست دارم آوید

آوید خم شد سمتش از شونه هاش بلندش کرد:

-متاسفم برای دوست داشتن احمقانه ت، من باید عوض ازدواج با تو به تیمارستان معرفیت می کردم گندم، نباید فکر می کردم تظاهر به عشق و همراهی می تونه تورو درمان کنه...

گندم و با شدت به عقب رها کرد، گندم بهت زده لب زد:

-تو دوستم داشتی

بند شد به لباس آوید:

-دوستم داری مگه نه؟!

آوید عصبی با صدای بلندی هیستریک خندید:

-الان هیچ حسی بهت ندارم... می بینی این جام، چون جز تو کس دیگه یی برام باقی نمونده... مادرم که جونش برام در می رفت حتی نیومد بیمارستان دیدنم

قدمی به سمت در برداشت، صورت خیس از اشکشو با کف دست خشک کرد:

-می رم پایین... تا فردا شب نمی خوام ببینمت..

گندم دست گرفت به پاش:

-سی سالمه آوید.. بیست سال عمرم نمی دونی چطور گذشت.. به هیچ و پوچ.. دنبال مقصر بودم برای زندگی که ازم هرز رفت. خواستم تورو خام کنم، با انتقام از پدرت آروم بشم، خودم خامت شدم بخدا من دوست دارم آوید... من فقط می ترسم.. من می ترسم توام یه روز تنهام بذاری

آوید با خشم چرخید سمتش و از روی زمین بلندش کرد:



-من تنهات بزارم؟! خودت و خر کن..من می خواستم تنهات بزارم می رفتم بلیط بگیرم؟! من می خواستم تنهات بزارم تو روی همه می ایستادم بخاطر توئه بی ارزش و بی لیاقت...توی بی همه چیزی که نگاه نکردی ببینی بخاطرت چیا از دست دادم..ولی توئه روانی چیکار می کردی؟ از تلفن این جا زنگ می زدی به بابام آمار روابط پنهانی من و می دادی که بهم بدبینش کنی...فکر کردی نفهمیدم؟! تمام این مدت زیر نظر داشتمت و تمام نامردیات و به روت نیوردم تا شاید از من نه، از خدا خجالت بکشی...مگه پدر من مقصر مفعی بودن پدر تو بود؟! مگه پدر من مقصر به حکم قانون اعدام مادرت بود؟! لعنتی...من از تمام اینا چشم پوشی کردم تا بدون توجه به نقصت با مشکلات بجنگی و به راه بیای از زندگی کم نیاری و ادامه بدی..اما تو.. گندم با جیغ وسط حرفش پرید:

-بابات همش تقصیر بابات بود منو فرستاد برم، اگه اون جور از تو جدام نمی کرد...من چرا باید پنهانی برگردم

آوید خسته پوزخندی زد:

-اگر اون روز یک لحظه به پدرم شک نمی کردم و پست زده بودم..اگر عقلم جای احساسم درست کار می کرد، می فهمیدم یه جای قضیه برگشتت می لنگه؛ به این جا نمی رسیدم که همه چیزمو جلو چشمم بگیرم و نتونم دم بزنم

به سمت در چرخید و زمزمه کرد:

-روز اول از ترس پدرم بهم زنگ نزدی ماه دوم چی؟! سال اول چی!!

عصبی صدا بلند کرد و چرخید سمتش:

-یه افریته ی دروغ گو و نمک شناسی گندم...نمی خواستی بی سرو صدا بریم، نمی خواستی..می خواستی همه بفهمن تا گردن تو وجود سرتاپا لجنت فرو رفتم..

با صدای صدای ضعیف تری ادامه داد:

-کاری که آخرش تمام و کمال انجامش دادی..

با تاسف به سمت در چرخید و دستش به در نرسیده گندم زجه زد:

-از این در نرو بیرون..بمون همین جا هر چقدر می خوای عذابم بده اما آوید تنهام نذار..من می ترسم...من  
تو زندگیم هیشکی به اندازه ی تو نزدیکم نبوده..نه مادری نه پدری نه دوستی..فقط تو بودی...فقط تو کمکم  
کردی..فقط تو کنارم موندی...بمون بازم تظاهر کن...ولی تنهام نذار...تو نباشی من می میرم...

آوید خالی از هر حسی زمزمه رد:

-همه چیز تو جمع کن چیزی ازت باقی نمونه. تا فردا نمی خوام لحظه یی بینمت!

در واحد و پشت سرش بست.

خمیده با قدم هایی سنگین به طرف پله ها رفت و دست لرزونشو بند حفظ پله ها کرد و اولین پله رو روبه  
پایین برداشت:

-تنها چیزی که ازت وقت هوشیاری یادم موند دنباله دار بود...

پاشو روی پله ی دوم گذاشت:

-با خودم گفتم چی بود؟ کی بود؟ گفت اسمش اونی که دنباله داره...

پله سوم:

-از هر کی پرسیدم چی دنباله داره؟ یه چرتی جواب می داد...

پله چهارم:

-..نفهمیدم آخرش چی دنباله داره

پله ی پنجم:

-..دیدمت تو فیلم...

پله ی ششم:

-..آشنا بودی...

پله ی هفتم:

-..شاد و زبون دراز...و خوردنی...

پله ی هشتم:

-...تو دوربین زل زدی...

پله ی نهم و با مکث قدم برداشت:

-گفتی عاشقتم..

پله ی دهم:

-..دلم لرزید..

پله ی یازدهم:

-...گذاشتمش پای لباس باز و بندیت...

پله ی دوازدهم:

-...دیدمت..به من بی توجه بودی...

با سرگیجه پله ی سیزدهم بی تعادل شد:

-دلم می خواست تو چشمام زل بزنی تا ببینم ته چشمات و ...

پله ی چهاردهم با کشیدن نفس عمیقی اشکش سرازیر شد:

-تنها عضو آشنای اون شب و...

پله ها تمام شد، فاصله ی کوتاه حفاظ تا در خونه رو با سرگیجه و بی تعادل به سمت در خونه خودشو پرت

کرد و سرشو به در چوبی تکیه زد:

-همش اخم می کردی واسم..دختره ی کله پوک..به من..به آویسد نجفی..به منی که دخترا شیفته ی جذبه

و کم محلیام بودن...

شونه هاش لرزیدن گرفت:

-توی بچه پررو می خواستی درسات و رو من آزمایش کنی..عمرای می داشتم...

با چشم بسته جیبشو دنبال کلیدی گشت و کلید انداخت در خونه رو باز کرد. خونه بوی بدی گرفته بود...یه ماهی می شد خانم بد اخلاق خونه ترکش کرده بود...

وارد شد و به در بسته تکیه داد نگاهش بی اختیار به جای خالی شب اولشون افتاد و با زهر خند زمزمه کرد:  
-من با تو چی کار کردم دختر...

ستاره ی دنباله داری که تو آسمون دنبالش می کرد و رو زمین برایش چشمک می زد...بایدم نمی دید...کور شده بود...کور...کور لجبازی و خودخواهیش...

با خستگی و ناتوانی دست گرفته به دیوار به راه افتاد.

پیر شده بود یه شبه، یه ساعته..در عرض یک لحظه پیر شده بود...با عشقش پیرش کرده بود...

مستقیم به طرف اتاق خواب رفت، با احتیاط روی تخت نشست، از شر لباس نیم تنه ش خلاص شد روی تخت دراز کشید، با دلتنگی بالشش خوش بویی رو بغل گرفت..نفس کشید و محکم تر بغل گرفت:

-پدرم راست می گفت ستاره ..من هیچ وقت لیاقت تورو نداشتم..

چشماشو بست، صدای ستاره به خاطرش اومد؛ "از پدری که همیشه برام بهترین ها رو می خواست حتی اگر اون چیز باب میل نبود" به سختی پوزخندی زد، چشماش باریدن گرفت.

کی می گفت مرد گریه نمی کنه؟ مردا هم گریه می کردن اما شاهد و محرم اشکاشون فقط خداشون بود.

در جواب خیال صحبت ستاره بلند بلند جواب داد:

-مثل پدر من که...از سر دوست داشتن چیزی رو که می خواستم و برام نمی خواست

روی تخت نشست و زمزمه کرد:

و توئی که از سر دوست داشتن چیزی رو که می خواستم و برام می خواستی!

هق گریه زد:

-هیچ کدومتون دردمو دوا نکردین هیچ...زخم کاریم زدین بی انصافا

رو کرد به سقف:

-من فقط می خواستم بابا ببینه اون قدر مرد شدم که می تونم ..

مکت کرد، پیش خودش و وجدانش بهانه یی نداشت که بتراشه، پیش وجدانش تظاهر معنی نداشت وقتی لج بازی و غرورش باعث رقم خوردن ماجرای گندم شده بود. ساده بود که فکر می کرد با دستگیری از گندم می تونه پدرش و سخت گیرپاش و زیر سوال ببره و برای اولین بار بالاخره خودشو به پدرش اثبات کنه، نمی دونست لج بازیاش با حضور ستاره تو زندگیش و علاقه یی که هرروز بیش تر و بیش تر بهش پیدا می کرد، به ضررش تموم خواهد شد.

از یادآوری بزرگ ترین اشتباه زندگیش هق گریه ش با سکسکه ی بدموقع ش یکی شد. از شدت فشار روانی با گریه به خنده افتاد، با صدا خندید، بلند خندید و بلندتر خندید..

اون قدر خندید تا از شدت خنده به سرفه افتاد؛ اون قدر سرفه کرد تا از شدت سرفه گوشه ی اتاق تمام دلتنگی هاشو بالا آورد.

از صدای ممتد زنگ خونه پلکای متورمشو از هم باز کرد، کلافه از زنگی که از صدا نمی افتاد، با همون وضعیت گیج و منگ با کمک دیوار خودشو به در رسوند؛ در و باز کرد و به سختی به با کمک در صاف ایستاد.

مردی با لباس نظامی و سردوشی های ستاره دار با صدای محکم سلام کرد. دست به صورت داغون و بهم ریخته ش کشید و با صدای دورگه از گریه هاش سلام کرد.

مرد با نگاه تیزبینی به پریشون حالی واضح صورت و نگاه بی رمقش با صدای خشک شروع به حرف زدن کرد:

-من سرگرد امینی هستم. در مورد یکی از همسایه ها سوالاتی داشتم خدمتون!

به سختی صاف ایستاد دستی جلو برد:

-خوشبختم. آوید نجفی..کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم!

سرگرد امینی با هوشیاری دست سردشو فشرد و با دقت به عکس العملش پرسید:

-شما با خانم طبقه بالا نسبتی دارین!؟

اخماش توهم رفت و با جدیت بیشتر جواب داد:

-همسرمه...گندم افشاری بالا زندگی می کنه

سرگرد با کنجکاوی به خونه اشاره داد:

-و این جا!؟

-به نام زن اولمه...

ابروهای سرگرد از بهت بالا رفت اما به سرعت به خودش مسلط شد:

-آخرین بار کی ایشون و دیدین!؟

ته دلش شور افتاد با مکث کوتاهی جواب داد:

-باز چیکار کرده..

-جواب منو بدین خواهش می کنم!

مستاصل لب زد:

-امروز صبح حول و هوش ده تا دوازده دیدمش بعد اومدم پایین استراحت کنم!

سرگرد با کنجکاوی مایل به طنز پرسید:

-بعد چرا بالا نباید استراحت می کردید!؟

عصبی دستی توی موهای پریشون و چنگ زده ش کشید:

چون زندگیمو بخاطر بیماری روحیش بهم ریخته..روان پزشکش گفت سرش ریسک نکن ولی من خر، فکر کردم می تونم؛ زن اولم که بچه دار شد عین دیوونه ها رفته بود بیمارستان و نزدیک بود بچمو به کشتن بده، از خونه و خانواده بخاطرش رونده شدم؛ به آبرومم محض رضای خدا رحم نکرد...همین یه ذره دلخوشی که این پایین داشتم ازم گرفت.

رو به صورت بهت زده ی سرگرد ادامه داد:

-شما بگو تقصیر منه پدر من قاضی پرونده ی جابجایی شیشه ی مادر اون بوده؟ شما بگو تقصیر منه باید

سر راه من سبز بشه انتقام پدرمو ازم بگیره بعد من،

دست کشید به سینه ی برهنه ش:

-من کره خره لجباز اول بخاطر لجبازی با پدرم همبازیش بشم..بعدش دلم بسوزه به حال تنهائیش بخوام سرپرستش بشم!

سرگرد با سرفه یی با صدای خشک وسط صحبتاش پرید:

-حاشیه نرید؛ سوال منو جواب بدید لطفا

به در تکیه داد و آه عمیقی کشید:

- صبح یه خرده جر و بحث داشتیم. فکر کردم چندساعتی از هم دور باشیم تا فردا که عازم خارج کشوریم این جواری برای جفتمون بهتره..

با خستگی و ناامیدی رو کرد به صورت گرفته ی سرگرد:

-خب حالا شما بگید باز چیکار کرده؟

سرگرد امینی با مکث و احتیاط جواب داد:

-طبق گفته های دو تن از همسایه هاتون که اتفاقی شاهد بحث شما بودن گویا خانمتون بعد از خروج شما از منزل خارج و بدون توجه به هشدارهای اهالی با صدا کردن و کمک طلبیدن از شما از پشت بوم ساختمون خودشون و پایین پرت کردن..تعجب می کنم چطور شما صدارو...آقا؟! آقا..!؟

حرف مرد تمام نشده دستای لرزون آوید از کنار در سرخورد و زانوهای لرزونی سنگینی جسمشو طاقت نیورد و با ضعف و بی حالی روی زمین سقوط کرده بود.

\*\*\*

پایان فصل اول...آرزوی ستاره...

"پنج سال بعد"

یاسمین با حرص و درد تقریبا جیغ زد:

-توله سگ؛ مگه دشمنتم؛ گاز چرا می گیری؟!؟

ستاره با خنده نگاهی به مادر و پسر انداخت و با سرحالی لب زد:

-عین خودت وحشیه !

یاسمین چشماشو براش چپ کرد:

-نه دختر توخیلی مودبه؟ کی بود برگشته به آقاجون گفت با پشتم حرف بزنی؟!

ستاره با اعتماد به نفس از خودش کم نکرد:

-خدارو شکر من هر چقدر بد حرف بزنی؛ فحش و ناسزا تو کارم نیست؛ حتمی از شوهر یالغوزت یاد گرفته تحویل بابزرگش داده!

یاسمین سری به تهدید براش تکون داد:

-ستاره می زنی جر و ورت... آخ—

سینه شو از دهن پسر نه ماهه ش بیرون کشید:

-دندون درآوردی که درآوردی باید رو من امتحان کنی؟!

ستاره بی توجه به کل کل یاسمین و پسرش چند قدم از مهتاب فاصله گرفت و با لبخندی عمیق و مهربونی لب زد:

-تمام شد خواهرم.. کوفت علی بشی خیلی ماه شدی!

مهتاب با طمانینه از جاش بلند شد و با صورت سفید و معصومیت ذاتیش به طرف یاسمین و عطیه که دستاشو لاک می زد و زیر لبی به یاسمین می خندید، چرخید.

عطیه از سر خوشحالی کل بلندی کشید و کیانا رو داخل کشوند:

-خب خب.. مهتاب کوش من ببرمش عکساش و بگیرم!

مکشی کرد وبه عروسک آرایش شده با بهت گفت:

-واو.. خدای من.. تو مهتابی؟... وای چه صورت مهتاب گونه یی...

بلافاصله بشکنی آرتیستی زد:

-عکسا محشر می شن ببینید کی گفتم!

ستاره دست انداخت گردن مهتاب خواب و با مختصر دلتنگی اضافه کرد:



-خواهر منه دیگه...

یاسمین که باز خام نگاه معصومانه ی باربد شده بود و مشغول شیر دادنش بود با نیشخند گفت:

-چی رو به چی می زنی؟ خودت عین اجنه ها شده بودی شب عروسیت یادت نیست..

عطیه با تشکر از ستاره و وقتی که با تموم مشغولیت های درسش برای آرایش کردن مهتاب گذاشته بود رو به دخترا اضافه کرد:

-بسه دیگه پیر شدید هنوز به جون همدیگه بین!

ستاره با صدا خندید:

-باربد خاله؛ یه گاز بگیر جیگرم حال بیاد..

یاسمین خودش هم به خنده افتاد و رو به پسرش و چشمای فابریک ریزش گفت:

-گاز بگیر روش سیاه بشه مامان قربونت بره

باربد ذوق زده از خنده ی یاسمین با صدا خندید و صدای ستاره رو درآورد:

-بین بچتم فهمید دلکمی، نگات می کنه می خنده.. عطیه به نظر تو اینا همش بخاطر بینی گوشتی

یاسمین نیست؟ الانم که سردش شده قرمز شده دیگه کپشونه

یاسمین از حرص جیغ کشید:

-مامان!

حسنا خانم سراسیمه وارد اتاق شد:

-چه خبرتونه شما دوتا!

ستاره به سرعت انکار کرد:

-به من چه؛ یاسمین بود!

یاسمین چشم غره یی به ستاره رفت:

-خاله اینه همش منو حرص می ده..

حسنا خانم رو به ستاره گفت:

-هیشکی به جز تو نمی تونه جیغ یاسمین و در بیاره...از سنتون خجالت بکشید

ستاره کمی تو خودش جمع شد و توجه حسنا خانم و جلب کرد:

-چته عمه؛ این کارا یعنی چی؟!

ستاره با حاضر جوابی گفت:

-دارم خجالت می شم دیگه...

یاسمین با صدا خندید:

-بفرما فابریک مُنگله...تجربه ثابت کرده اینو تا شوهرش ندین آروم نمی گیره..

حسنا خانم آهی کشید و چیزی نگفت.

ستاره بی حرف و سوت زنان مشغول جمع کردن وسایلش شد.

یاسمین معذب از شوخیش باربد به بغل از اتاقی که تو خونه ی عموش برای آرایش عروس در نظر گرفته بودن، خارج شد.

حسنا خانم با مکثی گفت:

-ستاره؟!

خونسرد چرخید سمت عمه ش:

-جانم عمه؟!

حسنا خانم با حسرت ادامه داد:

-نه خجالت نیره خانم و منزوی شدنش؛ نه عذابی که دیدیم کشیدی و تظاهر کردی حالت خوبه و نه بچه بی که بدون پدر و تک و تنها مثل دسته گل بزرگ کردی باعث نمی شه من خودمو بخاطر اصرارام برای ازدواج با اون پسره هیچ وقت ببخشم!

ستاره لبخند معذبی زد:

-عمه قرار نیست همه ی کم و کسریای زندگی منو شماها گردن بگیرید؟! الان چه وقت این حرفاست...بعد عمری قراره همه باهم شادی کنیم...نمی خوام اینارو بشنوم...

حسنا خانم دستاشو واسه بغل گرفتنش از هم باز کرد، ستاره هم با رضایت تو بغل عمه ش فرو رفت.

\*\*\*

بعد از مدتها از دیدن کابوس قدیمی مرگ پدرش، نفس نفس زنون تو جاش نشست. از بعد از تولد سایه و اصرار های نیره خانم واسه رفتن پیش روانکاو مدتها بود از شر بزرگ ترین کابوس زندگیش راحت شده بود دستی به صورت عرق کرده ش کشید و با حال بدی که منشا از خواب بدش بود دوباره تو جاش دراز کشید و به سقف خیره شد. از آخرین باری که به پدرش سر زده بود مدتها گذشته بود.

اون قدر گیر تولد سایه؛ افسردگی بعد از زایمان؛ درس خوندن و دانشگاه قبول شدنش بود که فرصتی واسه دیدار تازه کردن با مزار پدرش و پیدا نکرده بود. افسوس از اون همه غفلت خورد و با زدن غلطی از دیدن جای خالی سایه با کرختی کش و قوسی به تنش داد.

صدای خنده های بلند سایه می اومد، لبخند خسته یی به لب نشوند شک نداشت، بازم اول صبح سر پدربزرگ مادربرزش آوار شده بود. لبخندی از بدجنسی های آشنای خودش زد و به قصد بلند شدن تو جاش نشست و یک ربع بعد حاضر و آماده با پنهان کردن خرده دلتنگیش برای پدرش پله هار و پایین می رفت: آهای اهل منزل، من بیدارم-

سرشو با شیطنت وارد آشپزخونه کرد و از دیدن سایه که روی میز نشسته بود و نیره خانم که با حوصله و لبخند صبحانه دهنش می داشت لبخندش عمیق تر شد:

-قبول نیست فقط دهن سایه می ذاری پس من چی!؟

نیره خانم با صدای به شعف نشسته جواب داد:

-سی سالته دختر کم آتیش بسوزون!

لقمه دست سایه رو تو هوا قاپید و همون جور که بی خیال می جویدش جواب داد:

-آدم گشنه سن و سال حالیش نیست

سایه دست به سینه با اخمای آشنایی زبون ریخت:

-لقمه من بودا....بعدشم یه دختر خوب با دهن پر حرف نمی زنه

ابرویی برای دخترش بالا انداخت:

-یه دختر خوب واسه مامانش زبون در نمی یاره وگرنه پارک بی پارک!

سایه قری به سر و گردنش داد:

-مامانیر؛ می برم. تو برو همون مدرسه ت

در ظاهر بلند خندید و سایه رو از رو میز به بغل کشید و مشغول قلقلک دادنش شد اما در باطن دلش برای غصه ی پنهان پشت شیرین زبونی دخترش سوخت. دخترش حق داشت وقتی تمام طول هفته وقتشو یا کتابخونه در حال درس خوندن بود یا دانشگاه و سر کلاساش می گذروند و طبیعی بود کمتر زمانی رو با دخترش، تنها یادگار عشقش بگذرونه.

با تاسف به خودش اعتراف کرد؛ خواب پدرش بی علت نبود انگار مدتها بود از همه چیز غافل شده بود اگرچه ته دلش امیدار بود بعد از گذروندن طرحش زمان بیش تری رو برای خودش و دخترش صرف کنه..

سایه تو بغلش از شدت خنده به سسکه افتاده بود اما دست بردار قلقلک دادنش نبود، دستی با زور بازو سایه رو از بغلش بیرون کشید و بغلش زد.

با صورت از هیجان گل انداخته به طرف پدر شوهرش برگشت و سوتی زد:

-به به جناب نجفی؛ هر روز خوش تیپ تر از دیروز؟ کجا به سلامتی پیش اون یکی منزل!؟

نجفی بزرگ لبخند غمگینی در جوابش زد اما نیره خانم که خودش حرصی هر جمعه غیب شدن شوهرش بود، بشکونی از بازوش گرفت:

-زبونشو نزن دختر؛ شوهرم همش دنبال کار و تلاشه !

ستاره ابرویی بالا انداخت:

-تلاش جمعه ها!؟

برگشت سمت پدرشوهرش که با محبت خودکار جیبشو دست سایه می داد و گفت:

-جون ستاره!؟

نجفی بزرگ به کل کل های ستاره و نیره لبخندی زد و با سر تکون دادن، سایه به بغل از آشپزخونه خارج شد.

کنار نیره خانم نشست و با اشاره ابرو ازش چایی خواست، نیره خانم سینه یی صاف کرد:

-نخیر انگار آخر زمون شده، تو باید چایی بریزی برا من!

لبخند معصومانه یی در جوابش زد:

-مامانی..

نیره خانم خنده شو خورد و با نفس عمیقی از قوری کنار دستش همون جور که براش چای می ریخت مشکوکانه پرسید:

-حالت خوبه؟! رنگت یه خرده پریده ست

از تیزی نیره خانم لبخندشو خورد و با غصه اعتراف کرد:

-خواب بابامو دیدم... با تمام جلسات مشاوره و هیپنوتیزم هروقت خواب اون اخمارو می بینم ته دلم زیر و رو می شه..

نیره خانم لیوان چای رو شیرین کرده جلوش گذاشت:

-مال خستگیه عزیزم تو این چندسال اخیر یه ساعتم بیکار نبودى. همش یا این کلاس یا اون برنامه...یا..

حرف نیره خانم و با دلتنگی قطع کرد:

-بیکار می نشستم به چی فکر می کردم؟ به بدشانسیام؟

صدای نیره خانم با تمام توییخی بودنش رگ آشنایی از دلتنگی مشترک داشت:

-به چیزای خوب فکر می کردى به سایه..به خودت که سالم و سلامتی..حتما که نباید به اون فکر کنی..

پوزخندی از واژه ی طلسم شده ی "اون" تو دایره الغات خانواده ی نجفی زد:

-اون؟! اون..اون..اون...فکر کنم نبودنِ اون که زندگی همه رو تحت شعاع قرار داده..

نیره خانم از جاش بلند شد و به بهونه ی شستن ظرفا با صدایی که ستاره شک نداشت، پشت بندش اشکای بی صداشه، جواب داد:

-به نظرم بهتره یه سر به پدرت بزنی بعد از این همه مدت یه آب و هوام عوض می کنی..

لیوان دست نخورده ی چایشو رو میز رها کرد و نیره خانم و از پشت بغل گرفت و سرشو روی شونه ی لرزونش گذاشت:

-اونی که نیاز به تغییر روحیه داره توئی نیرجونم؛ آقاجون گفت، بلیط گرفته برید اتریش پیش یگانه، اونم دخترته، بچه ش داره دنیا می یاد دوست داره پیشش باشی... منم از پس خودم بر می یام...قرار که نیست همه بسیج بشن واسه من از زندگی خودشون بزنی..

سرشونه ی لرزون مادرشوهرش بوسید:

-تو این مدت که شماها نیستین تصمیم دارم واسه خاطر طرح دو ماهم برم کرمان...

نیره خانم با بستن شیر آب با صورت و دستای خیس بدون حرف به سمتش برگشت، با دستاش اشکاشو پاک کرد و با لبخند غمگینی ادامه داد:

-باور کن تو این پنج سال خیلی بهتون عادت کردم چون یه لحظه ازتون جدا نبودم، دلم نمی خوام جدا بمونم...اگر می گم برو واسه خودته...دلم نمی خواد همش گوشه خونه بینمت...یا سر مچ گریه کردنات و بگیرم..

نیره خانم در جواب فین فینی کرد:

-تو راست می گی ولی بخدا سخته؛ جای من نیستی. چقدر از دوست و آشنا فرار کنم چون جوابی ندارم بدم که چرا پسر احمقم؛ عروس دسته گلمو با دختر نازدردونه ش رها کرده با یه افریته ی بی کس و کار رفته پی خودخواهی هاش، هان؟ یگانه که رفت اتریش؛ امیرم که ناراحت نشی ازم اما یاسمین با تیکه طعنه هاش کم زخمم نزد، دل ندارم زیاد پیششون باشم، یکی تو رو دارم یکی سایه رو..چطور ولتون کنم به امان خدا و برم!؟

صدای مردونه یی حرف نیره خانمو برید:

-ما هم که این جا برگ چغندریم حتما!

نیره خانم اخم کرده از شوهرش رو گرفت و به شستن باقی ظرفا مشغول شد، ستاره از سر شیطنت ابرویی برای پدرشوهرش بالا انداخت و با برداشتن لیوان چایش از آشپزخونه خارج شد و تنهاشون گذاشت.

\*\*\*

با تمام قول و قرارهایی که به آقای نجفی داده بود، بعد از رفتنشون یه روزم تهران طاقت نیورد و با جمع کردن وسایلاشون تو خونه بی که پدرشوهرش برای مدت اقامتش در کرمان نظر گرفته بود ساکن شد. از وقتی که پا توی شهر کرمان گذاشته بود به شدت بی قرار بود و یه جا بند نمی شد، حالش برای خودش هم غریب بود.

به روز دوم نکشیده اون قدر با بی قراری دور خودش چرخید که صدای سایه رو هم درآورد:  
-مامان سرم گیلج رفت.

رو مبل نشست و با لحن آرومی تذکر داد:

-گیج نه گیلج!

سایه لبی ورچید:

-همونو می گم..این جا پارک نداره!؟

بی حوصله سری تکون داد:

-چیر....

فکری کرد و با بدجنسی حرفشو ادامه داد:

-نه متاسفانه..نه مهدکودکی این اطراف هست نه پارکی...حیف شد...ای کاش آقاجون یه جای دیگه خونه می گرفت، نه؟

سایه خسته از بالا پایین کردن عروسکش رو بهش چرخید:

-آره...مامان این جا خونتونه..

با لبخند از جاش بلند شد و با بغل گرفتن سایه رو مبل نشست و شروع به حرف زدن کرد:

-نه این جا شهر منه...خونه ی ما بعد از زلزله خراب شد...بعد یه خونه دیگه با کمک دولت ساختیم...فردا که رفتیم سرخاک بابابزرگ می برم نشونت می دم..

سایه با بی قراری تو بغلش سرپا شد و با چشمای درشت مشکی رنگش تو چشماش زوم کرد و پرسید:

-زلزله اومد همه مردن؟

-آره خیلیا..

-توام مردی مامانی؟!

زهر خندی زد:

-چرا به معنای واقعی منم مُردم..

سایه با لحن هیجانی خودش پرسید:

-وای پس الان چرا زنده یی!

لبخندش واقعی تر شد:

-یه پرنسسی اومد زنده ام کرد

خودشم از حرفش خندید و سایه رو به خنده انداخت:

-ماما راست بگو..

-فسقلی دروغم کجا بود..

-خب بعد خاله مهتاب واسه این حرف نمی زنه..

-آره خیلی ترسناک بود..منم ترسیدم

سایه چندبار پیایی پلک زد:

-من کجا بودم اون موقع؟!

جایی تو سینه ش اشاره کرد:

-تو قلبم بودی مامانی، من خیلی مواظبت بودم چیزیت نشه

سایه محکم بوسیدش:

-مامان قریون دستت..

بلند تر خندید و سایه رو به خودش فشرد:



-این زبون بازیات منو کشته دختر..

سایه با دستای کوچولوش سعی در قلقلک دادنش مادرش داشت:

-آریا همش اینو می گه..

با صدا خندید:

-آخ آخ آخ که باید دُم این آریا رو بچینم. کی تورو تنها گیر می یاره اینارو یادت بده آخه؟

سایه با گفتن گوشت و بیار وادارش کرد گردنشو خم کنه:

-گفته نگم، ولی من به تو می گم..عروسی خاله مهتاب تو اتاق بهم گفت..

ستاره جدی سری از بازی بچگانه ی دخترش تکون داد:

-همین جوری بهت گفت؟

سایه سری به نفی تکون داد:

-نه مامانی

جایی روی گونه ی ستاره رو نشون داد:

-این جارو بوسید بعد اینو گفت

عین فشفشه آتیش گرفت:

-پدرشو در می یارم پسره ی هییز...

سایه با صدا خندید و از بغلش در رفت و ستاره رو با اخم مصنوعی دنبال خودش روون کرد:

-وایسا ببینم..وایسا

به دنبال سایه که با صدای بلند می خندید؛ دور خونه می چرخیدو غر می زد:

-دیگه نبینم با آریا تنهایی جایی بری ها.

سایه با حاضر جوابی پشت میز عسلی سرشو درآورد و گفت:

-تو منو تنها می ذاری می ری مدرسه منم می رم پیش آریا..

قبل از این که بین مبلا پنهان بشه عقبش کشید و با یه حرکت بغلش زد:

-وروجک گیر افتادی دیگه...حالا یه لقمه چپت می کنم...

-نه نه مامانی قول می دم..

دهنشو واسه گاز گرفتنش باز کرد و غش غش خنده ی سایه رو درآورد:

-نه مامانی..نه..

یه قدم به عقب برنداشته پاش به سکوی چهار سانتی گیر کرد و بی مهابا با صدا زمین خورد.

از صدای گریه ی سایه به سختی چشماشو باز کرد و از دیدن مردی که قصد دست زدن بهش و داشت خرده تکونی خورد:

-سلام خانم، مریزاد هستم از اورژانس؛ همسایه تون گفتن طبق گفته دخترتون با سر زمین خوردین، صدای منو می شنوین؟!

از شدت درد تکون نمی تونست بخوره با اندک توانش پلکی زد و باز تو سیاهی غوطه ور شد.

\*\*\*

به محض باز کردن چشماش از دیدن سفیدی مطلق اتاق، با گیجی اطرافشو نگاهی انداخت، از حرکت گردنش سوزش شدیدی رو تو سرش احساس کرد، از شدت درد اخم کرده بود که صدایی مخاطبش قرار داد:

-خانم بهتری!؟

نگاهش تا صورت گرد و ملیح زن چادری بالا آورد و با خستگی پلکی زد:

-دخت..رم

زن هیجان زده جواب داد:

-حالش خوبه، پیش شوهرمه پایین تو ماشین خوابش برده

دهنش مزه ی تلخی می داد به سختی لب زد:

-بیمارستانم!؟

زن دستی به صورتش کشید:

-آره از دیروز ظهر تا الان..خداروشکر بهوش اومدین..

تظاهرش به لبخند حرکت یکوری لبش رو به بالا شد:

-کی مرخص می شم..؟

زن خوش رو به تمام صورت لبخند زد:

-چه عجله بی خانم، الان ساعت شش صبحه...فکر می کنم حالا حالاها این جا باشین

سری به نفی تکون داد:

-می خوام برم پیش دخترم

زن به گرمی دستشو فشرد:

-دخترت جاش امنه عزیزم..ما همسایه روبروییتون هستیم...دخترت زنگ مارو زد و با گریه گفت زمین

خوردی...شوهرم خونه نبود زنگ زدم تا اورژانس بیاد اونم رسید..خیالت از دخترت راحت

برخلاف میلش لب زد:

-نمی شه ک..

زن فشار بیش تری به دستش داد:

-می شه گلم؛ من خودم دخترم یک سالشه اونم تو ماشینه...نشنیدین؟ بنی آدم اعضای یک دیگرن...شماهم

جای خواهر من ..

تشکر بی جونی کرد و با بی حالی پلکاشو روی هم نگذاشته خوابش برد.

\*\*\*

خسته از کل کل ناتمامش با پرستارا با لحن قاطع حرف آخر و زد:

-من می رم با مسئولیت خودم..به هیچ کسم مربوط نیست فقط بگید کجارو باید امضا بزنم

خانم همسایه دستی به بازوش گرفت:

-عزیزم آرام تر...

بی قرار رو کرد به زن جوانی که خودشو پروانه معرفی کرده بود کرد و گفت:

-پروانه جان، دخترمو از دیروز ندیدم..چطور آرام باشم؟

-باشه عزیزم هر جور میل خودته فقط بیشتر به خودت فشار نیار سرت شکسته و سه تابخیه خورده؛ میچ پاتم در رفته و تو آتله، باید فکر این باشی چطور با این اوضاع از بچه ت مراقبت کنی..

خسته در جوابش لب زد:

-عزیزم یه زلزله از پس من بر نیومده حالا با یه شکستگی هیچ طوریم نمی شه فقط منو مرخص کن..خواهش می کنم نمی خوام این جا بمونم..

پروانه خانم که از پس لجبازی ستاره بر نیومده بود دست آخر با گفتن به روی چشم تو فقط آرام باش به دنبال پرستار از اتاق به قصد مرخص کردنش خارج شد.

سه روزی از زمین خوردنش گذشته بود، به سایه کنار دستش که غرق شبکه مورد علاقه ش بود، خیره شد. نمی خواست جواب پیام پروانه رو مبنی بر این که شب شام خونشون می ره یا نه رو جواب بده.

از بعد از دید زدن های قایمکی شوهرش از تو آینه حس بدی بهشون داشت. پروانه دختر خون گرم و دل نشینی بود اما هیچ جوهره نمی تونست نگاه های زیر چشمی شوهرشو هضم کنه..

به پای توی آتلش خیره شد، چه خوش خیال بود که یک هفته زودتر موعد اومده بود تا بعد از سرزدن به مزار پدرش و انجام کارهای ثبت نام مهد سایه، از اول ماه برای طرح خودشو معرفی کنه اما با اتفاقی که افتاد تمام برنامه ریزیش به باد رفته بود.

تماس شماره ناشناس روی خطشو رد کرد و گوشی رو با حرص خاموش کرد. از روزی که شمارشو به پروانه داده بود یهو مزاحمی پیدا کرده بود و هیچ حس خوبی به مزاحمتاش نداشت..

دستی به موهای لخت و صاف سایه کشید:

-سایه جان!؟

سایه مبهوت جعبه جادویی جوابی نداد، دست دیگه شو دور شونه ش انداخت و گفت:

-بیا یه کار بد بکنیم!

سایه کنجکاو از شنیدن جمله ی مادرش با چشمای هوشیار و درشتش به سمتش برگشت:

-چقدر بد!؟

نیشخندی زد:

-از اون بدا که باید بین من و تو بمونه و به هیشکی نگیم..

سایه معصومانه بغض کرد:

-حتی مامانیره!؟

-آره دخترم؛ می خوام بریم یه جایی..

سایه با عدم رضایت جواب داد:

-مگه این جا بده!؟

-این جا بد نیست فقط چون آسانسور نداره خیلی اذیت می شم...ولی اگه به حرف من گوش بدی می ریم یه

جایی که آسانسور داره و کنارش یه پارک بزرگ بادی هستش

سایه پیش خودش دودوتا چهارتایی کرد:

-و نبایدم آفاجونم بفهمه چون ناراحت می شه خونه شو ول کردیم

پیشونی دختر باهوششو بوسید:

-آفرین دختر باهوشم..بریم!؟

سایه اخم آشنایی تحویلش داد:

-تخیرم...من کار بد نمی کنم..مامان نیر ناراحت می شه

با قری که به گردنش داد به طرف ال سی دی چرخید.

با حرص لنگون لنگون از جاش بلند شد و مشغول جمع کردن وسایل شد.

بعد از پنج سال تنها زندگی کردن اون قدر شعور داشت که بدون مردی واسه رضای خدا هر دو ساعت یک بار به بهونه ی مواد مورد نیازش در خونه ش سبز نمی شه..

از تاکسی پیاده نشده؛ سایه با لحن تحکمی جیغ زد:

-من باید برگردم!

سایه با کاپشن کوتاه صورتی رنگش، شلوار کبریتی قرمز و کلاه بافت منگوله دار صورتی رنگش با احمایی که بی شباهت به پدرش نبود، دست به سینه بهش زل زده بود و طلبکارانه نگاهش می کرد.

ستاره در ماشینو بست و خیره تو صورتش جواب داد:

-باید؟ توی فسقلی ایستادی تو روی ستاره نجم و می گی باید!

در ساختمون و بی توجه به بداخلاقی سایه با کلید باز کرد و با زبون بازی رو به دخترش گفت:

-فیرست لیدیس!

سایه سری بالا گرفت و با پشت چشمی نازک کردن داخل شد و ستاره بعد از نگاه دقیقی به اطرافش داخل شد و در و بست.

نزدیک آسانسور سایه با اخم به طرفش برگشت:

-باید با اسانسور بریم!

با نیشخند جواب داد:

-پ ن پ پای پیاده می زنیم به پله ها

در آسانسور و برای صورت گرفته ی دخترش باز کرد. بعد از وارد شدن دخترش، خودش وارد شد و با خرده استرسی، دکمه ی طبقه ی سوم و زد و روی پنجه ی پاهاش جلوی دخترش نشست:

-آخه تو چرا این قدر بد احمی دختر؟!

سایه با ادا جواب داد:

-نیستم!

-هستی سایه خانم...عین یه کیک خوردنی خوشمزه می مونی که پرش فلفل و اشک آدمو در می یاره

سایه نیم چرخى زد و با نشون دادن خودش رو به ستاره گفت:

-من بچم..نه کیک!

ستاره هیجان زده نوک بینی شو بوسید و بغلش گرفت و با ایست ضربه دار آسانسور ازش خارج شد و سایه رو که بی طاقتی می کرد زمین گذاشت:

-اذیت نکن دخترم!

-گفتی پارک داره..این جا هیچ پارکی نیست

از جیب پالتوش کلیداشو در آورد و با دستایی که به لرزش خفیف افتاده بود بعد از مدت‌ها کلید تو در خونه یی که چهار سالی می شد ترکش کرده بود انداخت و در و باز کرد.

اولین قدم و به داخل نگذاشته سایه با بدقلقی گفت:

-گرممه... آب می خوام!

باشه عزیزمش با نگاه دلتنگ و دلگیرش به در و دیوار خونه یکی شد. از داخل نشدن سایه و انتظارش دست به کمر رو بهش چرخید:

-خم شو؛ زیپ کفشتو باز کن و درش بیار بیا داخل تا آب بیارم برات!

سایه اخمی تحویلش داد:

-مامانیر خودش باز می کرد

ستاره پوفی کشید و از جدیت صورتش کم نکرد:

-مامان نیر اتریشه..خودت باز کن

سایه اخم کرده دست به سینه شد و یکی از پاهاشو بالا گرفت:

-تو درش بیار

ستاره حرص زده پایی زمین کوفت:

-پامو نمی بینی؟! مگه من کلفتتم؟! سایه واقعا که لوس شدی!

سایه با لجبازی جواب داد:

-نیستم!

ستاره اخمی کرد:

-هستی

سایه لبش لرزید:

-می گم نیستم

ستاره رو دنده ی لج افتاده جواب داد:

-هستی

از صورت آماده ی گریه سایه، ستاره بی طاقت و اخم کرده با غرغر خم شد سمت پاهاش:

-لوس نتر؛ بچه ننه! همش باید مستخدم دنبالت باشه کارات و بکنه انگارشاهزاده یی

سایه که حرفش به کرسی نشسته بود، با هیجان جواب داد:

-خیلیم هستم دایی شهاب برام لباسشو خرید. ندیدی؟

ستاره بعد از درآوردن کفشاش همون جور که پای کشان به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

-والا شانس داری با اولین حقوقش واسه تو چیز می خره انگار نه انگار منم ادمم دریغ از یه شاخه گل

سایه با بدجنسی جواب داد:

-از بس که بداخلاقی

همه جارو خاک برداشته بود، از دیدن یخچال خاموش با دردسر خم شد سیمشو به دیوار زد، از خاموش

موندن چراغش صلواتی به روح اداره برق فرستاد و غصه دار به کابینت تکیه زد و به فکر افتاد که با پای

علیش چطور باید می رفت و درخواست وصل برق خونه رو می داد.

-آب!



گیج و فکری از کابینت لیوانی برداشت از شیر آب لیوانی پر کنه از قطع بودن آب عصبی مستی به کابینت زد و صدای سایه رو درارد:

-تشنمه مامانی آب می خوام

با نگاه درمونده یی رو به سایه جواب داد:

-آبا قطعن دخترم!

سایه سری تکون داد:

-بریم از این جا، همش کثیفه. اب نیست من این جا رو دوست ندارم

لبی به دندان گرفت، هنوز هم دلیل اون همه بی قراریشو واسه اومدن به این خونه نمی دونست.

هیچ توضیحی هم نمی تونست من باب خونه به دخترش بده...بهش بگه این جا با پدرت زندگی می

کردم..خب سوال بعدی سایه رو چطور باید جواب می داد، کدوم بابا؟! همون سوال ترسناکی که به شدت از جواب دادن بهش، می ترسید.

کنار سایه زانو زد:

-همین جا بایست برمی گردیم همون جای قبلی...

سایه ناراضی دست انداخت دور گردنش:

-پس چرا اومدیم؟

سری از کلافگی تکون داد و با بوسیدن سر سایه نمی دونمی گفت و با ذهنی درگیر و دلتنگ به طرف اتاق خواب رفت.

نگاهش از تخت خواب بهم ریخته و اتاق خاک گرفته چرخید و چرخید تا به شاسی روی دیوارشون مکث کرد و ایستاد.

شاسی عروسیشون رو دیوار بهش دهن کجی می کرد، با بغض به طرفش رفت و از دیوار پایینش کشید،

مغنه ش حاکی شد اما از پایین کشیدنش دست بر نداشت، دیدن نداشت تصویر محدودی از گذشته یی که هیچ وقت بر نمی گشت.

-مامانی توئی؟!!

به محض زمین گذاشتن شاسی سایه با سرعت خودشو بهش رسوند، به شدت جاخورده بود و با تمام حواسش به عکس العمل های سایه خیره شده بود.

سایه با دستای کوچولوش به لباس عروسش دستی کشید و حرکت بعدی دستش روی داماد با جذبہ یی که یه دستش توی جیب و دست دیگه ش پشت کمر عروس و گرفته بود و هردو با صورت جدی و با ظاهرخونسرد نمایشی به دوربین زل زده بودن، مکث کرد.

دل ستاره لرزید، بعد از این همه سال هنوز دلیل عکاس و برای انتخاب این عکس واسه شاسی نمی فهمید، گرچه عکسای زیادی نگرفته بودن اما این عکس هیچ اثری از لبخندی نداشت، عروس دامادی رو نشون می داد که برای یه زندگی سخت و پرفراز و نشیب با خونسردی ظاهری عکسی انداخته بودن.

-ماما این آویده!؟

با چشمای گرد شده شاسی رو به دیوار زد و روی پنجه پاهای سالمش واسه هم قد شدن باسایه نشست و بهت زده پرسید:

- تو آوید و از کجا می شناسی؟

سایه با خونسردی آشنایی که از پدرمادرش به ارث برده بود، بی تفاوت به طرف باقی اتاق چرخید و با سگرمه های توهم جواب داد:

-خاله یاسی گفت!

ستاره حرصی از بی تفاوتیش به طرف خودش چرخوندش:

-خاله یاسی کجا بهت گفت؟

سایه کلافه خودشو از مادرش عقب کشید و بدو بدو خودشو به آباژور پاتختی که نقش یه فرشته بود رسوند و با روشن خاموش کردن کلید چراغ خواب، جواب دادن و فراموش کرد.

ستاره از حرص دندان به دندان سایید و با انگشت اشاره ش تری چشماشو گرفت و به طرف سایه چرخید:

-برقا قطعه سایه؛ تا خرابش نکردی ولش نکن، باشه ماما جان!؟

سایه باشه یی گفت و بیشتر جیغ ستاره رو درآورد، به طرفش رفت و از پشت بغلش کرد و بی توجه به سایه که تو بغلش دست و پا می زد گفت:

-بیا بریم از این جا اومدن منصرف شدم..می رییم خونه...باید حمومت بدم..فردا شنبه ست..هم تو باید بری مهده، هم من باید برم واسه طرحم خودمو معرفی کنم.

سایه با لجبازی تکونی به خودش داد:

-نمی رم...من مهده نمی رم..

کنار در ساکشو زمین گذاشت:

-می ری خوبشم می ری!

سایه کیف صورتی رنگ بچگونه شو روی شونه ش انداخت:

-من اون جارو دوست ندارم زنگ بزن مامان نیر منو ببره اتریش!

در خونه رو باز کرد و ساکشو بیرون هل داد:

-فردا مشخص می شه حرف کی حرفه!

سایه از هیجان آسانسور سواری، بی توجه به جمله ی تحکمی مادرش، به طرف دکمه ی آسانسور رفت و مداوم دکمه ی آسانسور و می زد، ازدیدنش بی خیال بکن نکن شد و به طرف در برای بستنش نچرحیده بود که از سرو صدای طبقه بالا با اضطراب کلید خونه از دستش زمین افتاد، خم نشده بود برای کلید که از صدای قربون صدقه ی زنی به بچه ش آب گلوش و به سختی قورت داد و با رنگ پریده برای هرچه با سرعت بستن در اقدام کرد.

آسانسور که گویا طبقه چهارم بود، بعد از قطع شدن سرو صداهای بالا به طبقه شون رسید قبل از این که فرصت کنه دست سایه رو عقب بکشه، سایه در آسانسور و باز کرده بود و تو عمل انجام شده قرارش داده بود، می دونست گندم و آوید ایران بمون نیستن اما کماکان از کوچک ترین اثری از گذشته دچار اضطراب و استرس می شد.

سایه با هیجان صداش کرد:

-مامان بیا دیگه

لبخند بی رنگ و رویی تحویلش داد و با گذاشتن ساک سر شونه ش وارد آسانسور شد.

زن جوون و کوتاه قدی با پسر ده دوازده ساله ش با دیدنش لبخند پرننگی تحویلش داد:

-همسایه جدید هستین!؟

با آرامشی که از غریبه بودن زن گرفته بود جواب داد:

-تقریبا! شما خیلی وقته این جا ساکنید!؟

زن جوون دست انداخت دور شونه ی پسرش:

-چهارپنج سالی می شه...

از ایست آسانسور با گفتن با اجازه دست سایه رو گرفت و از ساختمون خارج شد.

\*\*\*

شنبه اول هفته در مرکز چشم غره یی به خونسردی سایه رفت و با اندک اضطرابی وارد مرکز شد.

سایه با کنجکاوای نگاه از اطرافش نمی گرفت، به شدت از آوردنش دلهره داشت و می ترسید حرکتی، صحنه یی اثر بدی تو روحیه ش بذاره اما وقتی با گریه و کولی بازی حاضر به موندن توی مهد نشده بود به ناچار و برخلاف میلش برای معرفی با خودش همراهش کرده بود.

در اتاق مدیریت رو صندلی نشوندش و تاکید کرد:

-سایه از جات جم نمی خوری! من این جارو بلد نیستم اگر گم شدی نتونستم پیدات کنم...مثل سیندرلا مجبوری تو خونه ها مردم کار کنی تا خرج غذای عروسکت و بدیا!

سایه سری به ناز تکون داد:

-یه بار گفتم دیگه..نمی رم..!

نگاه دودلی به منشی کرد:

-خانم می شه!؟

زن سری تکون داد:

-شما بفرمایید من حواسم به دخترخانمتون هست...

با خرده تردیدی نسبت به آوردن سایه با اعتماد به نفس و پایی که کمتر لنگ می زد، به طرف در رفت و با در زدن و صادر شدن اجازه آخرین نگاه ملتمششو به سایه انداخت و وارد شد.

مرد جوون پشت میز حول و هوش سی و چند ساله به نظرش رسید، زیادی اتو کشیده بود و لبخند زیبایی داشت با دیدنش جلوی پاش بلند شد و حسابی باهاش گرم گرفت:

-بفرمایید در خدمتم!

روی راحتی نشست و با قورت دادن اضطرابش مشغول صحبت کردن شد:

-ستاره نجم هستم دانشجوی ترم آخر روانشناسی دانشگاه تهران...واسه طرحم با یه مقدار پادویی، یکی از مراکز شهر خودمو ترجیح دادم بگذرونم، خب قبول کردن و الانم خدمت شمام..

مرد از پشت میزش بلند شد و روبروش نشست و با گرفتن پرونده ش و مطالعه ی سرسری با جدیت کناری گذاشتش:

-بد نباشه؟! با این اوضاعی که من می بینم انگار فعلا زیاد نمی شه روتون حساب کرد..

با استرس لب زد:

-نه خب یه آتله..با پام که قرار نیست کاری کنم؛ اصل نوع برخورد با مریضه ک...

مرد با پوزخندی وسط حرفش پرید:

-مریض؟

در ادامه ی صحبتش با جدیت به جلو خم شد:

-این جا هیچ کس مریض نیست اینایی که می بینید همشون یه روز یه دنیای سالم و شآ...

در با صدا باز شد و منشی عذرخواه داخل پرید:

-وای ببخشید دکتر؛ حواسم از دختر این خانم پرت شد رفته سراغ بیمار تخت هشت...اونم داره همه جا بهم می ریزه

دکتر و ستاره باهم از جا پریدن. ستاره لنگون لنگون دنبال دکتر از اتاق خارج شد و زیر لب دعا دعا می کرد صدای گریه از سایه نباشه..اما از شانسی بدش تو بغل پرستار سفید پوشی تشخیص داد، دستاشو با تاسف برای بغل گرفتنش باز نکرده بود که از صدای فریاد مردی سرجا میخکوب شد..

-دست..دست..دست..به م..م..مَن..نزنه..هیشکی..نزن..نه..

دکتر با لحن اطمینانی قدمی به سمت مرد بهم ریخته برداشت:

-باشه..باشه هیچ کس بهت دست نمی زنه..توام دست نزن

مرد افسارگسیخته زیر سینی زد و با پرت کردن گلدون کنار پنجره داد زد:

-اون..اون..بچه...زد..زد..دست زد...

جایی روی صورت پنهان در محاسنشو نشون دکتر داد و با گریه داد زد:

-دستاشو بشور دکتر...آب..آب..آب می خوام..آب-

ستاره از ترس افتادن دست گرفت به دیوار، با دهن باز و چشمایی که بی اختیارش اشک می ریخت با کمک

دیوار قدمی به جلو برداشت، دکتر به سمت هم اتاقی دیگه ی مرد رفت و فرصتی به ستاره داد تا با کمک

تخت قدم بیشتری به مرد تخت هشت برداره.

سایه با فرزی از زیر دست پرستار در رفت و دوون دوون خودشو بند پای مادرش کرد:

-مامانی...نروو..من فقط..داشت گریه می کرد من فقط خواستم نازش کنم..

دکتر رو کرد به ستاره و با لحن جدی تذکر داد:

-خانم شما بهتره برید بیرون..پرستار بگو جلال و امیری بیان آرام بخش بزنن

مرد کنار پنجره هنوز به خود می پیچید و زیر لب نامفهوم با خودش حرف می زد.

ستاره بی توجه به سایه کنارش زد و با ناباوری سرعت بیشتری به قدماش داد و خودشو به گوشه ی اتاق، و

سنگر مرد لرزون و مستاصل رسوند و کنارش زانو زد، مرد بیشتر تو خودش جمع شد و با سری که به دیوار

می زد یک کلام لب می زد:

-دست..دست..دست..دست..دست..دست..ن زن..به من..

دستای دراز شده و لرزونشو برای گرفتن دستای مرد، دکتر وسط راه نگه داشت:

-خانم برای امروز کافیه بفرمایید بیرون این بیمار به وسواس لمسی مبتلاست...به محض لمس شدن عکس

العمل بدی نشون می ده..ماه پیش یکی از پرستارارو کتک کاری کرده..خواهش می کنم ازش فاصله بگیرید...

بی توجه به دکتر میج دستای مرد و گرفت و با شدت به جلو کشیدش، مرد دهن باز کرد فریاد دیگه بی بکشه اما از دیدن صورت خیس و ناباور ستاره با دهن باز و بدون حرف تو چشماش خیره شد.  
دکتر از دیدن سکوت بیمار در دسر سازش به جلالی علامت داد آرامبخش و حاضر کنه و با صدای ضعیفی پرسید:

-می شناسیدش خانم نجم!؟

ستاره با نفسی که از شدت بغض منقطع شده بود، نیم تنه ی مرد و به سمت آغوشش کشید و با صدایی که برای خودش غریبه بود، لب زد:

-شوهرمه

از تکونی که تو بغلش خورد بهت زده سرش و بالا گرفت، گویا مرد روپوش دار با استفاده از فرصت به آوید دارو تزریق کرده بود، سردرگم نگاهشو تا صورت لاغر و بی رنگ و روی آوید پایین کشوند.

امکان نداشت باور کنه این مرد، آویده! امکان نداشت این نگاه بی روح و از درون مرده رو متعلق به آوید بدونه... آویدش همیشه شمال بود و بالا، همیشه سرپا بود و محکم... کجا رفته بود اون همه غرور و عزت نفس؟ کجا رفته بود اون نفوذ نگاهش؟

قطره اشکی سمجی از چشمش پایین چکید؛ کجا رفته بود آویدش!؟

از اثر کردن تزریق دارو؛ به دقیقه نکشیده چشمای مشکی و بی فروغ مردش، تو چشمای خیس و دلتنگش بسته شد.

\*\*\*

تو تاریکی پشت در خونه نشسته بود و بی هدف به پادری رنگ رو رفته ی در ورودی خیره شده بود.  
با دل ضعفه دست تو جیبش کرد و با درآوردن گوشیش به اطرافش نور انداخت، دو ساعتی می شد سایه خوابش برده بود و با پهن کردن زیر اندازی روی مبل خوابونده بودش، روی همون مبلی که سالها پیش؛  
از خاموش شدن صفحه گوشیش از فکر کردن به گذشته دست کشید، چه فرقی می کرد از کجا شروع کرده بودن؟ مهم این بود ته داستانشون به همین تاریکی و خاموشی رسیده بود...

برای فرار کردن از افکارش این بار به دیوار و جاکلیدی نور انداخت. هنوز سوییچ ماشین آوید سرجای همیشگیش بود.

با دست گرفتن به دیوار به سختی سرپا ایستاد و با سری سنگین به طرف سایه رفت، با زحمت و هن هن کنان بغلش زد و با برداشتن سوییچ از آپارتمان خارج شد.

توی پارکینگ با گیجی و لخ لخ کنان به طرف ماشین قدم از قدم برداشته، صدایی سلامش کرد.

با بی حوصلگی نگاهشو تا مردی که با صبوری کنار دیوار ایستاده بود، کشید. تو این هاگیر و واگیر فقط حضور یه مرد مزاحم و بد نظر و کم داشت، لب از لب باز نکرده مرد با برداشتن تکیه ش از دیوار ادامه ی سلامش اضافه کرد:

-بنزینش باید بخار شده باشه...بخارم نشده، بدون شک جام کرده تو پنج سال گذشته..

مرد قدم دیگه یی به طرف ظاهر گیج و سردرگمش برداشت:

-بدینش به من، با این پا کار درستی نیست بغل گرفتنش. هر جا بخوای بری من هستم؛ می برمت.

سعی کرد بغزش و قورت بده اما نتونست، حسابی از صبح تا حالا پیر شده بود قبل ترها استعداد بیش تری توی قورت دادن بغضاش داشت با گریه به طرف مرد چرخید:

-تو چی از جونم می خوای؟! این جا رو از کجا پیدا کردی!؟

مرد قدمی از صورت درمونده ش به عقب برداشت و با دستایی به نشونه ی تسلیم بالا گرفته جواب داد:

- خانم نجفی؛ محمودی هستم..راننده آژانس...یادتونه یه بار سرمو واسه بستنی خوردن کتک گذاشتید! در تعجبم چطور منو هنوز نشناختین، من از لحظه ی اول شما و اخم آشناتون و به یاد اوردم!

با دقت بیش تری به مرد خیره شد،حالا بهتر به یادش می اومد، اگرچه چاق تر گذشته ش شدن و کوتاهی مردونه ی موهای سرش، دلیل دیگه ی تو نگاه اول نشناختش بود.

از پلک زدنش سرش گیجی رفت و محمودی رو وادار به برداشتن دو قدم فاصله کرد:

-بدینش به من..من خودیم بابا از عصر این جام...اونم چون همسایه تون گفته بود دیده سرظهر وارد خونه شدید



با ضعف و رضایت سایه رو به دستای بازش سپرد، محمودی سایه رو روی شونه ش جابجا کرد و با گفتن ماشینم دم دره به طرف در اصلی ساختمون رفت.

رفتن محمودی رو می دید اما نای جم خوردن از سر جاشو نداشت، ظهر با تمام اصرارهای سایه حتی یه لقمه هم از گلوش پایین نرفته بود و با حساب سرانگشتی از همون صبح که چیزی خورده بود، تا اون ساعت شب لب به چیزی نزده بود، تکیه دادنش به دیوار با صدای دل گرم کننده ی محمودی یکی شد:

-از مرکز بهم زنگ زدن گفتن همچین کسی رفته دیده آوید، شک داشتم سراغش رفته باشید، فکر می کردم برگشتید شهرتون..

نگاه غصه دار و گویای دردشو تا صورت به غم نشسته ی محمودی بالا آورد، اون کجای زندگیش بود؟! براش دل می سوزوند؟ این قدر ضعیف و بی جون به نظر می رسید، که سزاوار دل سوزی مرد غریبه یی باشه؟

نفس عمیقش با صدای محمودی که گویا برای عوض کردن جو ته رگ طنز داشت، یکی شد:

-می دونستم شاید هوس کنید نیمه شب بزنی به قبرستونی جایی...

با خنده ی زورکی ادامه داد:

-آخه نیست سابقه داری...

قبرستون برای چیش بود..وقتی آدم ها زنده زنده می مردن..

با لحن تحکمی مایل به التماسی لب زد:

-باید در مورد آوید..

محمودی با نفس عمیقی این پا اون پایی کرد:

-بین ستاره خانم؛ نباید فراموش کنید آوید همون کسی بود ک..

بی توجه به سکوت کوچه و ساختمون جیغ زد:

-زندگی خصوصی من به هیچ کس هیچ ربطی نداره..

محمودی با اشاره یی به اطراف صداشو پایین تر آورد:

-ساعت دوازدهه رعایت همسایه هاتون و بکنید. چی می خوای بدونید؟

-چرا من باید الان بفهمم هان؟! من زنش بودم!

-ببینید من از شما هیچ آدرسی نداشتم، اگر من می توانستم پیدا کنم دیوونه نبودم بپریم وسط زندگی شما.. با توجه به این که پدرشوهرتون اگر صلاح می دونست زودتر از اینا..

دو قدمی رو با درد مچ پاش به طرف محمودی برداشت:

-پدرشوهرم بحثش جداست و من هیچ وقت نمی بخشمش اما..

ملتمسانه دست گرفت به پیراهن محمودی:

-اسمت یادم نمی یاد اما...خواهش می کنم بگو چی شده..چه بلایی سرش آوردن!

محمودی با دیدن لرزش عصبی تنش از ترس افتادنش کمرشو گرفت:

-آخه خواهر من الان که موقعیت مناسبی نیست. شما این همه سال ازش نمی دونست..

با ضعف صحبت محمودی رو برید:

-من فکر می کردم شاد و خوشبخت..

قبل از تمام شدن حرفش بین دستای محمودی از حال رفت.

\*\*\*

از خواب که بیدار شد از دیدن اتاق ناآشنا، ناخودآگاه به دنبال سایه اطرافشو کاوید از دیدن جای پهن شده ی خالی کنارش با سرعت شال کنار دستشو سرش کرد و از اتاق بیرون دوید.

پروانه خانم که تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود، به محض دیدنش به طرفش اومد:

-خوبی؟ بهتری ستاره خانم!؟

از دیدن سایه و آینه که با صدا گوشه ی نشیمن مشغول خونه بازی بودن، نفس راحتی کشید و با کمک دستای پروانه روی صندلی میز ناهارخوری نشست:

-خوبم...محمودی کجاس؟

-سیامک!؟ رفته بانک!

چشماشو از درد سرش بست:

-بانک برای چی!؟

از صدای خنده ی پروانه چشماشو از هم باز کرد:

-آخه تو بانک کار می کنه!

تا جایی که یادش می اومد راننده آژانس بود. آهانش با جیغ مشعوف سایه یکی شد:

-مامانی!

چندبار سر دخترشو تو بغلش بوسید و با حوصله دستای سایه رو از دور گردنش باز کرد:

-دختر خوبی بودی یا اذیت کردی!؟

پروانه خانم دستی به سر سایه کشید:

-خیلیم خانم و حرف گوش کنه!

ستاره؛ آیناز و با لبخند صدا کرد، دختر بچه با غریبگی به پای مادرش چسبید و پروانه خانم و درصدد

توضیح دادن درآورد:

-نیست هیچ کس و نمی بینه یه خرده غریبگی می کنه!

لبخند محبت آمیزی در جوابش زد:

-ماهه که همش زحمتمون افتاده گردن شما

پروانه ترو خدا نگویی گفت و دخترشو بغل گرفت:

-من که کسی رو ندارم! بعد از زلزله خانودمو دست جمعی از دست دادم و با خوانواده عموم زندگی

کردم..عموم همسایه ی سیامک اینا بود مادرش خدابیامرزن خیلی مهربون و خودمونی بود.. می اومد خونه

ی عموم سفره همیشه سربه سرم می داشت..می گفت عروس خودشم..انقدر گفت و گفت تا این که سه چهار

سال پیش اومدن و پسندیدن..

باقی صحبتشو ستاره با لبخند خسته یی ادامه داد:

-این محمودی ماهم قاطی مرغا شد...

سایه وسط صحبتشون پرید:

-قاطی مرغا یعنی چی؟ مگه عمو پر داره!؟

دخترشو با دلتنگی بغل گرفت و بوسید:

-یعنی ازدواج کرد؛ مامانی این یه اصطلاحه..

قبل از این که دختر همیشه کنجکاوش سوال دیگه یی به ذهنش برسه رو به پروانه پرسید:

-گفتی مادرش فوت شده!؟

پروانه خانم بغض کرده لب زد:

-آره با امسال تابستون می شه دو سال!

خدا بیامرزدهش با نگاه مستقیمش به سایه یکی شد:

-دخترم می ری به بازیت برسی من با خاله پروانه کار دارم!

سایه مطیع با نگاهی به آیناز از بغل مادرش دراومد و با گفتن آیناز من رفتم به طرف وسایل بازی چون دویدم.

پروانه خانم آسناز و که به بی قراری افتاده بود زمین گذاشت و کنجکاو به ستاره چشم دوخت.

بعد از چک کردن سایه و سرگرم بودنش دودل به طرف پروانه چرخید:

-من واقعا شرمنده م؛ می شه یه ساعت دیگه سایه پیشت بمونه من برم مرکز

پروانه خانم مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

-واقعا می خوای بری دیدنش!؟

زهر خندی زد:

-چرا نباید برم!؟ شوهرمه! ما ازین سخت ترش باهم بودیم..

چشمش بی تعارف شروع به باریدن کرد:

-کدوم زنی طاقت می یاره هووش بالا سرش باشه!؟ من اوردم..من دوست داشتنشو حس می کردم

من..من..فقط نخواستم باز اشتباه کنم.. من فکر کرد..

دست پروانه رو گرفت:

-منو ببین سی سالمه..می ترسم سایه از پدرش بپرسه...مادرشوهرم می گه دروغ بگیم مرده؛ تو چشماش می بینم سخته این جور بی رحمانه گفتن اما داره به سختی تظاهر می کنه براش مهم نیست! برادرش می یاد خونه ی ما به محض این که غیبش بزنه تو افاق سابق خودش و برادرش سرمچشو می گیرم...از پدرش نمی گم که خوددارمونه و دست به دامن قرص و داروی آرامشبخش شده سرپیری فکر می کنه نسخه های داروهاشو من نمی شناسم! می بینی؟ نبودنش واسه هر کدوم ما به یه شکلی سخت گذشته..من آدم بزرگی نیستم من فقط مطمئنم...آوید بخاطر من رفت..اگر من جایی که باید باورش می کردم این جور نمی شد..نمی شد...

پروانه پیش پای ستاره نشست:

-ستاره خانم؛ این جور نگو..شما الان احساساتی شدی..تقصیر هیچ کس نیست...من آقا آوید و قبل از ازدوایم خونه ی سیامک اینا دیدم..اون اوایل فقط حرف نمی زد و دائم به یه جا خیره بود...طی زمان بدحال شد جوری که بعد از خودکشیش به خواست پدرش منتقلش کردن مرکز...بازم می گم من نمی دونم چی شد که زندگیتون از هم پاشید اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست عزیزم..

دستای گرم پروانه رو بین دستاش گرفت:

-دیگه از حکمتاش خسته شدم...منم آدمم بخدا دیگه توانی برام باقی نمونده..

-نگو این جوری ستاره جون خدا قهرش می گیره..

زهرخندی زد:

-راست می گی؛ از آشتیش این زندگیم وای به حال قهرش...

\*\*\*

-من به چه زبونی باید بگم نمی شه؟ صاف ایستاد و قاطع لب زد:

-من همسرشم می تونم و می خوام ببرمش..

-ببینید خانم نجم

-نجفی هستم!

-ببینید خانم نحفی..ایشون بیمارن...دست بزن هم دارن...من که پزشکشم هیچ اعتباری بهش نمی بینم...شما با خوندن چارتار کتاب روانشناسی به چه اعتباری می خواید ببریدش!؟

عصبی روی میز دکتر خم شد:

-اینش دیگه به خودم مربوطه..می برممش..یعنی می برممش..

-ستاره خانم!؟

با کنجکاوای به طرف صدا چرخید، سیامک با لبخند غمگینی قدمی به جلو برداشت:

-خانمم گفت اومدی این جا

صاف ایستاد و تو صورت مرد خیره شد:

-آقای..

دکتر "سلامت" سرپا ایستاد:

-مشتاق دیدار جناب محمودی؛ هفته ی پیش زیارتتون نکردم!؟

محمودی با صمیمیت دست دکتر و فشرد:

-دخترم مریض بود نشد پیام..

ستاره بی تفاوت به صحبتای دو مرد گفت:

-دکتر امضای من چی شد؟

دکتر سلامت پوفی کشید و رو به محمودی شروع به گله کردن کرد:

-شما جای من باشی؛ می ذاری ایشون بدقلق ترین بیمار تو برداره ببره!

محمودی لبخند دلگرم کننده یی زد:

-خانم نحفی یه سری مسائل هست شما ازش بی خبری با اجازه دکتر من و شما یه صحبتی داشته باشیم

دکتر با گفتن برمی گردم از اتاق خارج شد و ستاره و محمودی رو تنها گذاشت، محمودی روی میلی نشست

و با اشاره ی دستش از ستاره خواست که کنارش بشینه:

-این جور که بوش می یاد باید بدون حاشیه برم سر اصل مطلب.. پنج سال پیش تو آژانس پیچید یکی از زن های نجفی اشتراکمون خودکشی کرده.. من شمارو می شناختم واسه همین بدو بدو خودمو به خونه تون رسوندم.. نداشتن بفهمم کدوم زنش بود، خیلی شانسی یکی از سرگردا دید آشنا می زنم کشیدم کنار گفت چی از این خانواده می دونم، منم هر چی شوهرتون در مورد زنش گفته بود و گفتم... اونام درعوض جواب دادن که زنی که خودکشی کرده شما نبودی... منم خیالم داشت راحت می شد تا این که دیدم کسی رو دارن می برن .. خوب نگاه کردم دیدم آویده... بدبخت دست کمی از یه مرده نداشت، رنگ به صورتش نمونده بود؛ هر چی باهش حرف زدم حتی نمی شناختم تا جوابم بده... حالش اون قدر بد بود که با کلی دوندگی از طریق اسم و فامیلش پدرشو پیدا کردن تا وضعیتش رسیدگی بشه... شش ماه طول کشید تا پرونده خودکشی زنش به لطف و حمایت پدرش بسته شد ولی بعد از اون آوید دیگه آوید نبود خانم..

ستاره که از خودکشی گندم جا خورده بود بهت زده لب زد:

-چرا خودکشی کرد اون که آوید و تمام کمال داشت!؟

محمودی لبخند تلخی زد و با نفس عمیقی گفت:

-من از جزییات خبر ندارم.. بچه این جایی، خوب می دونی زلزله یعنی چی! خوب می دونی زیر آوار موندن چه طعمی داره... آویدم زیر آوار موند... نه هلال احمر به دادش رسید نه کسی....

ستاره بغض کرده لب زد:

-من... من بخاطرش مسخره ی دست یه فامیل شدم.. من به سخت ترین کنارش راضی شدم تا فقط.. فقط.. فقط.. فقط هر چقدر کوتاه داشته باشمش..

محمودی روی پنجه ی پا مقابلش نشست:

-تو ستاره دنباله دار آویدی... اینو یه بخش می دونن... می دونی چه وقتایی آرومه؟ وقتایی که آسمون ستاره داشته باشه.. اون وقتاست که ساعت ها بی صدا و بدون لحظه یی خستگی می شینه تا خود صبح به آسمون خیره می شه...

محمودی متاسف از به گریه افتادن ستاره لب زد:

-ستاره خانم؛ آوید دیگه مثل روز اول نمی شه... بهتره دست از سرش بردارید.

ستاره با پاک کردن اشکاش تو صورت محمودی جیغ زد و از جاش بلند شد:

- نمی تونم؛ نمی فهمی؟! شوهرمه؛ پدر بچمه! تنهاست..من نه می تونم و نه می خوام که تنهاش بزارم..
- محمودی رو توی اتاق رها کرد و با بغضی که به سختی نگهش داشته بود از اتاق خارج شد.
- نرسیده به در اتاق آوید؛ دکتر سلامت مقابلش تمام قد ایستاد:
- باشه خانم؛ متوجه شدم مرغ شما یه پا داره
- سرشو به طرف مخالف متمایل کرد؛ همون محمودی بس بود که شاهد اشک ریختنش باشه:
- خب پس از سررام برید کنار
- می رم اما شرط دارم بابتش اونم اینه که به حرف من گوش کنید..ببینید شما دارید احساسی عمل می کنید تا همین دیروز صبح اصلا نمی دونستید شوهرت..
- رخ به رخ دکتر سلامت بی مهابا از صورت گریونش جواب داد:
- آره نمی دونستم این جاست...من و خانواده ش فکر می کردیم کنار کسی که دوشش داره زندگی خوب و خوشی رو داره می گذرونه
- بیشتر تو چشای دکتر زوم شد:
- ببینید...من بخاطر راحتی آوید از خودم؛ احساساتم و نیازم زدم که اون هر جا هست خوشحال باشه..اما..
- دست کشید به در بسته ی اتاق:
- این جایی نبود که بخوام یا طاقت بیارم حتی ببینمش...
- یه قدم به عقب برداشت:
- اونی که اون جا به ضرب و زور آرامبخش خفه ش می کنید آوید نجفیه...کسی بود که ازش حساب می بردن...اخمش زبون زد یه فامیل بود آقا...چطور طاقت بیارم این جا ببینمش؛ هان!؟
- با آستنش اشکاشو پاک کرد:
- می گید احساساتی شدم؟! باشه قبول ...من اصلا اندازه ی بیست سال گذشته م می خوام احساساتی عمل کنم..شما فقط بذارید از این جا ببرمش..
- دکتر کلافه سری تکون داد:



-خانم نجفی شما مگر نباید این جا طرح بگذرونید؟! خب در کنارش..

با گریه خندید:

-طرح؟ الان اولویت پدریچمه نه درسم.. الان اولویتم اینه که دخترم ازم پرسید اون مرد کی بود بتونم یه

جوابی بهش بدم..

دکتر سلامت تسلیم شد و با جدیت لب زد:

-خیلی خب به شرطی که قبلش پروندشو بخونید.. ایدتونو می شنوم.. دست آخر هر کاری خواستید باهاش

بکنید..

با دستاش اشکاشو پاک کرد:

-من از پشش برمی یام..

\*\*\*

-دست به من نزن..

بغضشو به سختی قورت داد:

-باشه دست نمی زنم بیا از تخت پایین

دست و پاشو بیش تر تو خودش جمع کرد:

-نمی یام.. کثیفه.. همه جا کثیفه...

ستاره در جوابش نفس عمیقی کشید:

-خیلی خب پارچه تمیز پهن می کنم پاتو بزار روش..

آوید مکشی کرد:

-پارچه تمیزه!؟

زهرخندش به گریه می نداخت بیننده رو:

-آره تمیزه بخدا با دستای خودم شستم..

دستاشو جلوی صورتش گرفت:

-ببین تمیزن..

آوید نگاهشو از کف دستاش تا صورت گرفته و چشمای غصه دارش بالا کشید و با نگاه غریبه یی تو چشمای خسته و ناامیدش خیره شد، ستاره از نگاه غریبه و ناآشناس مسیر نگاهشو به در اتاق داد و آرام گفت:

-می رم پارچه بیارم..

از اتاق خارج نشده دکتر سلامت با نگاه کنجکاوی سر راهش سبز شد:

-همکاری کرد؟!

سری تکون داد:

-فعلا نگفتم می خوام ببرمش...

دکتر همقدمش شد:

-منم همینو می گم قبول کنید نزدیک پنج ساله این جاست..جدا کردن مریض از مکانی که بهش عادت کرده کار صحیحی نیست

قبل از وارد آبدارخونه شدن ایستاد و با پوزخندی جواب دکتر و داد:

-روز اول گفتید این جا هیچ مریضی وجود نداره...

از قیافه ی سرخ شده ی دکتر لبخند محوش و خورد و اضافه کرد:

-من فعلا می خوام اعتمادشو جلب کنم تا به وقتش به حرفم گوش بده...با مطالبی که تو پرونده ش خوندم، خودمم می دونم صبوری زیادی این مسئله می طلبه...خواهش می کنم شماهم با من همکاری کنید..الان بحث حذف شدن یه بیمار از بخش شما نیست...بحث برگشتن شوهر من به یه زندگی دست کم نرماله..

با گفتن با اجازه دکتر و تنها گذاشت.

\*\*\*

از خستگی زیاد به دیوار تکیه داد و چشماشو بست.

از شنیدن اسمش چشم باز نکرده از دیدن سیامک و لبخند مهربونش با خجالت لبخندی زد:

-زحمت سایه هم افتاده گردن شما...بدینش به من..

سیامک ابرویی بالا انداخت:

-نمی شه...آخه قول دادم دستت ندمش..

از دیدن قیافه ی متعجب ستاره اضافه کرد:

-خیلی دیر اومدی..گفت باهاتون قهر کرده و قبل از خواب ازم قول گرفت

ستاره لبی از حرص به دندون گرفت:

-تروخدا زندگی منو ببین مسخره دست این پدر دختر شده..

سیامک آرام خندید:

-خودم می یارمش تا داخل واحد..

اشاره داد به در :

-بازه؟!

آره گفتنش با خمیازه ی ناغافلش یکی شد:

-ببخش..تو این دو هفته خواب و بیدارم معلوم نیست..

سیامک با نفس عمیقی وارد خونه ش شد و سایه به بغل به طرف اتاق خواب رفت.

ستاره از خستگی روی مبلی نشست و با دست پای دردناکشو مالش می داد که با شنیدن صدای سیامک

دستش از حرکت ایستاد:

-یه خرده به خودتم استراحت بدی بد نیستا!

نگاه خسته و ناامیدش تا صورت مهربون سیامک بالا اومد:

-از وقتی بازش کردم بهتر شده ..زیاد دردم نمی کنه

سیامک به دسته ی مبیل تکیه داد:

-نغییری هم کرده!؟

لبخند بی جونی زد:

-امروز دعوا شد، فقط خواستم با دستمال کاغذی دهنشو تمیز کنم.. ظرف غذاشو ریخت رو زمین...اونقدر داد زد، دکتر سلامت از خدا خواسته بیرونم کرد..هفته ی قبلشم خواستم موهاشو شونه بزنم؛ دیوونه زنجیری شونه رو زد تو شیشه پنجره رو شکوند..کلی خجالت کشیدم ..ولی بدون در نظر گرفتن اینا همه چی خوبه...بعد دو هفته تازه در حد خدمتکارا می ذاره تختشو جمع کنم، ملافه تمیز پهن کنم و.. با خستگی چشماشو بست و با نفس عمیقی از زدن باقی حرفش منصرف شد.

سیامک مبل رو برویش نشست:

-من پنج سال شایدم بیشتر می شناسمش..نه فامیلشم نه آشناس..حتی منو به عنوان راننده آژانس یادشم نمی یاد، فقط مثل یه دوست پذیرفته م اما قبل ترها این جور دوست داشتتارو دیدم، مردی رو دیدم که از دست زن لجباز و خودسرش تا مرز جنون می رفت و برمی گشت..اما باز همه حال دلش بلا سرش بود نکنه بلایی سر خودش بیاره... نکنه غیب شده می خواد کاری کنه؛ بچه ی من به درک..بلایی سر خودش نیاد... سیامک از یادآوری مکالمات گذشته ش با آوید؛ با مکث کوتاهی ادامه داد:

-من خستگیتو درک می کنم و می فهمم جنس این دوست داشتتو..

سیامک متاسف و خیره به اشک ستاره ادامه داد:

-آوید از اون آدماست که بدجوری آدمو گرفتار خودش می کنه..نمی گم آدم همه چی تمومی بود! نمی گم اشتباه نداشت، نکرد ... این که حقش بود یا نبود و من در جایگاهی نیستم که قضاوتش کنم اما می گم...خدایی یه تنه خیلی چیزارو تحمل کرد و دم نزد..

ستاره با دست کشیدن به صورتش و چشماش از بیش تر سرازیر شدن اشکش جلوگیری کرد و با صدای دورگه از خستگی و ناامیدی لب زد:

-نمی دونم این چه سرنوشتیه..نمی دونم..هر کس دیگه یی جای من بود باید یقه شو می گرفت و بابت ریسکی که پای سلامت من و بچه م کرد می زد تو گوشش با پشت دست اشکاشو گرفت:

-باید تو صورتش جیغ می زد؛ به روش می آورد اون همه از خود گذشتن و ..

رو به چشمای بسته و صورت گرفته ی سیامک ادامه داد:

-من عاشقش بودم..من عاشقش بودم و به همه چی راضی شدم که فقط دمی، کنارش باشم..من فکر کردم عشق می تونه سرنوشت جفتمون و تغییر بده اما چی شد نتیجه ش؟ بچه یی که می ترسم از سوالای بچگونه ش..می ترسم از آینده ش؛ می ترسم از تنهایی خودم..ولی اینا رو ندید! هیچ وقت منو ندید، منی رو که همه جوهره شریک جرمش بودم و ندید...

با فشردن شقیقه های دردناکش ادامه داد:

-یه بار محض رضای خدا از خودش نپرسید چرا این دختره این قدر خفه خون گرفته و داره همه جوهره می سازه...هیچ وقت نگفت...هیچ کس ندید..فقط خدا دید و ...

با پشت دست به دهنش زد و سرخورده سرپا ایستاد:

-نه! کفر نه! اگر خدایی هست که شک ندارم که هست؛ من آوید و سالم و سلامت از خودش پس می گیرم...

از سیامک گذشت و چند قدم ازش دور نشده از صدای دورگه از بغضش ایستاد اما بر نگشت:

-دکتر سلامت می گفت، این خدمه یی که تخت آوید و جمع می کنه یه نفره بخصوصه...نمی ذاره هیچ کس دیگه یی دست بزنه...

از سکوت سیامک به طرفش برگشت و لبخند غمگینی به صورت سیامک نشوند:

-می دونی طرف سه ساله اون جا کار می کنه و اوید هنوز بالا سرش می ایسته و رو جمع کردنش نظارت می کنه ...اما واسه تو...این که در عرض دو هفته داری اعتمادشو جلب می کنی یعنی...راهی که پا توش گذاشتی محال نه...اما شدنی..قراره این هفته من پیام باهش صحبت کنم اگر تونستم راضیش کنم بیمارمش این جا... "سلامت" اینارو به تو نمی گه چون ازت شکیه چرا از راه نرسیده داری سابقه شو زیر سوال می بری اما خودش گفت با پشتکار و ایده ی خوبی که تو داری اگر آوید به محیط خونه برگرده و زیر نظر با مصرف داروهاش روال عادی زندگی رو در پیش بگیره، نمی گم سر سال اما شاید زیاد دور نباشه دوباره همون آوید کج و کوله و سگ اخلاق قبل و برش گردونیم..

از واژه ی سگ اخلاق با گریه خندید و خنده ی سیامک و هم در آورد:

-یه زنگ به پدرشوهرت بزن..اون جور که شنیدم می خوان برگردن چون جواب تماسشون و نمی دی..

قیافه ش جدی تر شد:

- شما بهشون گفتی؟!

- من نه؛ زنگ زده بود مرکز حال آوید و بپرسه که سلامت بهش همه چی رو گفته..

با تایید سری تکون داد:

- خیلی حرفای نگفته دارم بهش بزمن ممنون گفتی..

سیامک با گفتن "در ناامیدی بسی امیدست" از خونه ش خارج شد، دلش ساعتها گریه کردن می خواست اما با خستگی قید دوش گرفتن و زد و با بغل گرفتن سایه به ثانیه نکشیده خوابش برد.

\*\*\*

نفس نفس زنون با لحن عصبی داد زد:

- خیل خب... دست نمی زنم می گم از این ور بیا

سیامک چشم غره یی بهش رفت و با لحن آروم تری رو به آوید گفت:

- آوید می خوام فقط من و تو از آسانسور بریم

آوید مستاصل سری به نفی تکون داد:

- اون بره اول

ستاره آتیشی بهش توپید:

- مگه جاتو تنگ کردم؟! بیا برو دیگه..

جواب آوید اخمش بود و نگاه غریبه ش، بی تفاوت به عکس العمل آوید با چشم غره یی تنها وارد آسانسور شد و به سرعت با باز کردن در خونه منتظر آوید و سیامک موند.

پروانه ایناز به بغل در خونه رو باز کرد:

- اومدش؟!

پوفی کشید:

- دقیقا سه ساعت و چهل و پنج دقیقه تو سرش نوک زدم!

پروانه با صدا خندید:

-بیا یه ربعش هم تو سر دخترت بزن، رفته تو اتاق آینه‌ها می‌گه نمی‌خواد بیاد اون ور

ابرویی درهم کشید:

-یعنی چی؟! چه لوس شده!

پروانه با احتیاط جواب داد:

-ستاره جون؛ می‌گم فضولی نباشه ولی خب..حق داره یه خرده غریبگی کنه..مخصوصا که دیدار اولشون زیاد جالب نبوده

سردرگم سری از ندونستن تکون داد:

-من واقعا نمی‌دونم طرف کدومو بگیرم؟! بهش بگو نیاد اون ور زنگ می‌زنم شهاب بیاد دنبالش بره پیش مامانم..من واقعا شرمنده م این سه هفته زحمتش گردن تو بود گلم

پروانه با بهت جواب داد:

-بخدا منظورم این نبود قدمش روچشمم بچه شیرین زبونیه منم که کل روز تنهام..بخدا واسه من آینه‌ها و سایه فرقی ندارن ولی می‌گم اصرار و زورش نکن بچه‌س..بزار خودش بیاد

سری از حرص تکون داد:

-خون یه نجفی کله خر زبون نفهم تو رگاشه...می‌شناسمش نمی‌یاد فقط می‌مونه اون جا منم بیش تر خجالت زده می‌شم بابت...

از ایستادن آسانسور بااسترس باقی حرفشو خورد:

-تمیزه خونه خودتم چک کردی!؟

پروانه لبخند مهربونی در جوابش زد:

-سه تا مستخدم همشو شستن و رفتن...با سایه رفته بودم لباس عوض کنه همه جا مثل آینه بود...ببین خاله ی منم همین جوری بود نباید زیاد بهش گوش بدی بدتر می‌شه..

باز شدن در آسانسور و خارج شدن سیامک و گرفتن در تا خروج آوید مانع از جواب دادن ستاره شد.

پروانه با هیجان سلام کرد و سیامک در ادامه ی سلام پروانه توضیح داد:

-آقا آوید؛ ایشون خانمم پروانه، اینم دختر یه ساله م آینازه!

آوید خجالت زده نگاهی هم به سمت پروانه ننذاخت و با تند کردن قدماش کنار ستاره و پشت به پروانه ایستاد.

ستاره باهوشیاری و بی توجه به مرکز توجه قرار گرفتن آوید و خجالت زده شدنش به در خونه اشاره کرد:

-می خوای خونه ی منم ببینی!؟

آوید باسرعت سری به تایید تکون داد و قدم به سمت خونه تند کرد و با وارد شدنش به خونه از نگاه ترحم آمیز پروانه و صورت گرفته ی سیامک دور شد.

ستاره لبخند عصبی زد:

-خب مرغ قصه بدون دردسر به لونه ش رسید.

سیامک برای عوض کردن بحث خندید:

-تازه اولشه سلامت گفت اگر شب نخواست بمونه یا از جاش ناراضی بو..

-این چیه!؟ مگه نباید زباله باشه

نگاه هر سه نفر به آوید و اخمای درهمش رسید. با دستمال کاغذی جوراب عروسکی بچگونه بی دستش بود.

قبل از این که ستاره به سبب توضیح دادن بریاد، سایه از پشت در خونه ی سیامک که سنگر گرفته بود با عجله و پای برهنه بیرون دوید و به طرف آوید رفت و با بالا پریدن به شدت جورابشو از دستش کشید و اخم کرده رو بهش گفت:

-مال منه؛ معلوم نیست؟ صورتیه؛ عروسکم داره.

سیامک با سرعت خودشو به آوید و سایه رسوند:

-معرفی می کنم دختر بزرگم سایه؛

ستاره شوک زده از حرف زدن باز موند و سایه با نگاه بدبینی به چشمک سیامک خیره موند.

آوید خم شد جوراب و از دست سایه کشید:



-مال تو نیست!

تو صورتش با جدیتش اضافه کرد:

-خونه تو اون جاست!

سایه با لجبازی تو صورتش جواب داد:

-این جا مال مامان منه!!

پروانه با سرعت همبازی شوهرش شد:

-آیناز برو دست خواهرت و بگیر بریم نهار بخوریم...

رو به ستاره و دهن بازش اضافه کرد:

-ستاره جون نهار ندارین غذا زیاده ها...

آیناز مثل عروسک کوکی با قدم های کوچولوش خودشو به همبازی سه هفته اخیرش رسوند و با گرفتن دستش با سرو صدای بچگونه به طرف خونه شون می کشیدش، سیامک دست انداخت پشت شونه ش و سایه رو برخلاف میلش به سمت خونه ی خودش راهنمایی کرد:

-بیا دیگه خانم خوشگله..بریم که منم خیلی گرسنمه..

سایه مامانی رو به ستاره گفت که از چشمای کنجکاو آوید پنهان نموند.نرسیده به در خونه ی سیامک آوید با فریادی هر دورو نگه داشت:

-پاش ..پاشو..پاش کثیفه...

سیامک نگاه سردرگمی به ستاره کرد و ستاره با سرعت عمل رو بهش گفت:

-راست می گه آقا آوید؛ بغلش کن پهاشو تمیز با آب و صابون یه با..

آوید وسط حرفش پرید:

-دو بار

ستاره با چشم غره یی به آوید رو به سیامک که سایه ی اخم کرده رو به بغل گرفته بود ادامه داد:

-تمیز بشور..

آوید با وسواس رو به سیامک قبل از بسته شدن در گوشزد کرد:

-پاش خورد شلوارت سیامک؛

سیامک با گفتن الان عوضش می کنم وارد خونه شد و تا وقتی که در بسته شد نگاه اخم کرده ی سایه با صورت ملتمس ستاره درهم قفل شده بود.

وقتی در به روشن بسته شد و هر دو تو راهرو تنها شدن، آوید با اخم گفت:

-این جوراب کیه؟! تو مرکز چیکار می کنه!

ستاره با نفس عمیقی به طرفش رفت و آوید متعاقبش قدمی به عقب برداشت و وقتی ستاره کامل وارد خونه شد با عوض کردن کفشاش با دمپایی رو فرشی رو به آوید با صبوری توضیح داد:

-من این جا رو برای طرحم رهن کردم ..مال مامان اون بچه هه بود

آوید با اخم و جدیت تازه بی زمزمه کرد:

-بچه ی بی ادبیه...حتما مادرش خوب تربیتش نکرده

ستاره به سختی عصبانیتشو قورت داد:

-چه حرفا بچه به اون خوبی!

خم شد و می خواست روی مبل بشینه که صدای آوید و درارود:

-کجا کجا! لباسات کثیفه،

دندونی به هم سایید و با لبخند مضحکی چرخید سمتش:

-وای چه خوب که گفتمی باید بریم لباسای تمیز خونگی بپوشیم!

آوید اخم کرده زیر لب غرغر کرد:

-خودم می پوشم!

ستاره با بدجنسی قدمی به قصد نزدیک شدن بهش برداشت:

-اشکال نداره من می تونم کمکت کنم! هر چی باشه تو این همه سختی کشیدی اومدی تا این جا..  
دوباره با یادآوری وسواسش واسه سوار ماشین سیامک شدن؛ عصبانیتش و پنهان کرد با لحن آروم تری ادامه داد:

-راضی شدی بیای این جا تا من طرح دو ماهمو رو تو پیاده کنم..پس منم باید هر کار بخوای برات انجام بدم تا سخت نشه!

آوید شونه یی بالا انداخت:

-بالاخره دیوونه ها باید به یه دردی بخورن!

پشت به ستاره و صورت درهم رفته ش کرد و رو به آشپزخونه گفت:

-لیوان تمیز؛ آب می خوام

ستاره لبخند غمگینی زد و به طرف آشپزخونه راه افتاد:

-خب خب

-دستات

دستای تو هوا خشک شدشو از دست زدن به لیوانای خشک کن عقب کشید با کشیدن نفس عمیق و مسلط شدن به اعصابش به طرفش برگشت و با زدن بشکنی گفت:

-کی گفته تو دیوونه یی آخه؟ دیوونه این همه هوشیار!!

از درهم شدن اخمای آوید لبخند دلبرانه یی زد:

-اول یاید دستامو بشورم!

دستش به شیر دستشویی نرسیده آوید با صدای ضعیف تری گفت:

-اون جا ظرفشویی نه دستشویی!

با بدجنسی تمام صاف و مستقیم قدمی به قصد نزدیکی به آوید برداشت، آوید اخم کرده قدمی عقب تر رفت، ستاره قدمی جلوتر که آوید متعاقبش عقب تر ستاره مصرانه با برداشتن دو قدم بزرگ سینه به سینه ش ایستاد و تو چشمای غریبه و سردش با لحن ممنوعه یی زمزمه کرد:

-مرسی از گوشزدت؛

از پلک زدناى بى هدف آويد تو صورتش، سرى از پرتيش تگون داد و با دقت تمام به عكس العملش ادامه داد:

-ولى عرضم به خدمتت.

با مكثى جورابى رو كه چند دقيقه يى مى شد بدون كوچك ترين حساسيتى تو دستش گرفته بود و كشيد و اضافه كرد:

-دستاي خودتم نياز به شستشو دارن!

با چشم و ابرو به پشت سرش اشاره داد:

-حالام بيا بريم سرويس بهداشتى مركزز و نشونت بدم دستاتو تميز سه بار متوالى با آب و صابون و شامپو بشور بعدش اگر تشنگيت يادت نرفت..آب هم بهت مى دم!

آويد سرى ربات وار تگون داد و بدون حرف به پشت سرش و به قصد سرويس بهداشتى چرخيد.

ستاره با نفس عميقى پشت سرش راه افتاد، دومين نقشه ش با شكست روبرو شده بود، اگر چه از قبلش شك داشت بخاطر مصرف قرصا و اثراشون بتونه از راه هاى ممنوعه نفوذى بهش پيدا كنه اما بازهم با سردى و غريبگى آويد حس سرخودگيش شديد و شديد تر بهش فشار آورد.

\*\*\*

سيامك پادرميوني كرد:

-چه اشكال داره آويد جان؛ منم زنم گاهى ناخونامو مى گيره..

آويد از ته دل داد زد:

-اين زن من نيست!

ستاره بغض كرده و نسنجيده پروند:

-آره من زنت نيستم؛ مى دونى زن تو كى بود؟ همون لنگه ي خودت ديوونه يى كه خودشو گشت مى خواى بگ..

با پریدن رنگ و روی آوید و به لرز افتادنش سیامک خطاب به ستاره و اعصاب خرابش تشریف رفت:  
-بسه دیگه...

ستاره بغض کرده با پشیمونی آوید و سیامک و تو خونه تنها گذاشت و با سرعت خودشو به خونه ی سیامک رسوند.

به محض وارد خونه شدن، پروانه رو کنار زد و با چشمای آماده بارشش دنبال سایه گشت و وقتی که پای اسباب بازی ها پیداش کرد از پشت به بغلش گرفتش و با دلتنگی و خستگی حاصل تلاش یه ماهه ش با آرامشی که از آغوش سایه می گرفت، بغضشو بی صدا رها کرد.

سایه-مامانی دیوونه هه اذیتت کرده؟

پروانه آیناز و که از گریه های ستاره به گریه افتاده بود بغل زد و ستاره صورت گریونش و بیش تر پشت گردن دخترش پنهان کرد.

از صدای زمزمه های صحبتی پلکاشو از هم باز کرد، سیامک و پروانه به ظاهر پشت میز ناهارخوری نشسته بودن و درواقع تمام حواسشون به ستاره ی سایه به بغل، روی مبل به خواب رفته بود.

تکونی به خودش داد و تو جاش نشست، سایه رو که تو بغش به خواب رفته بود با احتیاط روی مبل خوابوند و بدون حرف به طرف درخونه می رفت که صدای عصبی سیامک مانع شد:

-کجا می ری؟! حالش بد شد، بردنش!

چشمش و از ضعف بست و با کمک دستش که به در گرفته بود به طرف سیامک و صورت درهم و دلخورش برگشت:

-از شما انتظار نداشتم ستاره خانم این چه حرکتی بود؟! بزرگ ترین کابوسشو به روش آوردی نگفتی اون بدبخ..

ستاره بغض کرده با لحن دلگیری وسط حرف سیامک پرید:

-بزرگ ترین کابوسش مرگ اون افریته بود؟! پس من چی؟ من کجای زندگیش بودم؟! یعنی حق من از آوید حتی یه کابوسم نشد..

با تکیه دادن کنار در سُر خورد و قبل از به زمین رسیدن دستای کوچولو و آشنایی سرشو بغل گرفت. با دلتنگی دستای کوچیک دخترشو بوسید و بغضو خورد.

سیامک با لحن درمونده یی جواب داد:

-ستاره خانم؛ من از همون اولش گفتم احساسی داری عمل می کنی؛ نگفتم؟..می دونستم پشیمون می شی..حقم داری به خدا سخته، تو این مدت مرتبه یی نبود از درخونه تون رد نشم و صدای جرو بحثون و نشنوم...امم..

ستاره با بغل گرفتن سایه یی که به گریه افتاده بود و بلند شدنش از پای در صحبت سیامک و قطع کرد:

-امایی دیگه باقی نمونده..

قاطع تو چشمای ناباور سیامک ادامه داد:

-تو چشماش نگاه کردی؟ اون دیگه هیچ نشونه یی از آوید نداره...من برمی گردم تهران..این اشتباه الانمم روی اون پنج سال پیشی که فکر می کردم می شه از اون بد سیرت آوید و پس گرفت..

درخونه رو باز کرد و برای اولین بار لب به نفرین باز کرد:

-لعنت بهش...لعنت بهش که بودنش درد داشت و نبودنش عذابه..از جنگیدن واسه به دست آوردنش خسته شدم، وقتی می بینم اون قدر برانش ارزش ندارم بیادم بیاره...

پروانه کنار سیامک ایستاد:

-ستاره جون؛ اگر احساستو بزاری کنار شاید...

با خستگی و ناامیدی جوابش داد:

-فقط یک لحظه جای من باشی می بینی که نمی شه..

رو به سیامک که با ناامیدی دست به صورتش می کشید اضافه کرد:

-من اشتباه کردم! من از پشش بر نمی یام..این یکی خیلی بزرگه...نمی تونم تحمل و صبوری خرج کنم...این دست تقدیره...این دست خود خداست،

به طرف در چرخید و در و باز کرد:

-نمی خواد آوید برگرده..

درخونه ی سیامک و روی بغض شکسته ی پروانه بست و قدم از قدم برداشته سایه با گریه لب زد:

-همش تقصیر آویده مامانی.

به جمله ی ساده و پر معنی دخترش پوزخندی زد:

-تقصیر هیچ کس جز من نیست مامانی!

با کلید توی جیبش در خونه رو باز کرد و زمینش گذاشت، سایه گریون پایی زمین کوفت:

-چرا تقصیر اونه..خوبه که اون بابام نشد..من دوسش ندارم

با دلتنگی اطرافشو نگاهی انداخت و رو به سایه جواب داد:

-شما نجفیا گوشت همدیگه رو بخورید استخون همدیگه رو دور نمی ندازید..

به طرف آشپزخونه رفت و سایه رو دنبال خودش کشوند:

-یعنی چی مامانی!؟

قطره اشک سمجشو پاک کرد:

-یعنی وقتی بزرگ شدی گله یی نمی تونی به من داشته باشی! من همه سعیمو واسه خانوادمون کردم

سایه گیج از صحبتای مادرش گفت:

-منم سعی کردم..دختر خوب خوبی باشم حرف خاله پروانه رم گوش بدم تا تو اون دیوونه رو درمان کنی

با چشمای پر از گریه به طرفش چرخید:

-درمانی نیست مامانی...

سایه با آستینش اشکاشو پاک کرد:

-خودت گفتی درمان خدای مهربونه، اونی که تو آسموناست، بهمون چشم داده دس و پا داده، موهای

قشنگ داده...

به پاهای ستاره چسبید و دستاشو واسه بغل شدن رو بهش باز کرد.

ستاره بدون حرف بغلش زد، البته که خوب یادش می اومد کی همچین حرفی بهش زده بود؛ وقتی یاسمین و اکثر دکترا جواب کرده بودن که نمی تونه بچه دار بشه. از حاملگی غیرقابل انتظارش، کم تر یک سال پیش در جواب سوال جوابای بچگونه ش بهش این جواب و داده بود...

\*\*\*

بعد از گذشت سه روزی که از برگشتش می گذشت هنوز تو حس و حال بد دوباره پس خوردنش توسط آوید بود...

از صدای خنده یاسمین و جیغ سایه بیش تر پتو رو به خودش پیچوند.

با یهویی باز شدن در تکونی خورد اما بی تفاوت به دادن فحشی زیر لبی به یاسمین اکتفا کرد و از تو رختخوابش بلند نشد:

-لنگ ظهره خانم دکتر هنوز خواب تشریف دارن

پوزخندی به لفظ خانم دکتر زد و دستی به نشونه ی پروندن مگسی براش تو هوا تگون داد و گفت:

-گم وگور شو یاسمین!

تخت بالا و پایین شد. از نفسای گرمی که توی صورتش خورد با حالت هیستریک خودشو عقب کشید:

-چه غلطی داری می کنی!؟

یاسمین با صدا خندید:

-بیشور می خوام ماچت کنم جا ماتیک گرون قیمتم بمونه رو صورتت!

با چشمای ریز کرده بهش غرید:

-برو نا زدم یه وریت کنم یاسمین!

یاسمین تو تخت نشست و با بداخلاقی گفت:

-دِ مرض گرفته چقدر شلنگ تخته می ندازی! فکر کردی دوست پسرتم نازت و بکشم..پاشو ببینم...پاشو

خونه رو جمع کنیم شب مامان اینا دارن بر می گردن

شوک زده با موهای درهم درهم تو جاش نشست:



-کی؟!-

یاسمین شونه یی بالا انداخت:

-دیشب زنگ زدن گفتن فردا می رسن...

دستی به صورتش کشید، خوب می دونست نجفی بزرگ از بد حال بودن پسرش نمی گذره..

برای عوض کردن حال و هوای بدبین یاسمین لب زد:

-سلامتی... من گوشیم خراب شده خاموشه واسه همین خبر نداشتم...خب از کجا خریدیش!؟-

یاسمین گیج از جواب ستاره لب زد:

-چی رو؟!-

ستاره نیشخندی زد:

-ماتیکتو ای کیو!

یاسمین لبی به هم مالوند:

-احسان برام آورده، آخه از تایلند تازه برگشتن

با گفتن اوفی تو جاش درازکش شد:

-وای خدا حالا کی سایه رو بگیره...

یاسمین ابرویی درهم کرد:

-بده خواهر زاده م دخترتو سرگرم می کنه!

چشمی در جواب یاسمین ریز کرد:

-پاشو برو یاسمین اعصاب مصاب ندارم..

یاسمین با گفتن "دل مرده؛ ننه پیرزن، بی عرضه" با غرغر از روی تخت بلند شد و به در نرسیده ستاره با

گفتن راستی نگهش داشت:

-به سایه نگي اومدنا؛ حوصله نق نق ندارم

-خب ببر بچه رو..نگاه قیافه شو خجالت داره ستاره؛ اصلا آخرین باری که به خودت تو آینه نگاه کردی کی بود هان؟! یه خرده به خودت برس شاید بشه به یه پخمه یی انداختت

ستاره کوسن و برانش پرت کرد، یاسمین با خنده جاخالی داد و جیغ ستاره رو درآورد:

-آگه هی شوهر شوهر کنی مطمئن باش من خر دوست امیر نمی شم...برو جمع کن کل کاسه تو..

یاسمین سری از تاسف در جوابش تکون داد:

-الاغ دکترا داره...وضع مالیش ریدیفه..

ستاره با چشم و ابرو علامت داد صداشو پایین تر بیاره و با صدای ضعیف تری جواب دختر عمه ش داد:

-فقط گل پسره؛ دختر منم نمی خواد

یاسمین در و بست و بهش تکیه داد:

-بین ستاره؛ جلوی ضرر و از هر جا بگیری منفعته...آره درست ما اشتباه کردیم اصرار کردیم با آوید ازدواج کنی ولی الان خیلی وضعیت فرق می کنه..آوید ازدواج کرده و خدا می دونه چند تا بچه داره که اصلا یاد تو و سایه نمی افته بعد تو داری جوونیتو حروم چی می کنی!؟

خسته خندید:

-من یه مادرم یاسمین..

یاسمین بیش تر اخم کرد:

-نمی گم نیستی..اونم یه پدر بود خیر سرش..تازه اعلان نمی گه سراغ بچه ت نیا می گه وقتی این جا نیر مراقبشه چرا باید بشه س..

ستاره پتورو کنار زد و صاف ایستاد:

-نیر!؟ هم سنته نیر!؟ یه روزایی مامان نیر بود!؟ حالا چی شده!

یاسمین بی حوصله جواب داد:

-ستاره بی خیال؛ من داشت

-تو داشتی غلط اضافه می کردی؛ این از این..دوما من اگر این چندسال گیر درس بودم از بچه م غافل شدم  
یادم نرفته مادرشم و در برابرش مسئولم..

یاسمین عصبی شد:

-تو در برابرش مسئولی؟ تو چکارشی؟! بس کن ستاره تو دیگه با این فرهنگ زن بساز بسوز جامعه همراه  
نشو..اونی که باید مسئول می شد کدوم گوریه؛ هان؟! تو بغل معشوقه ش داره به تو و تنهاییهات می خنده  
ابل..

انگشت اشاره شو مستقیم رو به صورت بهت زده ی یاسمین گرفت:

-اینو زدم فقط خفه شی دیگه ادامه ندی...تو بگو تمام کائنات دارن به تنهایی من می خندن، من می گم  
بخندن، خود خداهم بخنده...توام بخند... همتون بخندین...

-ستاره ..

-خفه شو و برو بیرون.. فقط برو تنهام بزار..از همتون خسته شدم..بخدا قسم اگر بخاطر همین سایه یی که تو  
می گی نبود حاضر بودم همه چیزمو بدم فقط برگردم به همون دخمه مون..برگردم به همون شب زلزله..

با گریه و پاهای لرزون قدمی به عقب برداشت :

-نذارم بابام بره..

دستاشو رو صورت متاسف یاسمین درهم چفت کرد:

-دستشو بگیرم خودمو لوس کنم براش تا اونم بذاره شب تو بغلش بخوابم..تا وقت رفتن منم باهش برم و این  
همه عذاب و به چشم نیبم..

یاسمین پریشون و پشیمون با گریه از اتاقش خارج شد، به محض رفتنش روی دوزانو نشست و تمام فشار  
روانی دو ماهه اخیرشو تو تنهاییش گریه کرد....

\*\*\*

نیره خانم از لحظه یی که رسیده بود یه لحظه از کنارش تکون نمی خورد و دائم با سوال جواب جویای بی  
حس و حالیش بود:

-یه ماه نبودم..نگاش کن..زیر چشاش گود شده...ببینم چشاتو؟! تو چرا این جوری نگاه می کنی اخه! دلم خون شد..

سرشو تو سینه ش پنهان کرد:

-خوبم نیرجونم؛ یه خرده کلاس..

صدای سایه حرفشو برید:

-همش تقصیر اون دیوونه ست..

شوک زده سرشو از بغل نیره خانم بیرون کشید و با چشم و ابرو سایه رو اخطار داد:

-باز تو گفتی دیوونه؟! اونا بیمارن عزیزکم

امیر قارچ پرتقالی دهن گذاشت و بعد از جویدنش با نیشخند گفت:

-چه فرقی داره؟! البته به تو خرده یی نمی شه گرفت، باید طرفداریشونو بکنی؛ چون از قدیم گفتن دیوانه

چو دیوانه ببیند، چی؟! خوشش آید

در ادامه خودش با صدا خندید و چشم غره ی یاسمین و نیره خانم و به جون خرید، ستاره کم حوصله اخمی تحویلش داد.

نجفی بزرگ تلفن بی سیمی به دست وارد نشیمن شد و با صدای سرد و تحکمی لب زد:

-یاسمین عروس قشنگم؛ می شه بچه هارو ببری بیرون مارو تنها بذاری!

نیره خانم با عدم رضایت اولین کسی بود که اعتراض کرد:

-چیکار بچه هام داری؟ بعد یه ماه دیدمشون..

شوهرش بدون کم کردن جدیت صورتش لب زد:

-صحبت جدی دارم مناسب بچه ها نیست

روشو به طرف یاسمین کرد:

-می شه لطفا؟

یاسمین از جذبه ی نادر پدرشوهرش بدون کوچک ترین نگاهی به امیر و کسب تاییدش، باربد و بغل گرفت و با گفتن سایه خاله بیا بریم بازی کنیم از نشیمن خارج شد.

ستاره که بعد از دوروز از برگشتشون نیم نگاهی حتی به پدرشوهرش ننداخته بود، پشت سر یاسمین از جا بلند شد اما میونه ی راه صدای تحکمی نجفی نگهش داشت:

-لطف کن بمون، ستاره!

امیر که از جو به وجود اومده اصلا راضی نبود رو به پدرش کرد:

-چه خبره!؟

نجفی چشم تو چشمای حیرون پسرش جواب داد:

-خبر در مورد پسر بزرگ منه!

امیر با پوزخند جواب داد:

-ا پسر خوبه!؟ سروکله ش پیدا شده باز..

نیره خانم نگاه نامطمئنی به ستاره که سرپا کنار مبل تکی ایستاده بود انداخت و رو به شوهرش با تردید لب زد:

-آوید هیچ ربطی به ستاره نداره..بهبتره بره..خودت و پسر بزرگت کم اذیتش نکردین..بسشه...

نجفی روی مبل تکی قرینه ی مبل ستاره نشست و جواب داد:

-منم همین جور فکر می کردم اما انگار عروست خودش دنباله در دسره!

با جدیت رو کرد به ستاره و نگاه معطوف به زمینش:

-چرا رفتی سراغش!؟

نیره خانم تو جاش تکونی خورد و امیر با ناباوری لب زد:

-اون آشغال و چطور پیدا کردی!؟

نجفی با صدای بلند و سرزنش آمیز همه رو تو جا تکونی داد:

-بهتره در مورد برادرت درست حرف بزنی امیر!

امیر با بهت و تمسخر از جاش بلند شد:

-چه خبره این جا؟! کم حافظه شدی؟! این همه جدیت و چرا اون وقتی که گند زد به زندگی این دختر از خودت نشون ندادی وکیل مدافع شیطان!

نجفی از جاش پرید و با انگشت اشاره و تهدیدآمیز رو به امیر داد زد:

-خفه شو پسر؛ خفه! اون یه بارم با طناب پوسیده ی تو توی چاه رفتیم..آره درست می گی من لال شدم سر این دختر؛ دهنمو از فاصله طبقاتی و فرهنگی با این دختر بستم چون گول اون مکالمه بی که تو نشونم دادی و خوردم..به عقلم نمی رسید آوید داره سنگ چیز دیگه بی رو به سینه می زنه...فکر کردم می شه پا بند زندگی و بچه ش کرد اما رو دستو می دونی کی خوردم؟ شب عقدتو؛ وقتی شصتم خبردار شد، داستان از چه قراره؛ وقتی فرداش فهمیدم این دختر خانم تمام مدت معلوم نیست به چه قصدی! تمام گندکاریای آوید و پنهان کاری کرده...

رو به صورت جا خورده ی امیر؛ تمام درد سال های اخیرشو با فک فشرده و لرزون فریاد زد:

-وقتی که خیلی دیر شده بود؛ احمق جان! وقتی که اون فاک\* هر جور دلش خواست به من و زندگیم ضربه زد! نیره خانم با گریه از جاش بلند شد:

-ضربه؟! چه ضربه بی؟ پیر شدی نجفی هنوز بلد نیستی دو کلوم با بچه های خودت حرف بزنی! همش داد و بیداد؛ همش تهدید و ارباب، یه کلوم بگو آوید چی شده

نجفی نگاه توبیخی دیگه بی به امیر که اخم کرده سربه زیر انداخته بود کرد و با نشستنش روی مبل و مسلط شدن به اعصابش رو به زنش گفت:

-از عروست بپرس اون بهتر می دونه!

ستاره رو به صورت خیس و گرفته ی نیر لب زد:

-چیزی نیست..

در ادامه رو به صورت و قیافه ی جدی پدرشوهرش اخم کرده اضافه کرد:

-من تنها چیزی که می دونم اینه؛ تا آخر عمر تم این و اون و مقصر بزرگ ترین اشتباه زندگیت بدونی بازم شبا موقع خواب آرامش لازمی؛ جناب نجفی!

نیره بهت زده لب زد:

-نجفی...

ستاره با مکث کوتاهی ادامه داد:

-فکر کردی من نسخه های قرصای اعصاب و داروهای آرامبخشتو نمی شناسم!؟

نجفی پوزخندی زد:

-حاشیه نرو برو سر اصل مطلب

ستاره از دیدن خونسردی آشناس، تم آرومش تظاهر به آرامش؛ صبرو تحمل، حفظ ادب و حرمت بزرگ تر دیگه به دردش نمی خورد کنارشون زد و عصبی لب به حرف زدن باز کرد:

-اصل مطلب؟! برات مهمه؟! بخدا که نیست! از بس خودخواهی و خودمحور آقا جون؛ الانم دنبال اصل مطلب نمی گردی؛ دنبال یه مقصر می گردی بشه شریک جرمت شاید از عذابی که می کشی کم کنه،

دستی برای حرف نیمه تمام امیر بلند کرد و جمع و وادار به شنیدن باقی توضیحاتش کرد:

-باشه من می شم شریک جرمت؛ می خوام بدونی چرا پنهان کاریشو کردم؟! چون عاشقش بودم! چون از همون اول باری که عکسشو پیش احسان دیدم ازش خوشم اومد، از نگاه مغرورش خوشم اومد از سر همیشه بالا گرفته ش خوشم اومد.. از قدمای محکم و مطمئن به خودش خوشم اومد.. چرا هم دستش شدم؟! چون با هزار خوش بینی و فکر و خیال عاشقونه فکر می کردم می چربه عشقم به تقدیر.. چون عاشق بودم و مثل تو عشقم خودخواهانه نبود نخواستم مثل تو زورش کنم، غیر مستقیم تحقیرش کنم، توانایی هاشو زیر سوال ببرم؛ چون دوسش داشتم...

انگشت اشاره بی رو به پدرشوهرش گرفت و جدی و مطمئن لب زد:

-یکی مثل تو این حد و اندازه ی دوست داشتن و نمی فهمه چون زیادی غرق قانون و اصوله... عشق اصول بر نمی داره... حد و مرز نداره، شجاعت می خواد و جسارت.. من همشو داشتم و همش و هم خرجش کردم..

از صحنه ی پیش چشمش که نجفی بزرگ سینه ی دردناکشو بین پنجه ی لرزانش گرفته بود، قدمی به عقب برداشت و آخرین حرفاش و رو به صورت کبود شده از دردش زمزمه کرد:

-هیچ وقت از خاطر نمی برم که آوید و دست سرنوشت از من نگرفت، خودخواهی شما و لجبازی خودش جوونی و زندگیمو حروم کرد..

پشت به نیره و امیر که به طرف نجفی خیز برداشته بودن، کرد و جعبه ی قرص قلب پدرشوهرشو که از دست باربد گرفته بود و تو جیبش محض احتیاط گذاشته بود، تو مشتش می فشرد.

به در نرسیده به عقب برگشت، امیر اطراف و دنبال قرصای قلب پدرش می گشت..نیره خانم با گریه و نامفهوم زیر لب باهاش حرف می زد و اما خود نجفی با تمام درد و رنج گویای نگاهش چشم ازش برنداشته بود، همزمان از چشم جفتشون قطره اشکی پایین چکید.

می دونست که می دونه تو مشتش چی رو فشار می ده، برای آوید از همه چیزش گذشته بود و این باید آخرین گذشتنش می شد..

وقتی که یاسمین با شنیدن سرو صدا وارد شد بازوشو گرفت و قوطی قرصو به دستش رسوند و بی توجه به بدحال شدن پدرشوهرش با سرعت از نشیمن خارج شد و با بغل گرفتن سایه ی به گریه افتاده با همون لباسای خونگی به سرعت از خونه خارج شد...

\*\*\*

آخه آدم باید یه مراسمی واسه خوابش داشته باشه خب

یه ماچی؛ موچی؛ بغلی ...

لیتاپ نیستیم که درو ببندیم خاموش شیم!

والا

نگاهش به گهواره ی رنگ و رو رفته یی بود که مادرش، با ذوق و شوق از انباری بیرون کشیده بود، اما حواسش پی تماس تلفنیش با یاسمین بود، "دکتر گفت حسابی شانس آوردیم،ستاره چی شد؟ کجا رفتی تو؟! چرا هیشکی حرف نمی زنه!؟"

دستی روی شونه ش نشست، نگاهش از گهواره تا صورت عموش بالا اومد، به اندازه ی پنج سال پیر شده بود اما هنوز به اندازه ی گذشته ش لبخندش جذاب بود:



-اون بار از شانسم بود از خوندن خط نگاهت فهمیدم چشمت این گهواره رو گرفته اما ..

از مکش نگاه غمگین ستاره تو چشماش زوم شد:

-من همیشه شانس خوندن خط نگاهت و ندارم؛ چی شده عمو جان؟ قدمت روی چشم من و مادرت اما باید

بدونم چرا این سه روزی که اومدی یه کلام درست حسابی حرف نزدی!؟

نگاهش با احتیاط مادر خوشحالشو که از سر صبح با دیدن خواب نوزادی که به دست ستاره توی گهواره خوابونده شده بود و از بعد دیدن خواب حسابی سرحال بود و با حدسای مادرانه احتمال حاملگی مهتاب و

می داد؛ کاوید و بعد از دیدن پرت بودن حواسش، خیره تو چشمای عموش با صدای ضعیفی لب زد:

-باید برم..

قبل از به اخم پیوستن ابروهای عموش ادامه داد:

-آوید برگشته، پنج ساله گذشته نیره مثل یه مادر واقعی واسه من و زندگیم پادویی کرد الان پسرش بیش

تر بهش احتیاج داره، موندن من همش عذاب وجدانه براش، عمو

دست گرفت به پیراهن آستین کوتاه و مردونه ی عموش:

-سامی گفت، اگر مدارکمو براش بفرستم می تونه برام کاری کنه...

مجید نجم با اخم غلیظی جواب داد:

-غلط کرده مزاحمت بشه دخت..عمو جان؛ تا من هستم...

-عمو آوید نمی تونه کاری با من داشته باشه...

عموش سری به نفی تگون داد:

-باید هر چی زودتر ازش طلاق بگیری..نمی خوام بهونه یی واسه دور و ورت پلکیدن داشته باشه...

سری به تایید تگون داد:

-آره..باید ازش طلاق بگیرم...باید..باید..من باید برم عمو..

صورت خیسش بین دستای عموش گرفته شد:

-ستاره جان؟! تو که آدم جا زدن نبودنی..

غمگین تر لب زد:

-هزاران سال با فطرت نشستم/به او پیوستم و از خود گسستم/ولیکن سر گذشتم این دو حرفست/تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

با اطمینان تو چشمای ناباور عموش زمزمه کرد:

-دیگه وقت رفتنه..

\*\*\*

پیامک نیره رو با خجالت بست و رو به مهتاب که با سایه در حال نقاشی کشیدن بود کرد و گفت:

-مهی؛ حوصلت می شه با سایه برین تا پارک مامان نیر می خواد سایه رو ببینه؟

مادرش دست به کمر تو چارچوب در ایستاد:

-این جا بیاد ازش پول می گیرن!؟

با خستگی لب زد:

-نه بی گناه زخمش می زنن!

حنانه خانم بیش تر اخم کرد:

-کی من!؟ من از این عادت دارم؟

با خنده ی خسته یی جواب داد:

-قبلا نداشستی به حول و قوه ی الهی تو این پنج سال از صدقه سری خواهر شوهرات الان داری، خوبشم داری!

تشر حنانه خانم با هورای شادی سایه یکی شد:

-مامانی توام بیا

بیش تر زیر پتو رفت:

-من حالم بده مامانی، گفت مامانت کجاست؟ بگو عادت کرده بود!

سایه اخمی کرد:

-درست حرف بزن ببینم چته!

لبخندش از دیدن حالت آشنای سایه و اخم آشناترش محو شد، حنا نه خانم بی توجه به صورت کش اومده و به غم نشسته ی دخترش، ذوق زده از پشت نوه شو بغلش گرفت و با قربون صدقه لباسو می بوسید:

-قربونت برم دختر شیرین زبونم... چیزیش نیس عادتشه..

مهتاب با گرفتن سایه از بغل مادرش با علامت تاییدی سر به سمت در می رفت که صدای خواهر بزرگ ترشو درآورد:

-پدرصلواتی توام با رنگ موهای آلبالویی خوشگل شدی..

مهتاب خجالت زده با سرعت بیش تری از اتاق خارج شد، حنا نه خانم کنار دستش روی زمین نشست:

-چته افتادی رو جا این جووری نبودی!

غصه دار لب زد:

-پیر شدم مامانی...

حنا نه خانم دستشو گرفت و با احتیاط لب زد:

-پیر چیه دختر؛ می دونم چه دردته، حقم داری والا... نمی دونم چطور روشن می شه انگار نه انگار باز سرو کله ی پسره پیدا شده، به روی خودشون نیارن. اگر خودت نمی یومدی به روح پدرت به محض گفتن یاسمین می اومدم دنبالت..

با نفس عمیقی نگاه از صورت جدی مادرش گرفت و به طرح های پتوش خیره شد، حنا نه خانم دستی به سرش کشید و با دلسوزی ادامه داد:

-خیلی وقته می خوام بگم تو مثل من خودتو اسیر بچه نکن، سایه مثل چشمم عزیز اما دخترم خودت چی؟! زن شوهر داری بودی، هنوز جوونی خواسته هایی داری،

سری به نفی تکون داد، مادرش از دیدن عدم رضایتش با اخم از زدن باقی حرفش ناامید نشد:

-الان دو هفته ست این خانم طبقه بالایی پایچم شده، پسرش زنش مرده از خدایم هست سایه رو نگه دار..

سری از تاسف تکون داد و وسط صحبت مادرش پرید:

-هیشکی از آینده خبر نداره؛ این قدر با محبتای بیجاتون واسه زندگی من نسخه نیچین...همین شماها منو انداختین تو سرازیری احساسی...همین شماها عقل و احساسم و به جون هم انداختین...وگرنه من از همون اولش می دونستم تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم...

اشکشو با دست پاک کرد و به پیشونیش اشاره داد:

-تو نمی بینیش اما بابا که مُرد من این جا همیشه تو آینه ها می خوندم تنهایی پیشونی نوشته..

حنانه خانم عاجز از هر جوابی بغض کرده از کنارش بلند شد و به بهونه ی صدای شهاب که تازه از بیرون رسیده بود توی اتاق تنهاس گذاشت.

\*\*\*

تماسی تو هفته ی اخیرش نبوده که جواب داده باشه، به بهانه ی عادت ماهانه تمام هفته رو گوشه یی کز کرده بود و دائم به درست و غلط تصمیمات ده ساله اخیرش فکر می کرد.

فکر کردنی که سودی براش جز اشکای سمج و مزاحم به بار نداشت.

از ویبره ی تلفن همراهش با بی حوصلگی به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت و از دیدن اسم "نجفی خیلی بزرگ" شوک زده تو جاش نشست و با قورت دادن آب گلوش و با شتابی که گویا از عذاب وجدان اخیرش درش بی تاثیر نبود تماس و برقرار کرد؛ از شنیدن الو گفتن محکم و مطمئنش با ضعیف ترین صدایی که از خودش سراغ داشت، سلام داد.

-خوبی دخترم!؟

لبی جوید و با مکث طولانی به سختی خوبم جواب داد.

نجفی که گویا قصد دیگه ی از زنگ زدن داشت؛ از سردی و مکث طولانی بین مکالمات دل زده نشد و با سماجت ادامه داد:

-زنگ زدم یه سوال ازت بپرسم

چشماشو بست، خوب می دونست چه سوالی رو قراره جواب بده:

-گوشم با شماست...

-امروز آقا مجید اومده بود یه صحبت خصوصی باهم داشتیم...مُصره طلاق و بگیره می گه...

-آره می خوام برم...

-من کاره یی نیستم جلوت وبگیرم دخترجان؛ زن پسر من بودی، نه به چشم عروس به چشم دخترم بهت نگاه می کردم اگر چه دختر خودم هیچ وق...

از خوردن به موقع صحبتش قطره اشک مزاحمشو با سرعت پس زد:

-من بخاطر حرفایی که زدم متاسفم؛ دروغه بگم همه ش راست و حقیقت بود، خب..منم کم پنهان کاری نکردم..اگرم کردم کاری بود که ازم خواسته بود...منم شک نداشتم فقط به همون دردی که به خاطرش به سراغم اومده بود می خوردم...نیازی به حرف زدن نبود...گرچه می دونستم یه روز دیر یا زود همه چی تو سر من می شکنه البته بایدم می شکست، آخه من مسئول تصمیمات احمقانه و خودخواهانه ی یه نره غول سی و سه ساله بودم دیگه...من مسئول دست سرنوشت بودم که باید از بین این همه دختر دست بزاره رو من بخت برگشته ی بچه یتیم...رو من که لال بودم؛ بازم لال بشم...چه اشکال داشت، مگه نه؟ آدما باید یه جایی به یه دردی بخورن...

-ستاره جان...

با بریدن رشته ی کلامش مانع حرف زدنش شد:

-نه اصلا این جور ی نگین به من...من خودم مسئول هر کاریم که کردم...گناهمم گردن هیچ کس نیست و هیچ عذر و بهونه یی هم نمی یارم...این همه سالم با خودخواهی تو خونتون زندگی کردم اون بنده خدا تو تیمارستان دیوونه شد..البته دروغه بگم خودش رگ دیوونگی نداشت...فقط از شانس من توان به القوه ش تو این پنج سال به بار نشست و به کل دیوونه ش...

-آوید دیوونه نیست دخترجان؛ واسه این می خوام ازش جدا بشم...

در اتاق سابق مهتاب و قفل کرد و تقریبا جیغ کشید:

-هست خوبشم هست...از اولشم بود...می خوام ازش جدا بشم چون تو جوونی دیگه پیر و خسته شدم چون انصاف نیست هر چقدر من بدوم زندگی ازم جلوتر بزنه. دیگه از رسیدن به خط پایان ناامید شدم وقتی حتی نفر دومم نمی تونم بشم.....

رو به در زدن های مادرش داد زد:

-یعنی حق یه تلفن حرف زدنم تو این خونه ندارم؟! دست از سرم بردارید دیگه...

با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و تو گوشی اضافه کرد:

-می گن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست...منم باید ازش جدا بشم..از این کشور و خاطرات نحسش دور می شم و می رم...مطمئنم یه جایی یه کسی هست که شعورش برسه بفهمه منم آدمم و ظرفیتی دارم...

با قطع کردن تماسش به طرف در رفت و با باز کردنش رو به صورت بهت زده ی مادرش جیغ کشید:

-چی از جونم می خوای؟! چیه؟! نترس..من سقف ریخت روم زنده موندم، دقیقا مصداق بارزه بادمجون بم؛ مـنه بی پدرم...تنهام بذاریید...

قبل از کور شدن گره ابروهای مادرش؛ عموش با همون لبخند استثنائیش که تو وضعیت پیش اومده از دید ستاره به شدت روی صورتش تو ذوق می زد با گرفتن بازوی مادرش عقبش کشید:

-بریم خانم؛ وقت شناس باش!

از تحکم کلام عموش، مادرش با چشم غره یی بغض کرده به طرف آشپزخوه راه کج کرد و خودش با خونسردی ظاهری به عقب چرخید و در اتاق و با ضربه محکم تری بست...

\*\*\*

دخترش با لجبازی پایی زمین زد:

-من هیجا نمی یام

شونه یی با بی تفاوتی براش بالا انداخت:

-سایه من مسخره دست تو نیستما...نمی خوای بیای، بگو چمدونت و نیندم.

سایه دست به کمر شد:

-من نمی خوام از این جا بریم

از باقی کلام دخترش که بغض کرده ادا شد، زهرخندی به لبش نشست:

-من این جا رو دوست دارم؛ مامان حنا دوست دارم، مامان نیرم که اون جا نیست بیام..من نمی خوام بیام مامانی

چمدونشو با هولکی به جلو سُر داد:

-باشه نیا..خودم تنها می رم...بمون پیش مامانات..منم که مادر تو نیستم که؟! دیگه بخوای هم نمی برمت!

از شسکتن بغض بی طاقتِ دخترش و بلند شدن صدای گریه ش سرگوشاش و گرفت و با تمام سرعت به تراس پناه برد و با قفل کردنش از بیرون گوشه یی کز کرد، ننشسته با یادآوری چیزی زیر گلدونا رو دنبال بسته سیگار و فندک شهاب گشت تا پیدا کرد.

با پوزخندی به مارک ارزون قیمتش بعد از مدتها سیگاری آتیش زد و با تکیه زدنش به دیوار غرق گذشته و حالی که واسه خودش ساخته بود شد.

سایه رو نباید با خودش می برد؛ تقدیرش تنهایی اجباری بود که تحمیلش شده بود...سایه هم می موند و مادرش بود حتما آرومش می کرد...

به مادرش اطمینان داشت؛ بلد بود چطور آرومش کنه، همون طور که تو بچگیاشون وقتی شهاب بهونه ی پدرشو می گرفت، با گریه آرومش می کرد...

وقتی مهتاب بهونه ی عروسکشو می گرفت هم بلد بود...

همه رو آروم می کرد اما به ستاره که می رسید ناخواسته بغضش می شکست و جاشون عوض می شد، اون باید سنگ صبور گریه های شبونه مادرش می شد...

انگار مادرش فقط بلد نبود ستاره رو آروم کنه.

با پوزخندی بیش تر دست و پاشو تو خودش جمع کرد، انگار هیچ کس بلد نبود آرومش کنه...

قطرات اشک سمجشو روی صورتش تند تند پاک کرد؛ گویا اشکاش بیش تر از خودش صداقت داشتند و از گذشته حرف می زدن، از آخرین باری که تو بغل غریبه ی آشنایی آروم شده بود مدتها گذشته بود.....

\*\*\*

دستش برای گرفتن دسته ی چمدون دیرتر از دست مردونه یی به دسته ی چمدون رسید، نگاه اخم آلودش از دسته ی چمدون تا نگاه غمگین و دلخور محمودی بالا اومد:

- فقط تورو تو این هاگیر واگیر کم داشتم چند خط نصیحتم کنی!

محمودی با خنده بی سرشو پایین انداخت و با صدا و لحن خسته بی بی ربط مشغول حرف زدن شد:

- یادمه یه بار ازت پرسیدم؛ واسه چی برخلاف میل شوهرت داری با اون وضعیت حساس درس می خونی و تو اون سرما امتحان می دی.. جواب دادی؛ عادت نداری هیچ کاری رو نیمه تموم بذاری، شروعش کردی باید تا تهش ادامه ش بدی...

با پوزخند خم شد و چمدون و با فشاری از زیر دستش آزاد کرد:

- چارکلم مادرعروس..

قدم از قدم برنداشته محمودی لب زد:

- دکتر سلامت گفت می خواد باهات صحبت کنه، گفت باید ..

حتی به طرفش نچرخید و پشت بهش جواب داد:

- برام مهم نیست دقت کنی من تا یه نیم ساعت دیگه دارم واسه همیشه از این جا می رم

محمودی قدم تند کرد و مقابلش ایستاد:

- هیچ کسو نداشتی اما من نمی دارم بری...مثلا من برادرتما..

خفه خندید و با چشمای پرتاپر از اشکی که با خنده ی لبش تضاد داشت تو صورتش گفت:

- تو رفیق دزدی و شریک قافله به حرفات اعتمادی نیست...این پنج سالی که به هرز رفت، اگر یه سال زودتر

صدای این ماجرا در اومده بود شاید می شد کاریش کرد

دست کشید به سینه ش و ادامه داد:

- منو می بینی؟! سنگ نیستم، آدمم بخدا، منم جا می خورم منم شوکه می شم..منم درد می کشم منم

عذاب وجدان می گیرم...همه ی اینا به کنار...منم تو این زندگی حقی داشتم..

محمودی با احتیاط جواب داد:

- باور کن خود آوید نمی خواست، اوایل این قدر داغون نبود فقط خیلی شدید افسرده و ناامید بود، می گفت

بسه هرچی زندگیت به پاش حروم شده..بخدا دوست داشت که ازت گذشت تا راحت باشی.....



قدمی به جلو برداشت:

-بین! امیدوارم حال دوستت خوب خوب بشه اما من دیگه هیچ نسبتی باهاش ندارم و نمی خوامم داشته باشم... حالام از سرراهم برو کنار

محمودی اخم کرده از جلوی راهش کنار رفت، با خداحافظی زیر لبی ازش گذشت اما صدای محمودی رو پشت سرش به خوبی می شنید:

-الان داری حسرت پنج سالی رو می خوری که ازش بی خبر بودی، کی می دونه؟ شاید ده سال دیگه حسرت امروز و بخوری که داری همه چیزت و می داری و بری... آوید هیچ، دخترت چی؟! مگه بخاطر اون بچه اون همه سختی ندیدی؟ معلوم هست تو چت شده ستاره خانم!؟

جوابشو زیر لبی به خودش داد:

-فقط خسته م؛ دلم می خواد کسی بغلم کنه همه ی سختیا فراموشم بشه...

برای مهر شدن پاسپورتش بدون برگشتن به پشت سرش، توی صف سه چهار نفره ایستاد.

عزمشو برای تنهایی مدتها بود که جزم کرده بود...

\*\*\*

دل به دلم که ندادی ،

پا به پایم که نیامدی ،

دست در دستم که نگذاشتی

سر به سرم دیگه نگذار که قولش را به بیابان داده ام ...

پایان فصل دوم بی ستاره....

بخوای نخواستی

دوست دارم

بیای نیای....

منتظرم

\*\*\*

صدای عصبی و کلافه ی مرد ایستاده رو به مرد پشت میز بلند شد:

-می بینیش عارف؟ بعد می گن چرا موهام سفید شده؟ خب پیرم کرد، همین فسقلی!

ناخودگاه نگاهش از قد بلند و چهار شونه ی مرد تا زن روی راحتی نشسته کشیده شد؛ شالشو توی گردنش انداخته بود و موهای خوش رنگشو مدل دار بالا بسته بود، با دقت کارشناسانه یی به رنگ موهاش با تایید نگاه ازش نگرفته بود که صدای زن در جواب بلند شد:

-زور می گه خب؛ من می خوام برم یه هفته یی سر به بردارم بزوم!! می گه نمی خواد بری..

زن در ادامه با سماجت روی میز خم شد و با لحن به شیطنت نشسته یی رو به مرد خندون از بحث ادامه داد:

-پیر شده برادرت؛ ترس ورش داشته می رم پشت سرم نگاه نمی کنم...آخه یکی نیس بش بگه خودتو ول کنم؛ اون شنگول؛ منگول، حبه انگورت و کجای دلم بزارم

صدای خنده ی مرد پشت میز با اعتراض مرد قد بلند یکی شد، مرد که سن بالا تر می زد با تفریح از حرص خوردن مرد سرپا ایستاده رو به زن خم شد:

-ببین نارگل؛ من می گم..بیا یه کاری بکن...دست این طفلکی رو هم بگیر با خودت وردار ببر

زن با پوف بلند بالایی به صندلی راحتیش تکیه داد:

-توروخدا؟! یعنی واقعا بخاطر این همه هوش و ذکاوت اسم و رسم در کردی؟ دِ آخه اگر می یومد که نمی اومدم این جا شکایتش که...

مرد پشت میز برای جواب دادن به زن لب از لب باز نکرده، حواسش به چارچوب در و نگاه حیرون و غمگین زن منتظری خیره شد و توجه باقی افراد حاضر در جمع و به سمت در جلب کرد.

از توجه حواسا سری زیر انداخت و با صدای ضعیفی سلام کرد، به ثانیه نکشیده مرد پشت میز بلند شد و با قدمای محکم و نگاه با نفوذش به سمتش اومد:

-خانم نجفی؛ خوش اومدیدا!

قدمب به عقب برداشت و با چشمایی که برق اشک داشت، لب زد:

-نجم!

مرد با ریزی بینی نگاه ازش نگرفت و با دیدن ظاهر شوریده حالش به پشت سرش برگشت:

-بچه ها می شه بعد...

مرد دوم با رضایت به حرف دراومد:

-کاملا باهات موافقم...پاشو نارگل...پاشو دیگه هم این ورا آمارت و نگیرم که هر چی دیدی از چش خودت دیدی!

زن به کنجکاوای به طرف چارچوب در برگشت و بی توجه دست مرد و با چشم غره یی پس زد و با شیطنت مایل به کنجکاوای رو به ستاره گفت:

-خانم ببخشیدا ولی نوبت من بود

ستاره فشاری با دستش به کیفش وارد کرد که از چشم عارف دور نمود و با صدای جدی جواب داد:

-منشی دیروز گفتن آخر وقت پیام امروز می تونم جناب کیان و ببینم...من وقت داشتم، شما چی؟!؟

زن از حاضر جوابی ستاره لبخندشو خورد:

-تو که از هفتای منم سالم تری! نوبت واس چیته..

مرد کنار دستش بازوشو گرفت:

-عزیزم؛ بسه دیگه...

با رنگ نگاه عجیب غریبش رو به ستاره جواب داد:

-خانمم یه کم شوخه...خواهش می کنم جدی نگیرید

بلافاصله رو زنش ادامه داد:

-بریم دیگه یه بار دیگه تماس بیمارستان و بپیچونم دردسر می شه؛ نارگل!!

زن با هان بلندی نگاه هر دو مرد و به طرف خودش کشید، با چشمای سرحال و شیطون همون طور که شالشو سر می کرد به سبب توضیح دادن بر اوامد:

-چیه خو... نیگا قیافه هاشونو... محض اطلاع من جز خود شخص "امیر ارسلان کیان" اونم پاره یی از مواقع، از هیچ کدومتون حساب نمی برم.. این جور نگاهتون جمع کنید راست کار من نیست...

مرد با بلند کردن کیف زن از روی میز و کشیدن بازوش تقریبا به زور از اتاق خارجش کرد، ستاره کمی خودشو عقب کشید و صدای زن و درآورد:

-خانم من پس فردا طلاق گرفتم؛ تقصیر شخص شماست نداشتین مشکلمو خودم حل کنم...  
مرد که گویا حوصله ش سر رفته بود، تشر زد:

-نارگل!

صدای خنده ی زن از واحد بیرون نرفته بلند شد:

-حرص نخور پیرمرد سخته می کنیا..

-برگردم به گذشته غلط بکنم، دختر بچه به زنی بگیرم

از دور شدن صداشون عارف کیان با نفس عمیقی بدون نگاه گرفتن از حالتای ستاره لب زد:

-برادرم و خانمش بودن... خانمش یه خورده شوخه؛ حالت خوبه؟!

بگی نگی این روزا بازم خیلی دلم تنگه برات

بدجوری تنهام دوباره

بی تو با اون

رنگ چشات

ستاره بی تعارف وارد اتاق شد و زیر لب "یه خرده زیادی رو" با زمزمه طعنه زد و نشست.

عارف مقابلش نشست و صمیمانه پرسید:

-عوض مشتاق دیدار بگم از این طرفا بهتر باشه..درسته؟!

ستاره با نفس عمیقی تو چشمای با نفوذ مرد خیره شد و لب زد:

-کمک می خوام..همه چی بهم ریخته..

عارف کیان به صندلی راحتی تکیه زد و با نارضایتی گفت:

-نگو که واسه مشاوره اومدی!

سری به زیر انداخت:

-آوید..

مرد ابرویی درهم کرد:

-خب؟

-حالش خوب نیست!

مرد با کنجکاوی بیش تری با بدبینی به دستای درهم فشرد و عصبیش خیره شد:

-پس بخاطر آوید اومدی!؟

ستاره به سرعت سری تگون داد:

-آره من خوب خوبم!

عارف سری حاکی از کم بودن چیزی تگون داد و لب زد:

-مطمئن!؟

-آره من خوب خوبم..سایه رو گذاشتم خونه و با همکاری عموم؛

نگاه غمگین و چشمای تیره رنگ و خیسشو تا صورت مرد بالا کشید:

-همون شوهر مامانم و می گم...آره با کمک اون فکر کردم یه خرده فاصله بگیرم از اون جو به نفعمه

دکتر بی توجه به کنجکاوییش به اصل ماجرا لب زد:

-فقط نفع خودت!؟

ستاره عصبی کیفشو کنارش انداخت:

-دکتر سایه جاش امنه..خیالم ازش راحتہ الان اینا مهم نیست..منم از آوید جدا شدم دیگہ باهاش نسبتی ندارم..الانم فقط بہ رسم انسانیت اینجام!

عارف با لبخند از تظاهرِ خو گرفته بہ شخصیتش از جاش بلند و پشت میزش نشست:

-پس با این حرفا بہترہ پشت میزم بشینم! تا اون چیزی کہ این وسط کمہ بہ چشم نیاد

ستاره اخم کرده جواب داد:

-چی؟؟

-صداقت ستاره خانم!

روی میزش بہ طرفش خم شد:

-دخترت و بہ خاطر آوید ول نکردی بری انزوا طلبی...مشکل از جای دیگہ ست....

ستاره کلافہ ج.اب داد:

-دکتر انگار یادتون رفتہ من خودم رشتہ م روانشناسیہ..

دکتر بہ صندلی راحتیش تکیہ زد و با جدیت جواب داد:

-این دلیل می شه تمام تصمیمات عاقلانہ باشہ؟! بہ من نگاه کن..بعد از این ہمہ سابقہ کار بہ نظرت من

اشتباہ نمی کنم، یا نکردم!؟

ستاره غصہ دار لب زد:

-آرہ من اشتباہ کردم بردمش خونہ م...ولی اون یہ تصمیم عجولانہ بود نہ ...

دکتر با نفس عمیقی لب زد:

-ستاره نجم...شما از اون آدمایی کہ ہر کسی حریف شکستنِ اون حصار دور تا دورت نمی شه...

با مکث طولانی ادامہ داد:

-خب گوشم با شماست! چی شدہ!؟

با تمام تسلط به احساساتش بعد از تمام کردن صحبتاش خودشم از جعبه دستمال کاغذی خالی رو به روش متعجب شد...

دکتر کیان با بلند شدن از جاش و با سوت زدن لب زد:

-واقعا مشکل آوید خیلی لاینحله...واقعا واقعا...این جعبه هم آخراش بود..شمام که چیزیت نیست ستاره خانم، درسته!؟

برخلاف طنز کلامش، ستاره با شدت بیش تری به گریه افتاد.....

تا رسیدن به خونه تمام ذهنش پیش صحبتای دکتر سابقش بود...

با تمام زیر سوال بردن تصمیمات اخیرش تنها این مایع دلخوشیش شد که دکترش هم این تنهایی و برایش لازم دونست..

در خونه رو بازکرد و وارد شد. نسبت به دو ماه پیش که سرزده واردش شده بود، حسابی با تغییر دکوراسیون و نو کردن خیلی از وسایل تازه شکل خونه ی واقعی و قابل سکونتی رو پیدا کرده بود.

با خستگی مستقیم به اتاق رفت و بعد از دوش طولانی گرفتن و تعویض لباس، طبق خواست و دستور اکید دکترش با مرکز تماس گرفت و بعد از کلی داستان سرایی و قصد واقعیش از رفتن درخواست اجازه ی طی دوره شو از دکتر سلامت خواست، دوره یی که دو هفته کمتر ازش باقی نمونده بود..

بعد از قطع تماسش رو کاناپه دوست داشتنی آوید، که هنوزم دلیل علاقه شو بهش درک نمی کرد، ولو شد و با بستن چشماش به دو هفته ی سختی که پیش رو داشت فکر کرد..

از فردا فرصت داشت با نشون دادن مهارتش از زیر منت امضا زندای و گزارش قلابی رد کردنای دکتر سلامت در بره...

\*\*\*

کاشکی می شد ببینمت بگم دلم تنگه برات

بدجوری تنها موندم و

زخم زبونم میزنند

روز سومی بود که با خستگی راهی خونه می شد اما دستش به در نرسیده بهت زده از دیدن کفشای مردونه ی دم در بعد از مکث طولانی با استرس و اضطراب وارد خونه شد.

از دیدن پدرشوهر سابقش که پیش بند بسته و تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود بهتش فراموشش شد و با لبخند کمرنگی سلام کرد.

مرد با لبخند پت و بهنی به طرفش برگشت:

-سلام! خسته نباشی.. بیا ببین چی آماده کردم!؟

با لبخند خسته یی از نمایشی بودن رفتاراشون با تمام خستگیش کیفشو کناری گذاشت و با کنجکاوی سر ماهی تابه ایستاد و با ابروهای بالا رفته به طرف نجفی چرخید:

-خدایی دوتا دونه تخم مرغ؛ پیش بند بستن واسه چیش بود!؟

نجفی با اخم نمایشی به سرعت جواب داد:

-سه ربع ساعت وقت برد همین چهارتا دونه تخم مرغ

ستاره با خنده خفه یی از آشپزخونه خارج می شد که با صدای قدرشناسانه ی مرد سرجا ایستاد:

-کار خوبی کردی موندی... گرچه ازت بیش تر از اینم انتظار نمی رفت...

ستاره با نفس عمیقی رو بهش جواب داد:

-جایی رو ندارم که برم.. تعلقات من همین جاست...

نفسی غمگین لب زد:

-با اون همه فشار اگر می رفتی هم خرده یی بهت وارد نبود، اگر چه می رفتی؛ باید دز داروها آرامبخشمو پیش تر می کردم!

با اخم و بغضی در جدال جواب داد:

-ای کاش دارو دواي درد منم بود...

مرد کلاه آشپزی ستاره رو کناری گذاشت و به همراه باز کردن پیش بندش چند قدم نزدیک ترش شد:



-آوید خوب می شه یعنی می دونم که می شه...یه خرده به نظر بزرگ یم یاد اما به جز فراموشیش که اونم می گن مقطعی...خیلی بهتره...یعنی بهتر که نمی شه گفت ولی نیر باهش کنار اومده؛ کمتر پای حساسیتاش گریه می کنه...

با گفتن خداروشکر نچرخیده به عقب بازوشو دست مرد نگه داشت:

-من که می دونم رفتن تو بخاطر سختی تحمل آوید نبود...بخاطر فراموشی تا حدودی خودخواسته ش بود...آوید بعد از سالم از خودکشی در رفتنش، بخاطر ترس و شوکی که بهش وارد شد خود...-

با نفس عمیقی بازوشو از دست مرد خارج کرد:

-می دونم؛ دکترش گفت...الان دیگه برام فرقی نمی کنه که منم جزء خاطرات تلخ و بدش به دست فراموشی سپرده شدم.. گرچه یه جورایی بدم نشد

از مرد بیش تر فاصله گرفت:

-خیلی بهتر شد..از عذاب وجدان منم کمتر می شه

-دخترم؛ تو مطمئنی مشکل فقط عذاب وجدانه!

با آره بلندی گفتن حسرتاشو خورد و بدون چرخیدن به سمت مرد داخل تنها اتاق خونه سنگر گرفت...مشکلش خیلی چیزا بود که گفتنی نبودن..

آوید و از خودش جدا کرده بود...

باید بیش تر به این موضوع متمرکز می شد تا کم تر به خواسته ها و حسرتاش پرو بال بده..

\*\*\*

من و تو افسانه بودیم

اما قصه این جاست تو منو هیچ وقت نخواستی

اما شاهزاده ی قصه

پسر بدی رو می خواست

-خب خانم نجف...؛ نجم! تبریک می گم دوره تونو با موفقیت پشت سر گذاشتید!

لبی از تمسخر واضح دکتر به طرف بالا کج کرد:

-دکتر؛ من ادم از زیر کار در رویی نبوده و نیستم.. الانم می گم با ارائه امضای شما پای دوره م به دانشگاه  
واسه تایید مدرکم می تونم برگردم دو برابر دوره م این جا فعالیت کنم؛ خداروشکر تو این دو هفته خودتون  
دیدید که از کار نمی ترسم

دکتر سلامت با جدیت از جاش بلند شد و روبروش نشست:

-آره خب پرواضحه محدوده ی ترسای شما چه اشخاصین

لبخندی از متلک واضح دکتر زد:

-دکتر؟!

دکتر با اخمی جدی لب زد:

-تو چجور روانشناسی قرار بشیب وقتی بزرگ ترین مشکل خودت و بلد نیستی حل کنی!

-از نظر من هیچ مشکلی نیست، بعدشم فکر نمی کنید مشکلات شخصی من به خودم مربوطه؟!

دکتر پایی رو اون پا اناخت:

-نه خب یه جورایی اگر ناراحت نشید دلم می خواد به منم ربط پیدا کنه

دکتر با دیدن پریدن پلک عصبی ستاره، به جلو خم شد:

-از سخت کوشی و پشتکارت خوش می یاد خانم نجم!

ستاره عصبی لبخند نصف نیمه یی زد:

-شما لطف داری دکتر ولی...

مثل دکتر به جلو خم شد و با نشون داد پیشونیش گفت:

-این جارو می بینی؟! نوشته از دسترس اطفال دور نگه داشته شود!

به سرعت با برداشتن پرونده ش از جا بلند شد، به در نرسیده دکتر سلامت زمزمه کرد:

-این بچه یی که می فرمایید ۳۵ سالشه

قبل از باز کردن در اتاق دکتر و فرار از محیط خفه ش جواب داد:

-این بچه ی ۳۵ ساله؛ اگر عاقل بود، می دید هنوز عذابدار خیلی چیزای اشتراکی زندگیم

با خارج شدن از اتاق دکتر به سرعت از مرکز خارج شد و سعی کرد تا لحظه ی خروج کاملش به پشت سرش برنگردد...

\*\*\*

یاسمین شونه یی به شونه ش زد:

-تو باورت می شه!؟

با خستگی تو جاش دراز کشید و سایه رو که نیم ساعتی می شد از شدت گریه تو بغلش به خواب رفته بود و روی جاش خوابوند و آرام لب زد:

-برو بیرون یاسمین؛ به من هیچ ربطی نداره شوهر سابقم داره چه غلطی می کنه..

یاسمین با سماجت با پا به کمرش زد:

-نخواب؛ امیر که حاضر نیست اصلا بره ببینیش

با چشمای بسته زخم زد:

-چرا؟ بهش بگو ستاره گفت برو خوب ببین چی ازش ساختی!

یاسمین لگدی به پاش زد:

-به شوهر من چه

سایه رو رها کرد با شدت به طرفش برگشت:

-د اگر اون دی-\* اون جوری خودشیرینی نکرده بود الان فوق فوقش یه نفر فقط این وسط آسیب می دید

یلدا به چارچوب در تکیه داد و با اشاره به خواب بودن سایه اخم کرده جواب داد:

-اون یه نفرم چرا تو نباشی، نه؟! همیشه از خودگذستگی کردی اینم روش...

قدمی به جلوتر برداشت:

-اتفاقا خیلیم خوب شد هر چی بلا بود سر خودش اومد...

ستاره عصبی از تقلایهای قلبش دستی به فکش کشید:

-کور خدا! اونی که داره هرروز له و لورده می شه، منم بیشعور... خوب منو ببین! این منم که این بچه؛ که شناسنامه خط خورده م.. که ترجم تو چشاتون، که زبون تلخ و گوشه کنایه هاتون داره پیرم می کنه ..همه بلاها سر من اومده!! بهتر منو ببین پس..

حسنا خانم اخم کرده یلدا رو عقب کشید:

-عجب غلطی کردم خبرتون کردم... برید بیرون ببینم... این بچه رو چرا این قدر با یادآوری گذشته عذاب می دید.. هر چی بوده تموم شده رفته، از خدا نمی ترسید

تقریبا داد زد:

-بگو برن عمه، بگو برن وگرنه من از این جا می رم...

دوباره کنار سایه که خمار خواب بیدار شده بود و دستاشو از سر دلتنگی چند هفتگی باز کرده بود دراز کشید و با بغل گرفتنش حتی متوجه خروجشون نشد...

\*\*\*

کاشکی می شد ببینمت بگم دلم تنگه برات

بدجوری تنها موندم و

زخم زبونم میزنند

موهای سایه رو دو گوشی بست که صدای پیامک گوشیش بلند شد، سایه گوشی شو که در حال بازی کردن باهاش بود به سمتش بالا گرفت:

-زود ج بده می خوام اینگری بردز بازی کنم

با سرحالی قهقهه زد:

-یه بار دیگه؟! اینگری چی چی!؟

-مامان!

از اعتراض سایه لبخند زد:

-باشه باشه بزار ببینم خاله مهتاب چی فرستاده

پیامک "فهمیدی فرق روز زن امسال با سالای گذشته چیه؟! شو با علامت تعجبی جواب داد و به سرعت

جواب گرفت "قراره مردها هم باشن" با پوزخند جواب داد "خوش بحال زناشون به من چه؟!"

متعجب از "مگه نمی یای؟"

مهتاب جواب داد: "واسه چی باید بیام!؟"

از سرعت عمل بالای خواهرش تو پیام رسانی لبخند پررنگی زد:

- "تو نری منم نمی رم"

با اخم جواب داد:

"اینش دیگه به شوهرت مربوط می شه نه من"

"آخه علیم دوست نداره جایی باشه که شوهر یاسمین و یلدا هستن"

با تاسف جواب داد:

- "اون بدبختا چه کاره ن!؟"

- "علی می گه هر جا نجفیا باشن در دسر توشه"

با پزوخند جواب داد:

-به علی جونت بگو ستاره گفت حاشا به غیرتت پسرعمو؛ برو هفت سوراخ دیگه هم قایم شو"

- "بهش می گم"

صدای بی حوصله ی سایه در اومد:

-مامان گوشه ی رو بده دیگه

اخم کرده جوابش داد:

-می دونی که به خاله مهتاب نمی تونم زنگ بزنم پس نق نق بی نق نق

سایه پر مدعا به طرفش چرخید:

-خب واسه همین من منتظرم این همه

-این همه یعنی چقدر؟

سایه باخیم جدی به ساعت خیره شد و جواب داد:

-از وقتی اون عرقبه بزرگه سر سه بود

ستاره با کنجاوی نگاهی به ساعت انداخت، راستی می گفت دخترش، ده دقیقه می شد که گوشی دستش بود.

وقتی پیام دیگه یی دستش نرسید گوشی رو بهش سپرد و خودشو به عمه حسناش رسوند:

-کیانا کو!؟

-چه می دونم عمه؛ همش به دشت و دمن می زنه واسه عکاسی نمی گه درست نیست.. با دوستاش

پسرجوون بره این ور اون ور...والا چقدر زینب گوشی بده دستم که جلوشو بگیرم..

اخیم کرده جواب داد:

-به اون چه شده کاسه داغ تراز آش!

-عمه این طورنگو زشته، خب عروس آینده شدش می خواد محبوب باشه

با دهن باز لب زد:

-بی خیال عمه رضا اندازه این صحبتا نیست..

-منم جوابی ندادم، راستشو بخوای خودمم راضی نیستم... انداختم گردن کیانا اونم که از خدا خواسته پشت

گوش می ندازه که می دونم چشه، البته حدس می زنم مطمئن نیستم ولی چندوقت پیشا سر اون بازیه چیه

اسمش...چیز چرخ می دید وسطتون

با خنده جواب داد:

-آها جرئت و حقیقت!

-همه جمع بودن، سر همون نمی دونم چی از رضا پرسید رضا گفت با صداقت بعدم بهت می گم..از اون وقت به بعد کیانا چش نداره بینه بچمو..

با ابروی بالا رفته جواب داد:

-عمه رضا پسربرادرته، کیانا بچته..

-چه فرق می کنه عمه، عزیزه برام دیگه..

-آهان از لحاظ پسر بودن از دختر خودت عزیزتره...

چشم غره ی عمه ش به خنده ش انداخت:

-من اینو گفتم؟ می گم خب بچه برادر یه چیز دیگه ست..حالا عمه شدی خودت می فهمی

ناخودآگاه از تصور بچه ی شهاب با اون چشمای درشت قهوه یی روشن با رگه های سبز غرق لذت شد و در ادامه با لبخند عمیقی لب زد:

-شهاب که زوده براش. این بی پدر مهتاب نمی زنه خالمون کنه

غرق حس و حال خوبش متوجه دست عمه ش که برای پس گردنی زدنش بالا اومده بود، نشد و فقط با حس دردش و چشمای گرد شده به طرف ابروهای درهم عمه ش چرخید:

-برادر مادرمرده منو تو گور نلرزون این چه طرز حرف زدنه؟

از جاش بلند شد و پشت صندلی سنگر گرفت:

-عمه جلو بچه م نزنیم زشته..به مهتاب گفتم خو...

-درست حرف بزن تا نزنم؛ چه معنی داره همش فحش رو زبونت باشه..زشته دختری! بعدشم بهتر عمه؛ بزار دیرتر بچشون بیاد خدای نک..

پوزخندی از خاطرات آشنا زد و برای عوض کردن بحث وسط صحبت عمه ش پرید:

-این کیانا کاش شب زودتر بیاد به سایه قول دادم پیتزا درست کنم، سرد بشه از دهن می افته

عمه ش از تاسف سری تکون داد:

-می دونم آخرش بلایی سرش بیاد، منو شرمنده پدرش می کنه اون دنیا

غصه دار به شوهر عمه ی تازه از دست رفته ش تو قاب عکس نگاهی انداخت و فاتحه خون به طرف حیاط رفت.

من و تو افسانه بودیم

اما قصه این جاست تو منو هیچ وقت نخواستی

اما شاهزاده ی قصه

پسر بدی رو می خواست

از بعد از ظهر که سایه و مهتاب به قصد پارک از خونه خارج شده بودن و عمه شم دعوت خونه عموش بود.

اون قدر عاطل و باطل و بی حوصله تو خونه گشت که نفهمید کی سر مبل خوابش برد.

بین خواب و بیداری بود که از زنگ خوردن تلفن همراهش گیج و با چشمای بسته جواب داد:

-هان!

از صدای داد و فریاد و نعره های بلند مردی هراسون تو جاش نشست و با هوشیاری بیشتری جواب داد:

-الو!؟

نگاهی به شماره انداخت؛ خط امیر بود!

-اول امیر؟

-الو..الو..ستاره..سلام الو..

-صدات و به سختی می شنوم امیر اون جا چه خبره؟ تو کجایی!؟

-ستاره دارم می یام دنبالت، خب؟ تا یه ده مین دیگه آماده باش

-امیر...

به تماس قطع شده نگاهی انداخت و با اضطراب شماره یاسمین و گرفت، بعد از بوق خوردن زیاد جواب داد،

سرو صدا می اومد اما خیلی کمتر و صدای یاسمین واضح تر شنیده می شد:

-اون جا چه خبره یاس!؟



-یاس؟! من کی تغییر جنسیت دادم خودم خبر ندارم!؟

-مزه نریز این صدای کیه!؟

-آها..هیچی شوهر جنابعالی

قلبش تو سینه ش به شدت شروع به کوبیدن کرد:

-چی؟!؟

-نخودچی! خودت و ناراحت نکن الان بهتره مثلا..

با اضطراب بیش تری جواب داد:

-چی شده مگه!؟

-هیچی بابا چرا نگفتی این اوضاعش این قدر خرابه؟!...گرچه بقول خاله چوب خدا صدای نداره

قطره اشک سمج از دل شکستگی قضاوت دیگران با دست کنار زد و با تسلط بیش تری پرسید:

-امیر زنگ زد گفت داره می یاد دنبال من؟! من اگ..

-به تو چه آخه!!

-یاسمین بگو چی شده داری خونمو به جوش می یاری دیگه!

-اوف هیچی بابا؛ نگران نشیا سایه الان حالش خوبه..

-سای..

ناخودآگاه وایی گفت و با جیغ پرسید:

-سایه کجا بود؟ کی آوردش

-نمی دونستی؟! مهتاب آورد و به زور برد...

-نه..نه یعنی...نمی دونم...سایه با مهتاب اینا پارک بود فکر نمی کردم اونا بخوان بیان مهمونی!

-مهمونی خونه عمو حمید بود؛ چطور علی می خواست نیاد..مخصوصا که عمو از قصد این کارو کرد تا

کدورتای اخیر شسته بشه...چیز خاصیم نشد...اوضاع آروم بود تا سایه با جیغ اومد داخل چشمش خورد..

ستاره از تصورشم چشماشو بست:

-به آوید.. ماها همه کپ کرده بودیم گفتیم حالا از رو عکسا می شناسدش سایه هم نه گذاشت نه برداشت دست به کمر به آوید گفت: دیوونه تو این جا چیکار می کنی؟ تا یکی بیاد توضیح بده اینا همدیگه رو کجا و چطور دیدن، آریا با خنده گفت این باباته سایه! سایه هم نه این که بره دست آوید و بگیره مثلا از خونه بندازش بیرون...وای ستاره هم خنده م گرفته بود از حالت جدی سایه هم وقتی آوید مثل جن زده ها از جا که بلند شد و شروع کرد داد زدن که دست به من نزن، مرده بودم از ترس..ولی خدایی دخترت عین خودت تخسه، صدا از کسی بالا نمی یومد ولی اون ایستاده بود کنار آوید همپاش داد می زد "تو دیوونه یی بابای من نیستی، از خونه عمو برو بیرون" الو!؟ ستاره!؟ الو!؟

-دارم هم گوش می دم هم لباسش می پوشم به امیر بگو واجب شد، خودم می یام..

-ستاره واس چی آخ..

با قطع کردن تماس روی یاسمین با بیش ترین سرعت از خونه به مقصد خونه ی پدر شوهرش خارج شد....

\*\*\*

وقتی رسید، به ضرب و زور تزریق آرامبخش به کمک دو مامور اورژانس تقریبا نیمه هوش بود، اخم کرده همه رو کنار زد و بالای تختش ایستاد، چشمای نیمه باز و گیجش تو صورتش بی هدف پلک می زد و با هر پلکش دلشو زیر و رو می کرد.

دلش می خواست سرش داد بزنه؛ بسه دیگه آوید...این چه پيله یی واسه خودت ساختی...بزن بیرون...بشو خودت...

پلکاش که کامل روی هم افتاد از هوای خفه و سنگین اتاق با قدمای سست و بی اراده خارج شد.

امیر کنار دیوار اتاق روی زمین نشسته بود و با زل زدن بی هدف به گلیم پیش روش حتی پلک هم نمی زد..

درکش می کرد خودش هم بار اول از دیدن حالت آوید شوک زده شده بود، کناش زانو زد:

-چی شد؟! امیر!

نگاه گیج و سردرگم برادرشوهر سابقش تا صورتش بالا اومد و عصبی خندید:

-چی شد؟! چی می خواستی بشه...تازه فهمیدم برادرم کامل بالا خونه شو داده اجاره..

برای تسلا بی منظور دستشو روی شونه ش گذاشت:

-امیر...

امیر دستشو پس زد و افتان و خیزان سرپا ایستاد و داد زد:

-آوید نجفی دیوونه شده...دیوونه...-

صدای مامور اورژانس امیر و خطاب داد:

-آقا آروم تر بیمارستون به آرامش نیاز داره..-

امیر متمایل شد طرفش:

-چطور آروم باشم؟! یکی به من بگه چطور آروم باشم...-

مرد دوم جوابش داد:

-آقا نگهداری این جور بیمارها تخصص خودشو می خواد نباید تو خون..-

ستاره اخم کرده رو به دو مرد جواب داد:

-یه وسواس لمسیه آقا؛ جزام نداره..داروهاشو طبق تجویز مصرف می کنه اما خب بعضی مشکلات پیش می

یاد...زحمت کشیدید آقایون

رو به یاسمین ادامه داد:

-آقایون کارشون تموم شده؛ راهنماییشون کن!

دو مرد که از جواب ستاره جا خورده بودن، بدون حرف و راهنمایی به طرف خروجی راه افتادن...

صدایی سوالات امیر و جواب داد:

-من پیشنهاد می کنم حسابی رو گذشته متمرکز بشی تا بدونی چی آوید و به کجا کشوند..-

نیره خانم با گریه لب زد:

-نجفی...

امیر بهت زده به سمت اخمای درهم پدرش چرخید:

-من مقصرم، ستاره مقصره! این مقصره اون مقصره و فقط کسی که تمام و کمال درست می گه توئی، نه؟!

یاسمین وحشت زده پرید وسط بحث:

-امیر بسه دیگه..

نجفی با پوزخندقدمی به جلو برداشت:

-من برای کارم دلیل داشتم، دلیل تو از اون مسخره بازی و نشون دادن اون مکالمه چی بود؟!

از مکث امیر ادامه داد:

-مگه نه این که فقط می خواستی وجهه آوید و خراب کنی و پشت سرش بهش بخندی!

صداشو بالاتر برد و اضافه کرد:

-حالا بخند، بلند بلند بخند...تا شاید آروم بشی از حسادت همیشه توچشم بودن برادرت

نیره خانم کنار دیوار سر خورد:

-خدایا منو بکش از دست این قوم..بکش منو!

امیر بغض کرده با پس زدن دست یاسمین پشت سر دو مرد از ساختمون خارج شد.

ستاره پست سرش به راه نیوفتاده صدای نجفی و درآورد:

-کجا!؟

با نفس عمیقی رو به نجفی جواب داد:

-می خوام برم برش گردونم..وجود امیر تو بهبودش می تونه مثرثمر باشه.

نیره خانم دست یاسمین و برای ماساژ شونه هاش رد کرد و با گریه گفت:

-خودش می ره...نجفی می ره...

-من هیچ جا نمی رم

نیره خانم-می ری تا یاد بگیری اینا یه بچه هاتن..نه یه مشت متهم که بخوای محکومشون کنی...بچه هاتن

مسعود؛ وقتی می خواستنت که این دادگاه اون دادگاه بودی حالام که عوض پدری کردن، ول بکن نیستی...

نیره خانم با مکثی ادامه داد:

-نگاه من نکن مسعود، گفتم برو دنبالش.. تا برش نگردوندی هم برنگرد... خوش ندارم ببینمت

ستاره نگاهشو از مشت فشرده شده ی نجفی بزرگ گرفت و به تابلو فرش روی دیوار معطوف کرد.

بعد از چند ثانیه مکث صدای قدمای ناراضی نجفی بزرگ به طرف خروجی ساختمان پر تا پر راهرو شد و لبخند محوی به لب هر سه زن نشوند.

یاسمین با احتیاط لب زد:

-جذبه ت تو حلق ستاره؛ عزیزم

ستاره با چشمای گرد شده به طرفش چرخید:

-دهن سرویس از خودت مایه بذار

نیره خانم صورتشو از اشکاش پاک کرد:

-جذبه من؟ نخیر خیال خامه... این خونه به نام منه، خودش می دونست نره مجبوره تو کوچه بخوابه..

ستاره برخلاف جو غمگین پقی زیر خنده زد و چشم غره ی یاسمین و به جون خرید.

یاسمین رو به نیره و چشمای بسته، سربه دیوار تکیه داده ش گفت:

-سایه ی جذبه ت مستدام مادرشوهر.. گرچه شک دارم فردا پس فردا باز آقاچون با یه لبخند دل ربا...-

-من لبخندامو پیش تر زدم عروس!

یاسمین با بند او مدن زبونش سرپا ایستاد:

-وایسی.. آقا جون...

نجفی با نفس عمیقی سر تکون داد:

-برو تو حیاط منتظره... سربه سرشم نذار... سیستمشون این جور وقتا تنهایی و سکوت می طلبه..

باقی حرفشو رو به نیره و چشمای بسته ش ادامه داد:

-بچه های خودمو بهتر هر کسی می شناسم!

یاسمین با عذرخواهی زیر لبی از کنارشون رد شد و حین رفتن از دیدن ادا اطوارهای ستاره پشت سر پدرشوهرش حسایی حرص خورد.

به محض رفتن یاسمین نیره خانم با پوزخند از جاش بلند شد:

- که بچه هاتو بهتر هرکسی می شناسی آره؟! می شناختی که آوید و این قدر شکنجه ش نمی کردی به این روز بیوفته..

نجفی با باز و بست چشماش و تسلط به اعصابش جواب داد:

- حتما خیریتی تو کار بود، رو اون دختره نه اوردم

نیره خانم با اشکایی که باز صورتشو خیس می کرد جواب داد:

- نه بخدا جز غرور؛ خودخواهی و کله شقی هیچی توش نبود.. بچه م از دست رفت خدا... ثمره عمرم... درد خودش یه ور نگاهای ترحم آمیز دیگران جیگرمو می سوزونه آخه من دردمو به کی بگم خدا.. تو از سنگی نجفی... از سنگی یه خرده هم بخاطر سخت گیریات رو این بچه پشیمون نیستی....

ستاره با پوف بلند بالایی به طرف اتاق آوید راه افتاد.

نجفی-ستاره!؟

ستاره با زدن چشمکی به پدرشوهرش به راهش ادامه داد:

- از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور... دارم می رم راحت باشید و با یه لبخند قائله رو ختم بخیر کنید...

نیره خانم با صدا تشر رفت:

-ستاره!

با پنهان کردن درد و ناراحتیش به طرفش چرخید:

-جونم نیره!؟

-تو فکر کردی من شوخی دارم؟! توام رفتی تو جبهه این...

ستاره با سرفه مصلحتی جواب داد:

-این؟ بیخیال نیرجونم، من گول جنگ زرگری شماها رو نمی خورم...

با گفتن با اجازه یی خودشو داخل اتاق آوید انداخت.

به در تکیه داد و با خودش فکر کرد چه صبری داشت نجفی بزرگ، چه صبری داشت تمام انگشتای اتهام و به عشق آبروی پسرش تحمل کنه و دم نزنه..

با کشیدن نفس عمیقی بالای تخت آوید ایستاد، غرق خواب بود. روی تخت کنارش نشست و با احتیاط دست کشید به ایروهاش، در امتدادش یه چشم بسته ش، ادامه داد تا زیر چشم گود افتاده ش، دستش لرزید اما پس نکشید، به لباش رسید، تکون خفیفی خورد اما دستشو پس نکشید، پلکش لرزید با سماجت پس نکشید، وقتی آرام گرفت با احتیاط بیش تری ادامه تا چونه ش با سماجت انگشت اشاره شو فرو کرد تو گودی چالش، چشمش باز شد، نفس توس ینه ستاره حبش شد و با قورت دادن آب گلوش انگار خشک شده بود که تکون نمی تونست بخوره.

در عین ناباوری تو صورتش لبخندی زد و دوباره پلکاش روی هم افتاد. لبخندش پهن نشده توی صورتش زهر خند شد، چقدر حسرت از گذشته براش باقی مونده بود که با یه لبخند زیر و روش می کرد..

دستشو عقب کشید و با بلند شدن از سر تخت ازش فاصله گرفت...

با تمام اصرارهاش نیره خانم شب و تو اتاق آوید موند و به ساعت نکشیده از گریه ی زیاد روی مبل نشسته خوابش برد، پتویی روش کشید و با انداختن آخرین نگاه به آوید که کماکان خواب بود از اتاق خارج شد. خسته و کسل جای تلخ می نوشید که صدای خسته تری سلامش داد.

رو به صورت خسته و جدی پدرشوهرش سلام کرد:

-نخوابیدی!؟

-نه! خوابم نبرد، حواسم پی تماسم با دکتر بود

-چی می گفت!؟

نجفی پشت میز نشست و سرشو با دو دست گرفت، لیوان دیگه یی چای سبز جلوش گذاشت و روی صندلی دیگه یی نشست:

-می گه داریم سختش می کنیم، چیز خاصی نیست، می گه با صبوری و نظارت می شه باهاش مبارزه کرد... ولی اعصاب آدم که از سنگ نیست یه هفته خُلم کرده بود، خودمم داشتم وسواس می گرفتم.. روزا اول

از خواب می پرید، می گفت لیوانی که باهش آب خورده شسته بوده یا نه؛ شسته شده یا نه..تا می بردم نشونش بدم که شسته ش خواب از سرم می پرید دیگه خوابم نمی برد..

دلش نمی خواست نگاه عاجز و ناامید نجفی و بیش تر ببینه نگاهشو معطوف به چای پس روش کرد:

-عادت بکنه به محیط به افراد، آرام تر می شه این بیشترش بخاطر جابجاییه راستشو بخواین کار درستی نکردین با خودتون بردینش اون جا..

نجفی دستی به ته ریش اصلاح نشده ش کشید:

-عموت دعوت رسمی کرد! غیر مستقیم بخاطر احسان و امیر مجبور بودم که برم..

اخم کرده با کنجکاوی پرسید:

-آخه واسه ی چی!؟!-

-اگر به هر دلیلی رد می کردم ربطش می داد به طلاق شماها..فکرم نمی کردم راضی بشه بیاد...ولی به نیره خیلی وابسته شده..گفت می یاد...به چه دردسری بردمش بماند اما تا قبل از این که سایه بیاد تقریبا خوب بود، آرام نشسته بود فقط نگاه می کرد، نیره پیشش باشه کاری به چیزی نداره...

نجفی با خستگی چشماشو مالوند و ادامه داد :

-انگار این بچه فقط محبت و آرامش کم داره..

ستاره لیوانشو شست و با خستگی لب زد:

-من باید برم؛ سایه احتمالا حسابی ترسیده...

نجفی لبخند خسته یی زد:

-پدرسوخته دیشب باید می دید چه آتیشی می سوزوند..

-تقصیر من شد، مامان می گه با این که زیاد در مورد پدرش نمی پرسه اما تو نقاشیاش یه سایه همیشه کناری هست...خودمم حس می کنم یه چیزایی شنیده و به روی خودش نمی یاره ...باید در مورد آوید باهش واضح تر حرف بزدم

نجفی سری به تاسف تگون داد و از جاش بلند شد:



-خودم می رسونمت باباجان، اما ای کاش می دونستم این همه تقاص و واسه چی پس می دم  
خمیده با قدم هایی نامطئن از آشپزخونه خارج شد و نگاه خیس ستاره رو دنبال خودش کشوند:  
-من تقاص چی رو دارم می دم..

بعد از گذشت سه روز هنوز سایه از لجبازی با هیچ کس حرف نمی زد و از دست تنها کسی که غذا می  
خورد خاله مهتابش بود و باعث شده بود بیشتر ساعات روز و خونه ی مهتاب بگذرونه..

خوب می دونست این دوری به نفع هیچ کدومشون نیست بالاخره با پیشنهاد مادرش و بهونه یی که پیدا  
کرده بود، بهش زنگ زد:

دستی به شالش کشید و به محض برقراری ارتباط سلام کرد، می دونست مهتاب گوشی شو هیچ وقت جواب  
نمی ده و بدون شک سایه پشت خطه:

-سایه؟ مامانی!

....

از سکون پشت خط فحش زیر لبی به خاندان نجفی و رگ کله شقیشون داد و با انعطاف بیش تری به حرف  
دراومد:

-خوشگلم؛ زنگ زدم بگم من دارم دو سه روز می رم شمال خونه خاله عاطی دوست داری بی..آ

-می یام!

از حرف زدنش خوشحال نشد؛ دو سه هفته یی رو که با خودخواهی تنهانش گذاشته بود، حسابی تو روحیه  
ش تاثیر ترس و تنهایی گذاشته بود و تا قبل از ماجرای اخیر یک لحظه هم ازش دور نمی موند..

-باشه من لباس برات برداشتم فقط می یام دنبالت اوکی!

-اوکی

-قربون اوکی گفتنت، بشمار سه در خونه خاله مهتابم.

گوشی رو قطع کرد و با زیاد کردن آهنگ با سرعت بیشتری به طرف خونه مهتاب رانندگی کرد.

سایه به همراهی مهتاب؛ پایین منتظرش بودن از دیدنشون لبخندی زد و از ماشین پیاده شد.

از مهتاب که سایه رو تحویل گرفت از دیدن کیف سایه دستش، با خنده بهش پرورد:

-مهتاب حسابی بهت می یادا یه فکری به حال خودت و علی بکن

مهتاب برای بشکون گرفتنش نیم خیز نشده با فرزی عقب کشید و با صدای بلند خندید و خنده ی سایه رو هم درآورد.

سایه رو بغل زد و حین سوار کردنش از مهتاب خداحافظی کرد.

مسیر زیادی رو طی نکرده از زنگ خوردن تلفن همراهش به سایه که حسابی آرام گرفته بود و با عروسکش بازی می کرد اشاره کرد:

-جواب می دی دخترم!

سایه با نارضایتی گوشیشو از داشبورد برداشت و تماس و جواب داد، از دیدن حالت و لبخندهای یهوی روی لبش و آره؛ نه خیلی زیاد گفتنش حدس می زد نجفی پشت خط باشه کناری زد و به طرف سایه برگشت.

سایه از دیدن کنجکاویش باشه یی گفت و گوشیشو به سمتش گرفت.

با گرفتن گوشی از دست دخترش با صدای آرام و معذبی سلام احوالپرسی کرد.

-سایه می گه دارید می رید؛ چقدر می مونی دخترجان!؟

-والا عاطفه که اون جا تقریبا بخاطر کار شوهرش غریب افتاده احتمالا برم یکی دوروزه نمی ذاره برگردم...تا آخر هفته می مونم چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

از نفس عمیق نجفی پشت خط مور مورش شد:

-نه فقط یه سوال داشتم، اخیرا رابطه ش با نیره خیلی خوب شده بود از دستش همه چی می خورد به

حرفش گوش می داد ولی دخترم از دیروز که بیدار شده یه کله می گه می خوام برگردم مرکز...

-چی!؟

-چه می دونم می گه من دیوونه م جام اون جاست...این حرفاشم واسه نیره خوراک ساعت ها گریه کردند...

گیج لب زد:

-منی دونم؛ راستش من هنوز اون قدر تجربه ندارم در این موارد اما خوب یادمه دکتر سلامت می گفت نباید بزایم زیاد شوک بهش وارد بشه که خب با احتساب اون بار کل کل من، این می شه دوبار...شاید بهتره بیش تر زیر نظر باشه..

-من به هیچ وجه دیگه نمی فرستمش این جور جاها..از نظر من فقط حساس شده که اونم..

-متوجهم اما اصلا شماهارو به خاطر نمی یاره...

-درست می گی..منو بخاطر نمی یاره اما هنوز غذا سیر داشته باشه، نمی خوره..هنوز از دست من چیزی نمی گیره..می خوام بگم حسش به من همونیه که بود...حتی اگر ندونه که من پدرشم!

از صدای دورگه و لحن به بغض نشسته ی پدرشوهر سابقش لبخند تلخی زد:

-من بهتره بازم با دکتر خودم یه صحبتی داشته باشم..شاید اون با توجه به تخصصش که روان پزشکیه بهتر بتونه راهنماییم کنه...بعدش باهاتون تماس می گیرم..خوبه!؟

-خوبه دخترم...من فکر می کنم آوید بسشه دیگه...به جبران هر کار اشتباهی که کرده، همین که یکی مثل تو دیگه بی خیالش شده فکر می کنم بهترین تنبیه وقت هوشیاریش باشه اما من؛ نمی تونم تنهانش بزارم..با تمام کج خلقیاش پسرمه

با مکث طولانی به سختی بغضشو خورد، نگاهش به نیم رخ اخم کرده ی سایه بود، ناراضایتیش از بحث کاملا مشهود به نظر می رسید، با دقت تمام به عکس العملش جواب داد:

-من بخاطر دیوونه بودنش ازش نگذشتم...خیلی مسئله ش پیچیده ست..گفتن نداره..اما بخاطر همه ی کسانی که هنوز دوشش دارن حتما پیگیر ناراحتیش می شم..

از زیر چشمی نگاه کردن سایه، به شدت به فکر فرو رفت.

-ممنون دخترم تو جاده یی من دیگه مزاحمت نمی شم..

-سلام برسونید..خدافظ

به محض قطع کردن بدون نگاه گرفتن از سایه رو بهش گفت:

-فرصت نشد در موردش صحبت کنیم اما کارقشنگی تو مهمونی انجام ندادی!

سایه با چشمای پر از اشک که به طرفش چرخید دلش هری پایین ریخت، چطور می تونست این همه اشک  
و و چشماش نگه داره و طاقت بیاره!

خم شد طرفش بغلش بگیره از صدای سایه جا خورد:

-اون بابای من نیست...اون دیوونه بابای من نیست..من ازش بدم می یاد...

با سماجت سایه رو بغل گرفت و با کشیدنش به سمت خودش تو بغلش پشت فرمون نشوندش:

-توأم دختر اون نیستی...

-آره نیستم من فقط دختر توأم

نوک بینیشو بوسید:

-آی زبون باز...من که نه فرصت می کنم پارک ببرمت هرروز، نه فرصت می کنم لباساتو باهات بخرم، نه وقت  
داشتم پا به پات باهات بازی کنم...منم مامان بدیم!

دستای سرد سایه صورتشو قاب گرفت:

-ولی دوسم داری! مامان حنا گف، بخاطر بزرگ شدن من می خوام درس بخونی..مگه نه!

چونه شو بوسید:

-آره عشقم...من خیلی دوست دارم....بخاطر آینده ت که تامین باشه هر کاری لازم باشه می کنم

سایه با اخم ظریف تری جواب داد:

-ولی دیوونه ها دوست داشتن که نمی فهمن...پس اون بابای من نیس

سرشو به سینه ش چسبوند:

-جرئت داری حالش خوب شد اینو جلو خودش بگو...پوستتو می کنه، وقتی قرار بود دنیا بیای، بخاطر تو

انقدر ادیتش کردم...انقدر زیاد که نگو...ولی اون موقعا سالم بود، چون دوست داشت

سایه رو عقب کشید و دست کشید به ابروهایش:

-فقط اینارو توهم می کرد برام و فکر می کرد من ازش حساب می برم

سایه هیجان زده دستی زد:

-نمی بردی مامانی؟! من که ترسیدم داد زد

دلش به درد اومد اما خنده ی مصنوعی کرد:

-مامانتو دست کم گرفتیا بیا بشین تا هم راه بیوفتیم هم برات بگم چطور ادبش کردم!

سایه با فراموشی غصه چند دقیقه پیشش ذوق زده صندلی کناری نشست، استارت زد و با گفتن یکی بود یکی نبود، به اندازه درک سایه شروع کرد داستان یه دیوونه ی تنها رو تعریف کردن.....

\*\*\*

می دونم تو میری و من جا می مونم

می دونم بی تو من تنها می مونم

از عاطفه و سایه که سرگرم شن بازی بودن فاصله گرفت و تو گوشه تقریبا داد زد:

-دکتر کیان؛ احترامت سرجاش اما فکرشو نکن همچین حماقتی رو بکنم..

-بین ستاره خانم؛ پدرشوهرت دیروز آوردش من ازنزدیک باهاش صحبتی داشتم. همون طور که قبل تر حدس می زدم شاید این سالها به بدنش به داروهاش عادت کرده.. داروشو تغییر می دم با دز بالاتر طی مدت زمان چهارده تا شونزده ماه، بخاطر های ریسک داروها زیر نظر یه متخصص می شه روش کار کرد تا به تعادل برسه..

از صحبتای کیان خفه شد اما با نفس تنگی جواب داد:

-اون کسی رو به خاطر نمی یاره، او...

-بین ستاره! می گم ستاره که احساس نکنی داری به دکترا جواب پس می دی. تصمیم به جدا شدنت کاملا تصمیم منطقی و به جایی بود.. احساسات و تفکیک کن مثل یه روانشناس به حل کردن این موضوع بپرداز!

شالشو که باد از سرش انداخته بود دوباره سر کرد و با لحن دلخوری جواب داد:

-من هیچ حسی دیگه بهش ندارم، فکر کنم قبل ترهم گفتم خیلی چیزها از خیلی قبل بین ما خراب شده اما... من کلی گفتم... فراموشیش و ترس از لمس آدما...

صدای خنده ی دکتر رو اعصابش خط انداخت:

-می دونی خیلی وقتا نیازی نمی بینم اشاره کنم اما هنوز مکالمات ضبط شده ی هیپنوتیزم هست که واضح عنوان کردی ک.....

-دکتر!

از قهقهه کیان خودشم لبخندی زد، دکتر با ببخشیدی با صدای خندون ادامه داد:

-الان خیلی حسا دیگه نمی تونی به اوید داشته باشی چون دیگه نسبتی باهاش نداری و من فکر می کنم الان بهتر از عهده ش بر بیای

از خط دار بود صحبتا به به مشامش بوی خوبی نمی رسید:

-منظورت چیه دکتر!؟

-من به پدرش گفتم اگر تو راضی بشی هر جایی که مد نظر خودته و راحت تری با مشاورات من به صورت تخصصی زیر نظرش بگیری و معالجه ش کنی...حتی اشاره دادم می تونی حقوقم دریافت کنی..

از اون همه پازل چینی دهنش باز مونده بود و حرفی نمی تونست از شدت بهت بزنه، کیان از سکوتش اضافه کرد:

-هستی! الو!؟

با اخمایی که هر لحظه بیشتر توهم می رفت صداش هم بالاتر رفت:

-امکان نداره...حتی یه درصد فکرشم نکنبد؛ من از دست اون فر...

-اعترافم نمی کردی از یهویی جدا شدن و اون چند هفته غیب شدنت اکثرا حدس می زدن دلیل رفتنت چیه..ستاره! بقول زن برادرم، هر عشقی یه قیمتی داره...اگه آوید گرون پات حساب شد...مطمئن باش ارزششو داره

یا پوزخندی جواب داد:

-چون خیلی بالای قیمت بود!؟

صدای دکترش جدی و بدور از هر شوخی بود:

-نه چون خودت بالای قیمت خریدیش!

ستاره بغض کرده جواب داد:

-من اون موقع احساسی عمل کردم..

-الانم داری احساسی عمل می کنی..الانی که خیلی به تصمیمات منطقی و عقلی نیاز داری نه فقط بخاطر خودت بخاطر دخترت، اونم از پدرش سهم داره یا نه...هرچقدر بگی آوید به تو علاقه بی نداشت که با خوندن پرونده ش اولین کسی که ردش می کنه؛ خودمم! اما بچه شو دوست داشت..اینو نمی تونی منکر بشی..

پای کوبان داد زد:

-سایه دوشش نداره...سایه ازش بدش می یاد...

صدای دکتر با تحکم بیش تری جوابش داد:

-الان ازش بدش می یاد الان که شش سالش هم نشده، ده سالش شد چی؟ بیست سال!! اون وقت مطمئن باش عین خودت که مادرت و محکوم کردی..اونم محکومت می کنه خصوصا این که پدرش الان به شدت نیاز به یه کسی که به اخلاقش آشنا باشه؛ لم کج خلقیا و لجبازیاشو بشناسه نه مثل مادرش که به گریه بیوفته یه آدم قوی تـ.

به جلو خم شد:

-من قوی نیستم؛

صدا بلند تر کرد:

-ایها الناس من آدم قوی نیستم...من خسته شدم هر چی دویدم نرسیدم، من از این همه حسرت و آرزو و عقده خسته شدم...من دیگه نمی خوام به گذشته فکر کنم..من دیگه...

دکتر با سماجت وسط صحبتاش پرید:

-اومدی پیشم یادم بنداز یه رمان بهت بدم بخونی!

-دکتر الان وقت...

صدای دکتر با دل گرمی بیش تری جواب داد:

-نیازی به دیدن اشکات نیست خانم نجم! متوجهم توام خسته شدی اما الان وقت پس کشیدن نیست..در  
ضمن اون رمانم زندگی خانمشه که خودش نوشته...خوندنش خالی از لطف نیست...دست کم...می بینی  
خیلیا بیشتر از تو برای عشقشون قیمت پرداختن و پشیمون نشدن...  
-من دیگه نمی تونم حرف بزنم ..من...

-درک می کنم؛ فکرات و بکن خبرشو به من بده...می دونم تصمیم سختیه اما مطمئنم از پشش برمی  
یای...موفق باشی!

بی خداحافظی تماس و قطع کرد و عاجز و ناتوان از حل مشکلی که روز به روز بزرگ تر می شد دو زانو روی  
زمین نشست و با ذهنی پر از افکارتهی به دریای موج پیش روش خیره شد.....  
شک نداشت از پشش بر نمی یاد، با خودش تعارف نداشت، طاقت می خواست دیدن این آوید ضعیف و  
رنجور؛ طاقتی که مدتها بود طاق شده بود.  
با چشمای بسته دعا کرد، مگر خدا به دادش می رسید....

\*\*\*

بدون نگاه دیگه یی به جمع بهت زده اضافه کرد:

-در آخر اینم اضافه کنم که من تصمیمو گرفتم..هیچیم تغییرش نمی ده!  
مادرش اخم کرده از جاش بلند شد و با انگشت اشاره تهدیدکنان ناخواسته زخمش زد:  
-من نمی دارم نوه مو ببری..نمی دارم اون دیوونه اینم دیوونه کنه..همین تو از دست رفتی بسمه  
اخم کرد قبل از این که جواب بده عمو حمیدش اضافه کرد:

-بسه دیگه عمو خانواده نجفی

با مکشی به امیر سربه زیر و احسان با اخم دست به سینه ادامه داد:

-این خانواده عزیز و محترم اما شوهر تو هیچ به ما خوبی نکرد من نمی دارم...

خشک سرد جدی لب زد:

-اون دیگه شوهر من نیست...اون آوید که شما می شناختین هم نیست...قابل توجهتون این کار منه..



با اخم رو به مادرش اضافه کرد:

-این دیوونه نشد یه دیوونه ی دیگه؛ حرفه ییه که من انتخابش کردم و از انتخابش پشیمون نیستم

با پوزخندی رو به مادرش طعنه زد:

-دست کم به درد هیچکس نخوره به درد خودم می خوره...

امیر عصبی دستی به صورتش کشید و با تظاهر به بی خیالی با پسرش باربد خودشو سرگرم نشون داد.

قبل از بلند شدن باقی اعتراضات جمع؛ عمو مجیدش با تحکم نادرش بحث و به انتها رسوند:

-ستاره بچه نیست؛ هر تصمیم در گذشته گرفته، خودش گرفت و همه دیدیم پاشم ایستاد... الانم خودش

تصمیمات زندگیشو می گیره... من موضع شماها رو نمی دونم اما...

رو به ستاره اضافه کرد:

-در خونه ی من همیشه به روت بازه دُخ... تَرَم!

حنانه خانم بغض کرده سرجاش نشست و حمید سرفه کنان حرفشو تصحیح کرد:

-البته منم نگفتم در خونه ی من رو کسی بسته ش داداش... می گم طاقت ندارم دیگه ستاره رو رنجور ببینم!

دلش می خواست عصبی و هیستریک اون همه بدبختیشو بلند بلند قهقهه بزنه اما تنها با لحن سردی جواب

داد:

-من چیزی رو از دست ندادم؛ دختری دارم که جونم به جونش وصله... بعد از جداییمونم درس خوندم و عمرم

گوشه ی اتاق نگذشت... نمی گم آسون گذشت اما... وقتی طاقتش اوردم یعنی از پس از این سخت ترشم

برمی یام... بعدشم این که آوید و انتخابکردم شاید چون نه به عنوان همسر سایقم یا پدریچه م به عنوان به

دوست قدیمی رو شخصیتش تا حدودی شناخت دارم و فکر می کنم بتونم روش کار کنم اگر به تعادل برسه

جناب نجفی خودشون گفتن زحمت زدن دفتری رو برام می کشن پس اگر دقت کنید بازم من قرار نیست

چیزی از دست بدم...

با طعنه، خالی بودن جای پدرش تو جمع زخم زد:

-من هر چی داشتم و قبلا زیر آوار از دست دادم..

با بدحال شدن مهتاب و تهوع های مداومش بحث ناخواسته به سمت مسموم شدن احتمالی مهتاب رفت .

ستاره کلافه از نگاه ممتدی سرشو بالا گرفت، امیر با نگاه غمگین و قدرشناسانه یی با زدن چشمکی نگاهشو سمت دیگه یی گرفت.

زیر لب زمزمه کرد:

-اوف سخت بود ولی... غیر ممکن نبود...

\*\*\*

با اخم جملشو برای بار دوم تکرار کرد:

-بگیرش دیگه، دستم افتاد!

کلافه از نگاه ممتد و ماتش اضافه کرد:

-تمیزه شسته ست... مگه نگفتی آب می خوای!؟

بعد از مکث طولانی بالاخره آوید بی ربط لب به جوابش باز کرد:

-تو همون دختره یی.....

لیوان و کنار عسلی گذاشت و با لحن بدی جوابش داد:

-زحمت کشیدی یادت موند؛ صد رحمت به حافظه ماهی...

نیره خانم کنارش ایستاد:

چی شده!؟

-چمیدونم می گه آب می خوام؛ سه ساعته داره تفال می زنه

نیره خانم دستی به سر پسرش کشید:

چی می خوای پسرم!؟

ستاره ادای عق زدن در آورد و خم شد لیوان و کناری بذاره که با صدای آوید شک زده به طرفش چرخید:

-همونی که تو فیلم بود...

در ادامه ی جمله ش رو به صورت گیج مادرش اضافه کرد:

-توام بودی...

نیره خانم با سرعت عمل بیش تری به خودش مسلط شد و پرسید:

-کدوم فیلم عزیزم!؟

آوید سری تکون داد:

-نمی دونم..اون پسر قد کوتاه نشونم داد

دستی کشید به سمت ستاره:

-اینم بود..

نیره خانم با لبخند عصبی جواب داد:

-قد کوتاهه چیه عزیزم؛ امیر همش ده سانت از تو قد کوتاه تره

ستاره با طعنه پروند:

-بی خیال عرق مادریت حالا..

ایستاد رو در روی آوید:

-کدوم فیلم؟ امیر از کجا نشون تو داده!؟

آوید شونه یی بالا انداخت:

-از یه گوشه سیاهی..به من نشونش داد، گفت گوشه من،

سری با بی تفاوتی نشون داد:

-من اصلا ندیده بودمش تو عمرم...بعد عکس خلیا رو از توش نشون داد، حامد شروین، بهروز..من نمی

شناختم...توام بودی خواب بودی..فقط تورو می شناختم

نیره خانم با دلداری بیشتری سر پسرشو نوازش کرد:

-همشون دوستان عزیزم؛ یادت می یاد بالاخره

آوید از جاش بلند شد و با لحن اعصاب خوردکنی با خونسردی لب زد:

-شاید نیاد...

ستاره لیوان آب دست نخورده آوید و یه سره سر کشید و با حرص لب زد:

-جدی؟ اون وقت می فرستیم همون جایی که بودی...

نیره خانم با صدای بلند تشر زد:

-ستاره!!

اخم کرده از تشر نیره خانم ازشون گذشت و به تراس نرسیده شماره دکترشو گرفت:

-الان اصلا وقت ندارم ستاره

-منم وقت ندارم دکتر کیان!

-چی شده توپت پره!

-حق ندارم؟ ندارم؟ چقدر گفتم من آدم این کار نیستم..همتون یه کلام گفت...

از پوف بی حوصله دکترش ناخودآگاه اخماش توهم رفت:

-ببین ستاره؛ فکر کنم قبل از درمان آوید تو خودت باید درمان اختصاصی بشی..فکر می کردم خوب شدی

اما برگشت آوید واقعا ثابت کرد یه هنرمند تمامی حتی برای دکترت..

-آره خب...زمینه شو داشتیم، از زمین و آسمون واسم باریده، چرا نباید منم دیوونه بشم..؟!!

از صدای خنده ی دکترش با حفظ اخمش به دیوار تکیه داد:

-خب مشکل کجاست؟

بی حوصله لب زد:

-مشکل منم؛ آبم باهاش تو به جوب نمی ره..هیچ وقت نرفت...همش رو اعصابمه..تو همه حالتاش...

-می دونی مشکل تو کجاست خانم؛ این جاست که فکر می کنی چون آوید گذشته رو یادش نمی یاد پس

الان راحتی و در آرامشه. تنها کسیم که اثرات ضربه تو زندگیش مونده توئی..اما این فکر کاملا اشتباهه...طی

صحبتی که باهاش داشتم خودشم اذیته این که زنی رو که خودشو مادرش معرفی می کنه تو هاله نور یادش

می یاد... خاطرات محو تو ذهنش هست اما هیچ تصویری نداره... واسه خیلی چیزها اذیته، در جریان کابوساشم که هستی... من در تعجبم تو چرا واسه همه مادری به اون که می رسی می شی زن بابا!

-دکتر-؟!

دکتر خفه خندید:

-من الان وقت ندارم بیش تر توضیح بدم اما سعی کن باهات از در مدارا راه بیای... می دونی در مورد تحقیقی که بقول خودش قرار بود یه خانمه روش بکنه چی می گفت؟! می گفت خانمه بداخلاقه و همش مسخره ش می کنه... خب دختر خوب، اون وضعیتش حساسه، یه خرده باهات خوش اخلاق باش.. نباید ازش عصبی بشی تو باید بهتر بدونی که اون کاراش دست خودش نیست...

تقریبا داد زد:

-غلط کرده! زن خوش اخلاق از دید شماها چیه هان؟! اخلاق گذاشته بود برام؟ دستام پوسته پوسته شد بس که برات شستم و شستم..

صدای دکترش جدی تر د:

-می دونی کسی که روزی هفت هشت بار حموم بره با مواد شوینده خودشو بشوره سر یه ماه چه بلایی سر پوستش می یاد؟! آوید واسه تو این کار و کرد بدون منت خب توام..

با جیغ سر دکتر فریاد زد:

-واسه من؟! واسه بچه خودش، نه من! من آدم بودم؟ من برات مهم بودم؟ من فقط وسیله ی رسیدن به خواسته هاش بودم... الو؟! الو؟! دکتر؟

گوشی خاموش شدشو دلش می خواست از فشار عصبی پایین پرت کنه...

-هیچ وقت درکش نکردی!

از صدای زنونه به طرف در تراس با اخم و صورت ملتهب از فریاد چرخید:

چی؟!

نیره خانم با نفس عمیقی و لحن غمگینی جواب داد:

-هیچ وقت ازت اون کششی که باید نسبت به شوهرت می دیدم، ندیدم! اول فکر می کردم شاید بخاطر شروع بدتون بود اما بعد به نظرم عارت می اومد یه بار در روز از دستش چیزی رو با لبخند بگیری...

به طرف فضای آزاد پیش روش چرخید و پوزخند زد:

-هیچ کس جای من زندگی نکرد تا بدونه چی کشیدم

نیره خانم بی توجه به جمله ش ادامه صحبتاش و از سر گرفت:

-بعد که جریان زن دوم داشتن اوید پخش شد خیلی با خودم فکر کردم؛ اول گفتم خب حق داشتی کی تحمل می کنه، کی طاقت می یاره، اما ته تموم افکارم یه سوال پررنگ بود، اگر نمی خواستیش پس چرا وارد بازی باهش شدی..

نیره خانم قدمی به جلوتر برداشت و دست روی شونه ش گذاشت:

-می گی هیچ کس جای تو نبوده، قبول...ولی تو حتی نقش خودتم خوب بازی نکردی..

استفهامی چشماشو تو چشمای مادرشوهر سابقش درآورد:

-منظورت و نمی فهمم

نیره خانم لبخند غمگینی به روش پاشید:

-گفتی عاشقش بودی ولی...کسی ازت جز احم و تخم و بدقلقی چیزی ندید، رسم عاشی سوختن و سکوت کردن نیست ستاره جان، نجفی رو ببین، نسخه جوون تره آویده..می خوام برات قسم بخورم تابحال از دهنش دوست دارم نشنیدم اما...می تونم قسم بخورم اگر چیزی ازش بخوام دنیا رو بهم بریزه جورش می کنه...

با خنده ی خسته بی ادامه داد:

-اینا نجفین..یه خرده سیستمشون خاص خودشونه..

دست نیره خانم و پس زد:

-راستش دیگه برام مهم نیست...من یه مدت زنش بودم دیگه نیستم...بابت نصیحتا ازت ممنونم..سعی می

کنم با سیستم خودش کمکش کنم...

ازش گذشت و با تمام سرعت خودشو به اتاقش رسوند، با قفل کردن در روی تخت نشست و سرشو محکم بین دستاش گرفت؛ یه سوال عین موربانه افتاده بود به جونش؛ ابراز علاقه ش به آوید تاثیری توی سرنوشت ممکن بود داشته باشه یا نه!!

از ته دل داد کشید:

-سایه!!

سایه اخم کنان با درآوردن زبونش برای آوید که از ترس لمس شدن، بالشتی رو به دفاع از خودش، جلوی روش گرفته بود، فاصله گرفت و روی مبل بالا پرید.

ستاره نیم نگاهی به جثه ی کوچولوش تو مبل چندبرابر خودش انداخت و با خوردن خندش رو به آوید با جدیت لب زد:

-عروسکشو چیکار کردی؟!

آوید اخم کرده جواب داد:

-انداختمش دور...افتاد کف گلخونه کثیف شد

جیغ سایه و تشر ستاره با هم دراومد:

-واسه چی آخه! می شستیمش درست می شد

سایه- من عروسکمو می خوام، مامان من عروسکمو می خوام!

رو به سایه با عجز لب زد:

-بهترشو می خرم عزیزم...اشتباهی شده دیگه، مگه نه آقا آوید؟

آوید با جدیت جواب داد:

-نه کثیف بود، باید می رفت سطل زباله

ستاره حرصی از نق نق سایه لب زد:

-به تو چه؟ مگه نظافت چی خونه یی؟ اصلا گلخونه چیکار داشتی؟

سایه با غرغر سر مبل سرپا ایستاد:

-همش دنبال من می افته ببینه چیکار می کنم...

آوید حرص درار جوابش داد:

-همش دردسر درست می کنی...گفتم نباید بری اون جا..کثیفه..ولی رفتی

سایه پایی روی مبل کوفت:

-این جا خونه مامانمه هر جا بخوام می رم

آوید دست به سینه به مبلش تکیه داد:

-این جا خونه اون مرده ست..

سایه دست به کمر کمی به جلو خم شد:

-اون بابا مسعود منه...پس این جا مال منه!

آوید درمونده از جوابی با گیجی تو صورت سایه زل زد و بی جواب خیره ش موند.

سایه که مرکز توجه قرار گرفته بود با لحن لوس مخصوص خودش رو به ستاره اضافه کرد:

-مامان یه روز دید منو کشته نگی چراها..کار این دیوونه ست...

نیره خانم سایه رو بغل گرفت و با بوسیدنش روی مبل نشست:

-هیشکی جرئت نداره به نوه من بگه بالا چشمت ابروئه

ستاره زیر لبی متلک انداخت:

-بچه هاتم همین طور بزرگ کردی توهم ورشون داشت از آسمون افتادن پایین

نیره خانم چشم غره یی بهش رفت و رو به آوید گفت:

-آوید جان این خونه به اسم منه! پس مال منه، سایه هم نوه ی منه و توام پسر من...هیچ فرقی بینتون نیست

آوید سری خم کرد و روبه ستاره پرسید:

-تو زن برادر منی، زن امیر؟!



ستاره با بدجنسی جواب داد:

-نه آقا آوید شما یه داداش داشتی اسمش امین بود...خدایامرزش خوب مردی بود من زن اونم سایه دختر منه...

نیره خانم عصبی شد:

-ستاره؟!

سایه اخم کرد و ناراضی بیش تر به سینه مادر بزرگش چسبید. ستاره با نفس کلافه بی روی مبلی نشست و عصبی پای روی پا انداخت.

صدای جدی نجفی تازه از راه رسیده جو رو از سکوت دراورد و با تسلط به انگلیسی لب زد:

-هر شوخی اندازه داره

ستاره به انگلیسی سلیس جوابش داد:

-جواب های هویه، اون هیچ حقی بهتره از دختر من نداشته باشه

نجفی پلکی زد و کنار دست آوید نشست:

-خوشحالم لباسای صبحت تننه

آوید اخم کرده لب زد:

-می خواستم برم عوض کنم

دست کشید به ستاره:

-اون نداشت، بس که سیریشه

ستاره بی اختیار تقریبا جیغ زد:

-سیریش عمته...

از سرفه ی نیره خانم با مکثی بریده بریده تصحیح کرد:

-یعنی..منظورم اینه عمه خانم زنگ زدن گفتن نسکافه یی خیلی بهت می یاد..می خواستم ازت عکس بندازم  
بهش بدم خب یادم رفت...

آوید دستی به لباسش کشید:

-من این رنگ و دوست ندارم

ستاره غرغر کرد:

-سفید فقط برازنم...

از نگاه بدبین نجفی بزرگ باقی حرفشو اصلاح کرد:

-نه..نه اون سفید، زبونم لال..منظورم رنگ سفیده..پیرهن سفید و اینا...آخه لامصب با سفید خیلی خاص می  
شه...

آوید از جاش بلند شد:

-عکس بی عکس می خوام برم لباسمو عوض کنم

ستاره روی آرنجش جک زد و بی توجه به پدرمادر آوید لب زد:

-جرئت داری برو عوض کن بعد دارم برات

آوید با لجبازی لب زد:

-هیچ کاری نمی تونی بکنی

ستاره نیشخندی در جوابش زد:

-ببین بچه؛ اسم من ستاره ست...دست کم بگیرم...پاش بیوفته اشکتو در می یارم

نیره خانم خسته از کل کل لب زد:

-ستاره!؟

ستاره عصبی رو بهش چرخید:

-ای بابا؛ متدهای منو زیر سوال می بریا نیره..هی..هی...می

دستی به مسیر رفتن آوید کشید و رو به پدرش با پرویی گفت:

-می بینی؟ این خوب نشد تقصیر من نیست...زنت لوش می کنه...

نجفی دستی به گردنش کشید:

-دو هفته ست یک لحظه صدای تهدید کردنات قطع نشده دخترم، آوید که بچه نیست..بهت..ره..

همون جور که از جاش بلند می شد دنبال آوید بره، با دست کشیدن به سمت سایه لب زد:

-والا اینا با عزیزم، قربونت برم به حرف آدم گوش نمی دن..

سایه سیخ نشست:

-به من چه

رو بهش چرخید:

-صد دفعه بهت گفتم یه چیزی زمین افتاد دست بهش زن..حتما باید با گریه از دستت بکشن و بندازن دور

تا حرف بفهمی!؟

سایه با لجبازی و پرویی جوابش داد:

-نخیرم؛ چون نداشتی لباسشو عوض کنه اومد منو اذیت کنه

با گفتن عرض نکردم خدمتتون و پشت چشم نازک کردن برای نیره خانم جمع و به طرف اتاق آوید ترک کرد.

از در قفل شده لگدی به در زد:

-این در بی صاحب و یه بار دیگه قفل کردی هرچی دیدی از چش خود...

باقی صحبتش از دیدن آوید که سرتاپا سفید پوشیده بود و تمام چارچوب در و گرفته بود فراموشش شد.

آوید با اخم مصنوعی جواب داد:

-من هر کاری دوست داشته باشم می کنم، فهمیدی!؟

در ادامه ستاره ی بهت زده رو کناری زد و با سرعت پله رو پایین رفت..

\*\*\*

بعد از انداختن فنگ امیر پیش یاسمین گوشه قدیمی آوید و کنار پاتختی گذاشت و غرق فکر کردن به وقایع جدید شد.....

به هیچ وجه باورش نمی شد کیانا همچین خودشیرینی با دادن فیلم به آوید کرده باشه.

-چرا رو تخت من نشستی؟

تکونی از عدم رضایت آوید واسه نشستن روی ملافه تخت تمیزش خورد و با گیجی لب زد:

-کجا باید می نشستم؟

آوید دست به سینه شد:

-برو بیرون این جا اتاق منه..

با نگاهی به سرتاپای سفید پوش آوید رگ بدجنسش به شدت گل کرد.

با پاهای آویزون روی نخن به طور کامل دراز کشید.

آوید با اخم غلیظی قدمی به جلو تر برداشت:

-من دیگه این جا نمی خوابم؛ کثیفش کردی!

عصبی نیشخندی تحویلش داد؛ شالشو باز کرد کناری گذاشت و با باز کردن گیره موهاش و پخش و پلا

کردن موهاش دورتا دورش روی دستش یکوری به سمت آوید اخم کرده؛ جک زد:

-نچ چقدر حیف...خب اشکالی نداره، تو گلخونه جا هست، می تونی اون جا بخوابی!

از مکث آوید رو به سقف دراز کشید و چشماو بست، تمام افکارش هول و هوش عکسای چندتا درمیون

خوابش تو گوشه آوید می چرخید..

چطور با وجود گندم این همه عکس ازش داشت؟ این عکسا مال کی بودن؟!

دلش می خواست آوید بیرون بره تا از تاریخ گرفتن عکسا متوجه زمان گرفتنشون بشه اما حضورش

دردسرای خودشو داشت.

مشکوک از سکوت آوید زیر چشمی نگاهش کرد؛ از ایستادنش دقیقاً بالای سرش وحشت زده آنچنان خودشو عقب کشید که از اون ور تخت پایین افتاد و آخش در اومد.

بازوشو از درد مالش می داد که دستی برای کمک به سمت خم شد، ناخودآگاه دستشو پس زد:

-دست به من نزن!

از جاش بلند شد، همون طور که لباسشو با دست سالمش می تکوند غر می زد:

-عین جن بالا سر آدم سبز می شه..

آوید که غرغر زیر لبیشو نشنیده بود با بهت چند قدم عقب عقب رفت و با سرعت از اتاق خارج شد.

اون قدر خوشحال بیرون رفتنش بود که فراموش کرد، ازش بپرسه کجا می ره. با سرعت پرید اون ور تخت و تمام عکسا رو دونه به دونه چک کرد، اکثراً با خود گوشی گرفته شده بودن و حول و هوش همون یک سال زندگی نصفه نیمه مشترکشون گرفته شده بودن.

حسی ته قلبش به جوشش افتاده بود، شیرینی که ناخودآگاه مجبور به لبخند زدنش می کرد.

ملافه تخت و عوض کرد و از اتاق به دنبالش خارج شد.

وقتی همه جارو گشت ازش اثری پیدا نکرد، سراغ نیره خانم رفت:

-آوید کو؟

نیره کیف دستشو روی دستش انداخت:

-نمی دونم، من داشتم آماده می شدم برم دنبال سایه..

باشه یی گفت و با صدا کردن اسمش خونه رو می گشت که از شنیدن صدای شرشر آبی با اخمای درهم راه به سمت حموم و پیش گرفت.

از دیدنش زیر شیر آب که با لیف به شدت در حال شستن دستِ پس خورده ش بود، نفسش تو سینه ش حبس شد.

از شنیدن وای گفتنی از بهت خارج شد.

نیره خانم کیفشو کناری می گذاشت به سمتش بره:

-چیکار می کنی آخه تو..تمام لباسات و خیس کردی...

آوید موهای توی صورتشو با دست کف کفیش کنار زد:

-دستم کثیفه

با بغضی که به شدت به گلوش فشار وارد می کرد بازوی نیره خانم و گرفت:

-بهتره بری دنبال سایه

-ولی..

-گفتم بهتره بری دنبال سایه! خواهش می کنم..

نیره خانم ناراضی از حموم خارج شد و ستاره با قفل کردن در پشت سرش اخم کرده به طرف آوید چرخید:

-کی گفته دستت کثیفه!؟

شلوارشو تا ساعد کشیده ش بالا کشید و با پوشیدن دم پایی به طرفش قدمی برداشت:

-نشنیدی؟

آوید با سادگی جواب داد:

-صبح یادم رفت زل بزنم...

ستاره قدمی دیگه یی به سمتش برداشت و شیر لوله رو بست:

-مگه صبح با هم دستامونو نشستیم..

-آره ولی اون بچه انقدر حرف زد یادم رفت درست شستمش، یا نه!

ستاره دست به کمر اخم کرده اما با لحن آرومی گفت

-من که حواسم بود..مگه نگفتم دستات تمیزن..مگه قول ندادی یه بار بشوری، حالا که به حرف من گوش

ندادی، منم باید تنبیهت بکنم تا واسه بار بعد یادت بمونه

آوید گیج نیم قدمی به عقب برداشت:

-من فقط می خواستم دستام تمیز بشه

ستاره فاصله رو به صفر رسوند:

-منم می خوام نشونت بدم دستات تمیزن و این تویی که زیادی حساسی

آوید بی اختیار دستاشو پشتش قایم کرد:

-نیستن، می خوام بشورم

ستاره دستشو جلو برد:

-دستتو بده من می شورم

-نه نمی خوام!

ستاره با جدیت بیش تری تکرار کرد:

-گفتم دستت و بده من

آوید با صدای ضعیف تری نمی خوام و زمزمه کرد. ستاره سری تکون داد:

-که نمی خوامی؛ آره؟

دستشو بالا برد صورتشو لمس کنه، آوید وحشت زده خودشو عقب کشید:

-برو بیرون می خوام دوش بگیرم

ستاره با جدیت جوابش داد:

-مشکلی نیست، من هستم کمکت می کنم، تو چون بلد نیستی همش فکر می کنی کارت و درست انجام ندادی

آوید با لجبازی جواب داد:

-بلدم، بلدم برو بیرون

-نمی رم! اوید دستتو بده من بشورمش

-می خوام حموم کنم

ستاره عصبی شد و داد زد:

-باشه لباساتو در بیار حمومت می دم

آوید در جوابش داد زد:

-نمی خوام...من کثیفم...

عصبی از کل کل باهاش شیر آب و باز کرد و با خشونت به سمتش متمایل شد و بازویشو به سمت خودش کشید، تا آوید به خودش بیاد دستشو از پشتش بیرون کشید و بین دو دستش زیر شیر آب گرفت. آوید دستشو می خواست عقب بکشه که ستاره در جوابش نیشخند زد:

-دستتو عقب بکشی دوش آب و می گیرم بهت

از جا خوردن آوید استفاده کرد و دستشو چشم تو چشم آوید اخم کرده زیر لوله آب گرفت:

-می شورمش..این جوری...

دست بزرگ و آشناشو با حرکت آرام بین دستاش و نوازش کنان برای به آرامش و اطمینان رسیدن شست و زمزمه کرد:

-این جوری قول می دم تمیز می شه

آب و بست و از آوید فاصله گرفت:

-دیدی چه راحت بود...

آوید عصبی لب زد:

-هنوز کثیفن

ستاره خونسرد لب زد:

-من دکترتم..میگم تمیزه یعنی تمیزه..می رم شیر اصلی آب و ببندم...آب بی آب...بیا این جا بایست

آوید عصبی داد زد:

-شلوارم خیسه

در حموم و باز کرد بیرون بره:



-می یارم برات عوض کن، بیا بیرون

از حموم خارج شدنش با نگاه ستاره بارون نیره خانم یکی شد:

-زشته ها در خلوت پسران گوش واستیا... من که خیالم نیست ولی خب اون یاسمین یه خرده معذب می شه این جور وقتا ...

نیره خانم ظاهر خونسردشو نگاهی انداخت و با لبخند عمیقی بدون جوابی پله ها رو پایین رفت.

سری از تاسف برای مادر و پسر و کل خاندان نجفی تکون داد و برای لباس آوردن به طرف اتاق آوید راه افتاد.

\*\*\*

از عمد سر میز ناهار مقابل آوید نشست:

-دیس برنج و بده من

نجفی بزرگ از شنیدن درخواست ستاره از آوید قاشق غذاش و نخورده به بشقاب برگردوند و به بهونه ی جویدن غذاش زیر چشمی عکس العملای آوید و زیر نظر داشت.

آوید معذب تکونی خورد:

-خودت برش دار

ستاره رو به نیره خانم کرد:

-می بینی چه پسر بی ادبی تربیت کردی؟ مثلا من مهمونم!

دست نیره خانم واسه برداشتن دیس برنج از نگاه توییخی شوهرش عقب کشیده شد:

-آوید عزیزم سنگینه حتما... تو باید براش بکشی

سایه سری از تاسف تکون داد:

-این کارم ازش بر نمی یاد!؟

آوید اخم کرده رو بهش غرید:

-می تونم نمی خوام!

ستاره پوفی کشید:

-بس کنید شما دوتا..همش به جون همید...نظرم عوض شد خودت برام بکش..سریع گشمنه

آوید باهمون لحن جوابش داد:

-می خواستی زودتر بیای سر میز

ستاره که مشغول صحبت کردن با کیانا بود و از گریه های کیانا صحبتش طولانی شده بود، با بی حوصلگی لب زد:

-سایه تو برام بکش..

دست سایه واسه برداشتن کف گیر کناری زده شد و خود آوید واسه خالی نوبدن عریضه با اخمی گفت:

-همین یه بار اونم چون مهمونه...

نجفی با سرفه یی خنده شو خورد و با صدای آرومی زیر لبی متلک پرورند:

-خانوادگی زن زلیلیم!

ستاره برای اولین بار عمیقا دلش می خواست جون عمه یی تحویل پدرشوهر سابقش بده، با حفظ ادب رو به آوید با صمیمت تشکر کرد:

-مرسی عزیزم...قربون دستت برام سالادم بگیر!

نیره شوک زده به سرفه افتاد، نجفی در ادامه برای عوض کردن بحث اضافه کرد:

-وای هوای تهران سربه خالصه...چقدر آلوده بود امروز

ستاره خونسرد بشقاب و از دست آوید گرفت و رو به پدرشوهرش اضافه کرد:

-آقا جون شما قید کار و می زدید زودتر از اینا از این شهر دود گرفته به جایی پناه می بردیم...

نجفی با اشاره یی به آوید اضافه کرد:

-درست می گی..خودمم تو فکرشم ولی بعد از این همه سال از این جا جدا شدن سخته

ستاره بی توجه به آویدی که از محبت نادرش میخکوب صورتش بود، رو به نجفی گفت:

-یه خونه باغ خوشگل خارج شهر بگیرید واسه سلامتی خودتونم بهتره...نیره جونم پیر شده دیگه...آخ...

نجفی - چی شد؟

با لبخند خانومانه یی ضربه ی پای نیره خانم و از زیر میز پنهان کرد:

-دندونم..یه لحظه درد گرفت

نیره خانم متلک انداخت:

-مال حرف زدن زیاد بین غذاست

به طرفش چرخید:

-اوه یا؟! ریلی!؟

آوید ناراضی لب زد:

-من نمی فهمم چی می گید!؟

ستاره با نیشخند به طرفش چرخید:

-واسه این که عوض غذا خوردن زل زدی به ما، بخور وگرنه شیطون همه غذات و می خوره

سایه بلند بلند خندید:

-یه آروین داریم تو مهد..خاله شکوفه همش اینو بهش می گه

ستاره در جواب دخترش لب زد:

-حتما چون تو کنار دستش نشسته بودی؛ می ترسید سیر نشی به غذاش ناخونک بزنی

جیغ سایه با خنده ی جمع یکی شد، نگاهش بی اجازه ش تا لبای به خنده نیمه باز آوید رفت و تصادفی تو چشماش خیره شد.

این نگاه و دوست داشت؛ این نگاه یاد جمعه یی می نداختش که برخلاف عدم رضایتش واسه همراهیش

تمامش به بیرون از خونه و حسابی خوش بهش گذشته بود..

-آخ...

سایه با کنجکاوای گفت:

-مامان چته تو...

چشم غره یی به نیره و صورتِ سرخ از خنده و سربه زیرش رفت و با هیچ گفتن هیچی خودشو با غذا مشغول کرد.

\*\*\*

ترجیح داد بی خیال درس و کتاب و سیستم آموزشی نظر خودشو عین آدم در رابطه با شب نشینی خونه ی امیر بپرسه و چیزی رو بهش تحمیل نکنه.

با تقه یی به در وارد اتاقش شد، روی تخت دراز کشیده بود و گوشیشو زیر و رو می کرد.

-امیر، شب نشینی داره؟ دوست داری شرکت کنی یا نه!؟

گوشی رو کنار گذاشت و روی تخت نشست:

-شب نشینی چیه؟

منصرف از نشستن روی تختش به دیوار تکیه داد:

-یه مشت الاف دورهم جمع می شن. تخمه می شکونن، غیبت می کنن..

آوید بی اختیار پرسید:

-کی هست؟ توام هستی!؟

با بدجنسی اخم کرد:

-تو یعنی چی؟ بگو شما! آره هستم.. توهم باشی همه می رن..

-اون جا کی هست!

عصبی شد:

-یه مشت زامبی منتظرن تا تو وارد بشی بیرون گوشت تنت و گاز بگیرن

صاف ایستاد:

-یه مشت آدمن دیگه..دقیقا نمی دونم..

آوید رو دنده لجج دست به سینه شد:

-نمی یام

با تمام بدحالیش دلش می خواست سربه سرش بزاره:

-آخی از زامبیا می ترسی، نترس من هستم!

-منو مسخره نکن

بی حوصله دستی تو هوا تکون داد و با اخلاق سگی به طرف اتاق خودشو و سایه رفت و زیر پتو سنگر گرفت.

از اون روزا بود که حوصله خودشم نداشت...

چرتشو صدای تق تقی از هم پاره کرد، با صدای خواب آلود به فکر نیره خانم جواب داد:

-کیه بیا تو..

با همون سرو وضع آشفته ی موهاش سرشو از زیر پتو بیرون آورد، از دیدن آوید و ترس کوچک ترین

حساسیتش سیخ تو جاش نشست و دست به موهاش کشید:

-تو این جا چیکار می کنی؟

-خودت گفתי بیا تو..

-آهان آره...خب چیکار داری

در ادامه دستی به صورت بی رنگش کشید. آوید دست به سینه لب زد:

-می خوام برم حموم!

عصبی شد:

-این شد سه بار..بسه دیگه...

-گرمه...کشیفم

داد زد:

-خونه که یخه... کجا گرمه

آوید اخم کرده در جوابش گفت:

-خونه گرمه... نمی دونم تو چطور رفتی زیر پتو ولی من گرممه می خوام برم حموم

-برو.. برو تا قرصات و بندازم دور... باز دیوونه بشی برت گردونن مرکز

آوید با لجباز جواب داد:

-من دیوونه نیستم ولی بهتر! می رم اون جا.. اون جا هیشکی داد نمس زنه..

-برو بیرون هر کاری می خوای بکن... یه امروز منو ول کن..

آوید با احتیاط پرسید:

-مریضی؟

با بدجنسی به طرفش متمایل شد:

-آره مرضم واگیر داره... حالا برو بیرون

آوید منصرف از رفتن نیشخندی در جوابش زد:

-یعنی من دست بهت بزنم بعدش می تونم برم حموم اشکالی نداره؟

-تا جایی که می دونم هاری درمان نداره.. حالا دوست داری دست بزن..

نیره با تقه یی به در وارد شد:

-آوید عزیزم بیا بیرون... ستاره سرش درد می کنه

آوید همون جور که با غرغر بیرون می رفت لب زد:

-چشمه خو.. به من چه هاری داره

ستاره حرص زده جیغ زد:

-سرطان زنونه ست... ای به حق پنج تن دچارش بشین قیافه هاتون دیدنیه..

نیره در و با خنده بست:

-چته ستاره..بدبخت پسرم چه گناهی کرده!؟

-پسرت پدر منو دراورده...از خواب ناز بیدارم کرده،

صداشو به ادا کلفت کرد:

-می خوام برم حموم

-وای خدا دیگه چرا..

-چمیدونم همش زیر سر این امیر بگم چی شده ست..خدا می دونه چی ریخته تو گوشی داده دست این گاگولی..

نیره با خنده تشر زد:

-خجالت بکشی یه کم بد نیستا

سرشو زیر پتو کرد:

-امروز من از هفت دولت آزادم ولم کنید...

نیره خانم بیش تر خندید:

-شب چی؟ شبم نمی یای؟

-نه یا بار عین آدم یه تصمیم به نفع من گرفته نمی خواد بیاد، من به بهونه ش می مونم خونه..

-باشه پس من سایه رو می برم

از تصور سایه سرشو بیشتر تو بالشت فشرد:

-ببرش...فقط همینم مونده اون از مهد بیاد آوار شه سرم..شانس دارم؟...این یکی دیوونه ..اون یکی مبتلا به

سندروم دوم؛ تخس و بی کله...شانس ندارم..شانس داشتم این جا نبودم..یه شوهر میلیاردری پیدا می

کردم..الان تو جزیره خصوصیش در حال گل چیدن بودن واسه کنار موهام..

نیره با گفتن نخواب تا برات نبات داغ بیارم با خنده از اتاقش خارج شد.

تو ماشین زیر چشمی نگاهی به آوید کرد و کنار گوشش خم شد:

-حمومت و رفتی، واسه اومدنم لجبازی کردی، واستا تا برگردی خونه برات دارم

آوید چشم غره یی به وول خوردن سایه تو جاش کرد و رو به ستاره گفت:

-گرمم بود

ستاره هم لیبی از حرص جوید:

-منم از دست کارات داغ کردم و دارم برات

نیره کنجکاو از جیغ گریه ی سایه از چشم غره آوید به عقب چرخید:

-آوید دخترا رو اذیت نکن

آوید شونه یی بالا انداخت:

-من این وسط نشستم چکارشون دارم

نجفی از تو آینه نگاهی عقب انداخت:

-ستاره از جات ناراضی انگار؟

آوید قبل از ستاره جواب داد:

-آره آقا؛ می گه داغ کرده

علاوه بر خود ستاره نجفیم به سرفه مصلحتی افتاد و نیره خانم با خنده یی که تو پنهان کردنش زیاد موفق

نبود به عقب چرخید:

-اون عقب چه خبره!؟

ستاره حرص زده غرید:

-عروسی مش غمبیره...

رو به سایه اضافه کرد:



-بیا تو بغل من سایه؛ این قدر وول نخور

آوید بی اختیار بازوی سایه رو برای اولین بار با خواست خودش لمس کرد و مانع از جا بلند شدنش شد و رو به ستاره گفت:

-مگه نگفتی بیماری زنونه داری، عین هاریه، درمانم نداره...بچه رو مریض می کنی!

نیره خانم که انتظار انفجار ستاره رو پیش بینی می کرد ضبط ماشین و تا آخر برد و روشنش کرد.

ستاره سرخ شده از خجالت رو به سایه غرید:

-یا عین آدم می شینی یا می ری جلو..

سایه با بچگی لب زد:

-ا که این جا همش مال تو و آوید بشه

نجفی بلند زیر خنده زد.

ستاره با کشیدن نفسای منقطع با نگاه بدی دختر و پدر و واسه رسیدن به خونه تهدید کرد.

اعتراف می کرد دلش می خواست تو گوش تمام کسایی که از لحظه ی ورودشون بخاطر همراهی آوید نگاه عجیب غریب بهش می نداختن؛ بزنه..

ننشسته از دیدن یاسمین برای نقشه ی آخر شب چشمکی بهش زد و ثانیه بی کوتاه از افکار پلیدشون لبخند به لبش نشست.

نیلوفر خانم کنار یلدا عرووش نشست و رو به آوید گفت:

-چقدر لاغر شدی عمه

ستاره زیر لب زمزمه بی کرد و نیره خانم و به خنده انداخت:

-وا نیره جون؛ بچم لاغر شده خنده داره؟

-نه نیلوفر جان...آخه آوید این یکی دوماه افزایش وزنم داشته..

ستاره باز متلکی زیر لبی نثار آوید کرد، نیره زیر لبی عین خودش جواب داد:

-بترکه چشم حسود پسر...-

-خودش منفجر بشه عقل تو کله ش نیست، فقط لیق دراز کرده؛ اندازه بز نمی فهمه..-

نیره خانم با دست جلو خنده شو گرفت:

-صبح بهت گفتم سربه سرش نذار، خودت گوش ندادی

-اوه چه جالب؛ چقدر خوب می شد بهش می گفتم چمه..بعد با پای پیاده بر می گشت مرکزش...-

یاسمین اون دست نیره خانم نشست:

-خجالت بکشین دو تازن گنده نشستین دارین پچ پچ می کنین

ستاره خم شد طرفش:

-آماده ست؟ مطمئن؟

یاسمین لبخند بدجنسی زد:

-بقول مامان نیره، با این قوم باید عین خودشون باشیم...چی فکر کردی سه بار با کیانا افکتشو تغییر دادیم

ستاره از تصور خجالت دادن پسرا با صدا زیر خنده زد و نگاه اخم کرده ی آوید و به جون خرید...

یاسمین غر غر کرد:

-می گم از آوید مطمئنی نزنه به سرش

نیره خانم بلافاصله نگاه نگرانی به ستاره کرد، ستاره با نگاه مطمئنی راضیون کرد:

-خیالتون راحت، واسه خودشم خوبه

با خنده اضافه کرد:

-بدونه از همون بچگیش تا بزرگسالیش چه خبر بوده

نگاه نیره خانم کرد:

-حالا نگه دکتری که ختنه\* م کرد، دستاشو شسته بود، یانه!؟

نیره خانم بشگونی از بازوش گرفت و با چرندی که یاسمین در مورد امیر اضافه کرد و چشمای نیره خانمو گرد کرد، خنده ی سه تاشون هوا رفت.

نجفی-مرسی از خواهر گلم که با این مهمونی صمیمی بعد از مدت‌ها لبخند به لب خانوم من نشوند

نیره خانم سرخ از خجالت لبی به دندون گزید و یاسمین با پرویی لب زد:

-آقا جون؛ بده می خندیم!؟

آوید عصبی لب زد:

-صداتون زیادی بلنده

ستاره با چشمای گرد شده به طرفش چرخید، انتظار حرف زدنشو تو جمعی که زیاد براش آشنا نبودن و نداشت.

یاسمین بی توجه به چشم ابرو اومدنای ملتسمانه ی امیر رو به آوید جواب داد:

-ای بابا آوید؛ بشینیم گریه کنیم خوبه..

آوید اخم کرده جواب داد:

-نگفتم گریه کنید.. گفتم صداتون بلنده..

یاسمین شونه یی بالا انداخت:

-مامانت و ستاره بودن به من چه..

ستاره سری از تاسف براش تکون داد:

-ترو خدا ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم..

صدا بلند کرد:

-آریا خاله از دختر من یه خرده فاصله بگیر

آریا با سماجت دست انداخت گردن سایه:

-دوسش دارم خاله

ستاره لبی از حرص جوید:

-می دونم خاله؛ ولی اذیت می شه دستت گردنش..

یلدا وارد بحث شد:

-چیکار بچه م داری!

با نیشخند رو به یلدا با پروویی لب زد:

-بچه ت باید تحت نظر باشه..دو دقیقه ازش غافل شم..

احسان پرید وسط بحث:

-به پسر من این تهمتا نمی چسبه

ستاره نیشخندی زد:

-پس عمه ی منو بوسیده عروسی مهتاب!؟

یلدا داد زد:

-ستاره ی بیشعور ادب داشته باش!

ستاره برگشت طرف جای خالی سایه و آریا لب زد:

-بفرما عرض نکردم

آوید سرپا ایستاد و نگاهها رو به سمت خودش کشید. اولین کسی که به حرف دراومد شوهر عمه ش بود:

-کجا عمو؟

با دست اشاره یی داد:

-می رم سایه رو بیارم این جا...

ستاره تا چندثانیه بعد از رفتنش هنوز تو هنگ بود، نیره سقلمه یی بهش زد:

-آوید خوب بشه کار خودت و دخترت دراومده ست...خیلی حساسه..

ستاره از جاش بلند شد:

-یلدا عزیزم می شه نشونم بدی بچه ها کجان!؟

افشین برادر احسان عوض یلدا جواب داد:

-باباش رفت دنبالش، دیگه صد نفر..

با اخم پررنگی برگشت سمت افشین:

-باباش!؟ کدوم باباش!؟

-حتما منو با امین اشتباه گرفتن

ستاره برگشت به عقب آوید قدمی به سمت افشین برداشت:

-من اویدم..بابای سایه امینه...

رو کرد به ستاره:

-مگه نه!؟

ستاره کلافه از نگاه غیر دوستانه ی نیلوفر خانم لب زد:

-آ..ره..

در ادامه برای عوض کردن بحث پرسید:

-کجا بودن؟

آوید شونه یی بالانداخت:

-بازی می کردن...

سرجاش نشست. نجفی برای عوض کردن بحث رو به افشین گفت:

-دایی؛ ساز بابات و بیار سرگرم شیم

پدر احسان لبخند محجوبی به برادرزنش زد:

-آی مسعود...دلی نمونده که آدم بخاطرش بخونه...

نجفی نیشخند آشنایی زد:

-چطور نکنه از دست خواهرم خون؟! -

نیلوفر خانم با گفتن ای داداش نارضایتی خودشو از شوخی نشون داد.

افشین به دقیقه نکشیده ساز به دست به جمع پیوست اما قبل از نشستن با زدن چشمکی رو به احسان گفت:

-راستی احسان؛ ستاره خانم بود گفتمی بلده خوب بزنه؟! -

ستاره، یاسمین، یلدا و نیره نگاهی با هم رد و بدل کردن و زیرزیرکی خندیدن، نجفی که باهوش تر از باقی مردای جمع به مشامش بوی خوبی از لبخندای زنونه نمی رسید، ساز و از دست افشین گرفت و به شوهرخواهرش سپرد:

-تو بزن من می خونم.. -

امیر بشکنی زد:

-شنوندگان عزیز شمارا به شنیدن موسیقی های دهه سی تا پنجاه دعوت می کنم..دین دین دین

نجفی بلند تر خندید:

-پدرسوخته من خودم متولد دهه سی م.. -

ستاره نیشخندی زد:

-اوه آقاجون...دهه چهل می زنیدا ماشا..جوون موندین

نجفی با شیطنت لب زد:

-زن خوب ادمو جوون نگه می داره

یاسمین کمی از نیره و نگاه بدبنیش فاصله گرفت:

-من میگم از این شانس الهی استفاده کن تاجوونی یکی دیگه هم بگیر آقاجون

نیره خانم نیم خیز شد سمت عروسش و خنده ی جمع و درآورد، ستاره هم کمی فاصله گرفت و لب زد:

-بد نمی گه دختر عمه م، پشیمونی بعدا سودی نداره

نیره خانم با دست عروساشو نشون داد:

-بخدا مردم عروس دارن منم عروس دارم

نیلوفر خانم با دل پر لب زد:

-والا تقصیر خودته نیره جون؛ آدم نباید زیاد تو رو عروس بخنده...این می شه که نوه آدمو هم ازش می گیرن..شوخی شوخی

ستاره با لبخند سر به زیر انداخت. یاسمین با پررویی به دفاع از خواهرش متلک عمه ی شوهرشو بی جواب نداشت:

-آره خب..منم اگه عروس دارم بشم..خون عروسمو هرروز می کنم تو شیشه عبرت سایرین..یه کاریش می کنم سال به سالم حالی ازم نپرسه..تو خیابون بینمش خودمو می زنم به کوچه علی چپ  
یلدا با نگاهش از یاسمین التماس می کرد بحث و ادامه نده.

نیلوفر خانم که بور شده از متلک واضح یاسمین می خواست جوابی بده که با اشاره برادرش سکوت کرد.  
نجفی-یه امشب اجازه بدید کمی..به خوشی بگذره...

ستاره لبخند زنان جواب داد:

-کدوم خوشی وقتی دوره زمونه یی شده که حضانت رسمی بچه تو کسی قبول نداره

نیلوفر خانم اخم کرده جواب داد:

-سایه از ما نیست، نه!؟

تمام زجر سال اول بعد از تولد سایه رو تو چشماش ریخت و با لحن تلخی لب زد:

-نیست! سال اول نبودین! سال دوم زنگ می زدین..سال سوم سرو کله تون نیم ساعت یه ربع محض وظیفه پیدا می شد سال چه...

آوید اخم کرده وارد بحث شد:

-می خوام برگردم خونه..

نگاه از نگاه نیلوفر خانم نگرفت:

-من چیزای با ارزش زندگیمو با چنگ و دندون نگه داشتم..یه هیچ قیمتی هم چوب حراجشون نمی زنم..

نیلوفر خانم-والا خوبه...یه نگاهی به شناسنامه بچه ت بندازی، ببین اسم و رسمش از کیه!

پدر احسان-بس نیست دیگه خانوما؟

تلخ اما پوزخند زد:

-شناسنامه با یه ازدواج دیگه م می تونه به کل تغییر کنه..پیشنهاد می کنم زیاد بهش چشم امید نبندین..

با ختم کلام بی رحمانه ش به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه با اخم به گوشی سایلنت در حال زنگ خوردنش چشم دوخت..

صدای سه تار پدر احسان که بلند شد، دلش می خواست زار زار بزنه زیر گریه..

حقش نبود اون همه تنهایی، از دست اون همه بی رحمی تقدیر که واسه بچه خودش باید حساب کتاب پس می داد...بچه یی که می تونست با یه ازدواج معقول از یه شوهر درست حسابی باشه...

پلکی زد، رضا یادش اومد...ناخودآگاه براش آروزی خوشبختی کرد..

با غرورش چه بلایی سر زندگیش آورده بود..

-قدیما یادش بخیر دلا هم اشیون بودن

خوشگلا خوشگل ترا یکمی مهربون بودن

دختر گیسو بلند ابرو کمون غنچه دمون

تو خونه از چشم نا محرم همه پنهون بودن

میشه ما عاشق بشیم مثل قدیما دو باره

میشه اما دل ما اینقده همت نداره



آوید خم شد کنار گوش احسان چیزی گفت، به دقیقه نکشیده از افتادن اسم احسان روی خطش متعجب شد، پیامشو باز کرد:

"آوید می گه این آهنگه رو می خواد، از کیه؟"

اون دو چشمون تو هر شب پر خوابه پر خواب

قصه های غصه من یه کتابه یه کتاب

طفلک ایندل که توی مکتبخونه مهر و وفا

درسو مشقش رو همیشه فوت ابه فوت اب

میشه ما عاشق بشیم مثل قدیما دو باره

میشه اما دل ما اینقده همت نداره

با پوزخند براش نوشت:

- "بگو از بابات پرس که نبض جمع و با این آهنگ دست گرفته"

گوشه ی ابروهاتو افتابو مهتاب ندیده

ماه از اون بالا تو رو دیده خجالت کشیده

میون یکصد هزار دختر خوش قدو بالا

دل من دروغ نگم فقط تو رو پسندیده

نیره خانم پست چشمی برای عروسای پکرش بالا انداخت، فخر فروختنم داشت، شوهرش با سیاست و درایت، دهن جمع و بسته بود و غیر مستقیم عروس سابقش و نصیحت می کرد.

-میشه ما عاشق بشیم مثل قدیما دو باره

میشه اما دل ما اینقده همت نداره

کمکمک باز داره چشمات منو جادو میکنه

مته اهو منو سر گشته ی هر سو میکنه

قدمت روی چشم اگه بیای سر وقت من

چشم دل کور بشه زود خونشو جارو میکنه

میشه ما عاشق بشیم مثل قدیما دو باره

میشه اما دل ما اینق...

سایه خندون با موهای باز و صورت گل افتاده دوون دوون خودشو به نجفی رسوند و خودشو تو بغلاش انداخت:

-بابا مسعود، واسه منم بخون

نجفی با صدا خندید:

-من واسه زن خودم فقط می خونم

سایه با پرویی جواب داد:

-منم دخترتم بابایی....

ستاره با چشمای بسته از شدت درد سر به پشتی میل تکیه داده، با چشمای بسته لب زد:

-چشم های بسته ی تورو، با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته ی تورو، خودم نوازش می کنم

نمی زارم تنگ غروب، دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم، به هر چی می خوامی رسی

از سکوت جمع چشم باز کرد، سایه از بغل نجفی پایین پریده بود و با نیش باز چشم ازش بر نمی داشت:

-خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت

خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم

جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم

با پریدن و آویزون شدن سایه به پاش بغلش گرفت، چشماش برخلاف تیرگیشون پر از صداقت و زندگی بودن، برق می زدن و سرشار از هیجان چشم از چشمای تیره اما دلگیر مادرش بر نمی داشتن:

-هرچی که دوست داری بگو، حرف های قلبت رو بزن

دل خوشی هات مال خودت، درد دلت برای من

من واسه ی داشتن تو، قید یه دنیا رو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای، تا به تو دنیاام و بدم

شک نداشت درست می دید، این برق شادی و غم انتها نگاهش نمی تونست بی ربط به پدری که به ظاهر قبولش نداشت باشه، پیشونی شو بوسید سایه سرشو تو گردنش پنهان کرد، با اخم نگاهاز نیلوفر خانم که بغض کرده تحت تاثیر قرا گرفته بود نگرفت... دلش می خواست این همه تنهایی رو یک نفر، حتی بی منطق درک کنه..

-خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت

خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم

جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم

از صدا که افتاد، امیر با سوت تشویقش کرد:

-می زدی تو کار آهنگسازی بیشتر نونت تو روغن بود...

افشین دور از چشم جمع انگشت بی ادبانه بی واسه پسردایش گرفت:

-الان آهنگش کجا بود؟

آوید سرپا ایستاد:

-من می خوام برم خونه..

امیر بی حواس دستشو پایین کشید:

-کجا هی می خوام بر..

با فریاد آوید دستشو ول کرد و دستاش به تسلیم بالا گرفت:

-جون خودت یه ربع پیش دستامو شستم

افشین مزه پروند:

-دروغ می گه عادت داره می ره توالت یادش می ره دستاش...

-خفه شین...همتون..می خوام برم خونه...

سایه از بغل ستاره پایین اومد و رو به روش دست به کمر ایستاد:

-من تازه اومد می خوام بیش تر بم...

از خم شدن یهوویی آوید تو صورت سایه؛ بی اختیار جمع تکونی خورد:

-می ری لباس می پوشی همه با هم بر می گردیم خونه! نمی خوام این جا باشم!

نیلوفر خانم با خودشیرینی از جاش بلند شد:

-عزیزم عمه جان؛ یکی یه چیزی گفت تو نمی خواد خودت و ناراحت کنی...

-ناراحت؟ من ناراحتم از این که این جام...

به طرف پدر اخم کرده ش چرخید:

-می خوام برم خونه

نجفی با خونسردی علامت به در داد:

-سلامت

شوهر نیلوفر خانم سرپا ایستاد:

-مسعود این چه حرفیه...آقا آوید اگه اذیتی زنگ بزنم آژانس..

کلافه سر تکون داد:

-آره زنگ بزن به سیامک...

ستاره سرپا ایستاد:

-سیامک کرمانه آوید...

-می خوام برگردم کرمان

ستاره بی تفاوت بهش کیف دستیشو از کنار پاش برداشت:

-اون جا کسی منتظرت نیست

آوید کلافه در جوابش داد زد:

-چرا هست...ستاره دنباله دار می یاد اون جا دنبالم...

از وسط جمع رد شد و به همراه باز کردن در خونه اضافه کرد:

-من لعنتی هیچی ازش یادم نیست..آدرسشم یادم رفته..خونشونم یادم رفته ولی اون منو یادش نرفته..می

دونم..می یاد دنبالم..دوستم داره...می یاد..می دونم...

از خونه خارج شدن آوید با سراومدن طاقت ستاره از تحمل درد وحشتناک و نبض دار سرش؛ درد سینه ی به شدت فشرده ش و تیره شدن دیدش و با زانو زمین خوردنش یکی شد...

از زمزمه ی گریه به سختی چشم باز کرد؛ مادرش با صورت خیس از گریه لبه ی تختش نشسته بود.با دیدن چشمای بازش خم شد سرو صورتشو چندین مرتبه بوسید:

-آخرش به کشتنم می دی ستاره!

با دهن تلخ و خشک لب زد:

-دور ازجون..

-مردم و زنده شدم یلدا زنگ زد گفت حالت بده...

چندبار پلک زد تا به هوشیاری بیش تری برسه:

-چیزیم نیست...

-چیزیت نیست از ضعف اعصاب این جایی!؟

کمی تو جاش تکون خورد:

-شرو وور می گن دکترا! باور کن من حالم خوبه!

-آی خانم محترم..دکتر شما شوهر منه...وقتی می گه ضعف اعصابه یعنی تو همچین دوره یی به خودت زیاد فشار آوردی

نگاهش تا چشمای آبی رنگ زن بالا اومد و به سینه ش و اتیکت رسید:

-پریا ملک نیا

-خوشبختم خانم نجم..سرمتون تموم شده هر وقت تونستین می تونید تشریف ببرید!

-مرسی پرستار خوشگله!

پرستار با گزیدن لبش آرام خندید:

-شوهرمم همیشه همین جور صدام می کنه

ستاره در جوابش لبخند زد:

-خوشگلی دیگه! اصلا اومدی بالا سرم روح به تنم دوباره دمیده شد..همین اساعه زحمت و کم می کنم

پرستار کمکش تو تخت بشینه و رو به حنانه خانم مشغول تلفن صحبت کردن گفت:

-شیطون بلا چی تورو روونه بیمارستان کرد!

غصه دار خندید:

-بقول ارازل..عین شین قاف...

غصه ی نگاهش لبخند پرستار و محو کرد:

-فکر می کنید حالتون بد..

-خوبم..

رو به مادرش دستشو بلند کرد:

-طاققت نداری دو دقیقه از شوهرت جدا شی واسه چی این جا موندی آخه؟

حنانه تلفن وبا چشم غره قطع کرد و بهش تشر زد:

-بی ادب عمه ت بود..بعدشم صد سال می داشتم "اون" بمونه

با سر ار پرستار تشکر کرد و پرستار زیبا رو با مکث کوتاهی با چشمای به غم نشسته از اتاق خارج شد:

-اون؟!

حنانه خانم حین گرفتن دستش و راهنماییش به سمت درخروجی جواب داد:

-خودتو زنن به اون راه..منظورم هموناست که به این روز انداختنت..

دستشو به در تکیه زد و دست دیگه شو از دست مادرش بیرون کشید:

-مامان نیره؟!

حنانه خانم با حسادت لب زد:

-والا خوش به حالش...کم مونده ..

-بس کن ..بس!

-ستاره؟! تا کی خودت و بزنی به اون راه، هان؟! اصلا من غلط کردم راضی می شی؟ اصلا مگه نمی گفتی

می خوای با یه کرمانی مزدوج بشی؟ رضا رو یادته؟ همسایه خونه قدیمیمون؟ همون که شهاب..

-یادمه ادامه بده

-رفته بودم به همسایه ها سر بزیم مادرشو دیدم سر صحبت باز شد..زنش سر زا رفته، خودش مونده و یه

نوزاد سر دستش...بیا برو همون کرمان هر جور دوست داشتی ازدواج کن خیال هممون راحت بشه...عموهات

خواب ندارن...از ترس زبونت جرئت نمی کنن حرفی به خودت بزنی

-مام..

-من خوش ندارم دیگه تو اون خونه باشی...می فهمی..تو به آوید نامحرمی بعدشم بچتو عادت نده به اون جا

یه وقت دیدی..

به سختی سرپا خودشو نگه داشت و به خودش اشاره داد:

-به من نگاه کن...هنوز ده دقیقه هم از سر تخت بیمارستان بلند نشدم این حرفا یعنی چی؟!

حنانه خانم برای دومین بار بهش تند شد:

- الان نگم پس کی بگم؟! خودت و عموت مسخره مون کردی... رفتی انگار نه انگار مادر داری.. برگشتی رفتی خونه عمه ت انگار من مرض واگیردار دارم... حالام که این جوریه..

نزدیکش شد و شونه ها لرزانش و تو بغلش گرفت:

- من مادرتم... بخدا بدت و نمی خوام

سرشو به سینه خوش عطر مادرش فشرد:

- می دونم.. می دونم...

\*\*\*

همه غم منی تو

غم دنیا که غمی نیست

من ازت خاطره دارم خاطره درد کمی نیست...

شهاب احم کرده در خونه نجفی نگه داشت:

- بخدا مامان بفهمه تیکه بزرگم گوشمه..

لبخند غمگینی بهش زد و با نشون دادن چراغای روشن خونه اضافه کرد:

- تو این خونه یه زن هست... که بخاطر من از خیلی علائقش گذشت... پیش تر مامان دوشش نداشته باشم،

کمتر ندارم... بعدشم سایه این جاست.. خواستی میرا بشی از گناه بگو ستاره یه مادره!

شهاب به فرمون ماشین خیره شد:

- ستاره خیلی سخته فهمیدنت، امیدوارم فقط اشتباه نکنی

از ماشین پیاده شد:

- اون بار نداشتین به میل خودم زندگی کنم.. شدم این.. ولی دیگه چوب خواسته های شماها رو نمی

خورم.. توام برو دیر نکنی



شهاب با نگاه کردن به ساعتش لب زد:

-هنوز هفتم نشده...ازدست تو که خواب نداشتی برام

ستاره خسته خندید:

-برو تو پارکینگ داشنگاه تو ماشین بخواب...خاطره می شه..

شهاب سری به تایید تکون داد:

-آره فکر خوبیه..موافقم..خدافظ..

-برو به سلامت...

بعد از رفتن شهاب کلید انداخت در و بعد از طی مسیری در اصلی ساختمون نرسیده در باز شد و نیره خانم با صورت خیس از گریه بغلش گرفت:

-خفه م کردی..نیر..نیر..دست کم سی کیلو از من بیشتری ...

نیره خانم با خنده رهاس کرد:

-زبونت اول صبحم از کار نمی افته، نه...؟ دیشب با امیر موندم تا برگشتی خونه عموت

بغضشو از اون همه محبت بی چمداشت خورد و برای عوض کردن جو گفت:

-نه جون تو..صبحونه نخوردم باهم بخوریم..مسعود بلا بیداره؟

نجفی با سرفه یی اعلام حضور کرد، با پررویی کم نیورد:

-آقا جون..بیداری!! دستت طلا یه حلیم مشت بگیر بخوریم روحمون تازه بشه

نیره خانم-ستاره!!!!

پشت به هر دوشون پله ها رو بالا می رفت:

-لباس عوض می کنم، دوش گرفتم حلیمم آماده باشه ها گشمنه...

\*\*\*

از "جان دادن" هم سخت تر است

این "خنده های مصنوعی" ...!

سرشو داخل اتاق کرد:

چی کار می کنید شما دو تا!

سایه ناراضی جواب داد:

بازی..

ستاره کامل وارد شد و نگاهی به آوید و وسائل بازی جلوی روش کرد و خنده شو به سختی قورت داد:

خاله بازی!؟

آوید دستی به نیش بازش کشید و رو به سایه گفت:

دیدی گفتم زشته.. اینم داره می خنده

ستاره بیش تر خندید:

"این یعنی چی؟ درست حرف بزن.. بگو "ستاره خانم"

از نگاه عجیب غریب آوید گیج شده بود که سایه از جاش بلند شد و لباساشو رو به بیرون کشید:

مامان برو بیرون می خوایم بازی کنیم..

سایه رو با یه حرکت بغل گرفت:

منم بازی...

سایه در تلاش از پایین اومد از آغوشش نق نق کرد:

ماما..

زمین گذاشتش و جلوش زانو زد:

جان ماما!؟

برو الان لازانینام می سوزه...

-آخ جون غذا پختی؟! خب باشه منم بازی

متعجب از نگاه بدبین جفتشون لب زد:

-چرا ایطوری نگاه می کنین!؟

از سکوت جفتشون رو به سایه ی دست به سینه اضافه کرد:

-ای بابا...خب من حوصله م سر می ره...آوید بیا لباس بهت بردم برو حموم

آوید بدون گرفتن نگاهش لب زد:

-بعدا می رم الان برو بیرون

-بی تربیتا این چه طرز مهمون داریه..

سایه پایی زمین کوفت:

-ماما

دستاشو به تسلیم بالا گرفت:

-باشه می رم..بوس منو بده..

سایه نگاه دودلی به آوید که ظاهرا به جلوش خیره بود کرد و گفت:

-بوس قبل خواب..الان می خوام بازی کنم...

نگاهی بین پدر دختر رد و بدل کرد و از سر حسادت و بدجنسی رو به آوید لب زد:

-زمین تمیز نیستا بدون زیر انداز نشستی

سایه جیغ کشید:

-تینکریل بهم پودر جادویی داد اون جا رو تمیز کردم..ماما برو دیگه..

در که توی صورتش بسته شد، بعد از چند ثانیه مکث با لبخند رضایت مندی پله ها رو با صدا پایین رفت و

از گردن نیره خانم حین جدول حل کردن آویزون شد:

-نیر جونم!؟

نیره با صدا خندید:

—جونم!؟

کنارش نشست:

—به حسنی گفتم بیا بریم حموم گفت نمی یام.. باورت می شه؟

نیره خانم عینکشو برداشت:

—راست می گی!؟

—آره سایه گفت با پودر تینکر بل همه جا رو ضد عفونی کرده

در ادمه بلند بلند خندید.

نیره خانم با احتیاط به راه پله نگاهی انداخت:

—یادته چندسال پیش پسرا رو انداختم به جون نجفی!؟

ستاره خندید:

—در واقع آوید و انداختی به جونشون

نیره خانم قهقهه زد:

—آره چه باحال شده بود.. تجریه بهم ثابت کرده اینا خوب از عهده همدیگه بر می یان...

تیکه داد به مبل و بی توجه به چشم غره نیره خانم پاهاشو روی میز گذاشت:

—والا جای من سایه باید می رفت روانشناسی... بی وجدان مخ زدن برایش مثل آب خوردنه..

نیره با صدا خندید و با بدجنسی گفت:

—آره خب تو رشته ت مخ خوردنه..

برای کم نیوردن از زبون نیره خانم نیم خیز شد سمتش و قلقلکش داد..

\*\*\*

غم انگیز است....

شب از پهلویی به پهلوی دیگر شوی

بینی تاریکی

از جای خود تکان نخورده است!

-نظر تو چیه ستاره!؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

-همه باشن من چه مشکلی دارم!

یاسمین هورایی گفت:

-پس پیش به سوی آخر هفته گردش...

امیر خودشو روی مبل کنار آوید پرت کرد و پاهاشوی روی میز گذاشت:

-خدا این تعطیلات و از ما نگیره...

آوید کمی معذب توجاش جابجا شد:

-کجا قراره بریم...؟

-می ریم باغ آقاجون..

آوید جواب داد:

-اون جا که عروسی امیر بود!؟

همه بهت زده تو جاشون خشکشون زد، امیر ذوق زده از جا پرید:

-یادت می یاد؟ یادت می یاد!؟ عروسیم نبود، عقدم بود...آوید؟

ستاره با خشونت به امیر پرید:

-راحتش بذار...

امیر کمی عقب کشید اما به لبهای آوید واسه جوابی زل زده بود:

-یادم می یاد..ولی..نمی دونم...سیاهه..

ستاره با حفظ لحن عادیش جواب داد:

-سیاه نیست...چون دسترسی بهش نداری این تصویرته..اما روز خوبی بود مگه نه بچه ها!؟

یاسمین نیشخند زد:

-خیلی...سایه خانم جفت پا اومد وسط سفره عقد نازنینم

سایه از بغل پدربزرگشو خودشو بالا کشید:

-خاله یاسی دروغ نگو؛ بده!من چیزی یادم نمی یاد

از نگاه خندون ستاره اضافه کرد:

-مامان بخدا من بچه خوبیم

جمع خندید و سایه بیش تر تو بغل پدربزرگش چسبید، امیر داد زد:

-سایه بیا عمو؛ بیا باید گازت بگیرم

سایه سری به نفی تکون داد:

-خاله یاسی رو گاز بگیر

ستاره پقی زد زیر خنده:

-قربونت برم مامانی...

یاسمین از تاسف سری تکون داد:

-امیدم به این بچه بود به نجفیا بره ولی انگار کپی مادری بی عقل و زبون درازشه..

ستاره با افتخار ابرو و اسش بالا می نداخت و کماکان می خندید...

شنیده ام موی بلند زنان عاشق را زیباتر می کند

برای همین است که موهایم را کوتاه کرده ام

این وصله ها به آغوش تنهای من نمی چسبند..

نجفی بعد از آروم شدن جمع رو به آوید متفکر پرسید:

- کامپیوتر دفتر من خراب شده؟ فکر می کنی بتونی نگاهی بهش بندازی

آوید نگاه ناباورشو از میز تا صورت جدی پدرش بالاورد و بلافاصله برای تایید به ستاره خیره شد:

- اگه خودشو خسته نکنه فکر کنم تجربه ی خوبی تو این دو ماهه براش باشه..

آوید مصر اضافه کرد:

- اون جا همه چی تمیزه..

ستاره با غرغر گفت:

- می تونی دستکش بپوشی.. برو دیگه...

آوید دست به سینه لبی جوید:

- توام بیا

ستاره پوفی کشید و سایه در عوضش جواب داد:

- نخیرم اون وقت باید مهد منم بیاد

ستاره ذوق زده بشکنی زد:

- راست می گه سایه؛ نمی شه که بین بچه هام فرق بذارم؟

رو به جمع اضافه کرد:

- خدا رو خوش می یاد!؟

گوشیش پیام خورد؛ از عسلی برش داشت و بعد از خوندن پیام سوالی یاسمین که پرسیده بود "بچه بزرگتو

کی از شیر بریدی؟! " صورتش سرخ شد و دندون به دندون سایید و بی توجه به سکوت جمع که بهش خیره

شده بودن بی خیال اضافه کرد:

-خب می ری دیگه...

آوید اخمی کرد و به گوشی اشاره داد:

-از کی پرسیدی! از اون دکتره!؟

ستاره گوشی رو بالا گرفت:

-یه بیشعور بی شخصیتی چرند فرستاده بود...نمی خواهی بری بهونه نیار

نیره خانم-به بچه ها دعوا واسه چیه!

امیر با خنده گفت:

-جرو بحث شیرینی مکالمات این دوتااست...

ستاره بل گرفت:

-من یا این؟

آوید-این!

امیر و ستاره منفجر شدن از خنده:

-این که خودتی خنگول...

آوید چشم غره ی بی اثری تحویل امیر داد و از جاش بلند شد و رو به پدرش گفت:

-می یام ولی اینم باید بیاد...

سایه تو بغل پدربزرگش سرپا ایستاد:

-نخیرم...من نمی دارم بیاد...

رو به پدربزرگش کرد:

-اشکال نداره اگه اولش گریه و بهونه گیری کرد؛ محلش نده بعد یه خاله اون جا می یاد بهش اسباب بازی

می ده...حواسش پرت می شه...باشه!؟

نجفی با قربون صدقه بغلش گرفت:



-باشه عزیزم..حرف حرف نوه مه...

آوید نگاه اخم کرده یی به مادرش کرد و اضافه کرد:

-من پسرتم باید به حرف من گوش بدی

یارب چه چشمه ایست محبت که من ز آن

یک قطره خوردم و دریا گریستم....

سایه مقابل دید پدربزرگش ایستاد:

-نخیر...به حرف من...

ستاره عصبی به جفتشون پرید:

-بشینید سرجاتون، بشین سایه صدات در نیاد!

رو کرد به آوید:

-مگه با تو نیستم..می گم بشین....

با لحن آروم تری ادامه داد:

-باهم می ریم مهد سایه رو می رسونیم..سایه می ره پیش دوستاش...

سایه بین صحبتش پرید:

-من نمی رم..نمی رم...آریا اون جاست همش بغلم می کنه...خوشم نمی یاد..

با نگاه توییخی رو صورت سایه زوم کرد، سایه آروم تو بغل پدربزرگش نشست و بغض کرده سرشو تو سینه ش پنهان کرد.

نگاهشو تا آوید بالا کشید:

-من تو ماشین می شینم...اگه کارت و تونستی درست انجام بدی و رفع ایراد کنی بعدش می ریم..

سایه-پس م...

نجفی-سایه جان مامانت داره حرف می زنه!

با تاسف سر تکون داد:

-می دونم از سخته ی قلبی جان به جان آفرین تسلیم می کنم.. ببینید کی گفتم!

نیره- دور از جونت...

با نفس عمیقی ادامه داد:

-بعدش می ریم سایه رو بر می داریم هر چی پول گرفتی شهر بازی خرج می کنیم! خوبه!؟

نیش سایه باز شد با سرعت از بغل نجفی پایین اومد و بدو بدو روبروی اوید ایستاد و سرشو اون قدر بالا گرفت تا بهتر ببینش:

-حتما کارت و درست انجام بده؛ باشه؟... من دوست دارم برم پارک!

اوید نگاه گیجی به جمع انداخت، نیره خانم بغض کرده لب زد:

-مامان جان؛ بشین بچه م گردنش درد نگیره..

ستاره با نیشخند به امیر که دور از چشم یاسمین در حال قلقلک دادن کف پای باربد و سعی در بیدار کردنش و داشت، گفت:

-امیر منظور مامانت اینه؛ کوتوله ی جمع توئی!

امیر تکونی خورد و جعبه دستمال کاغذی رو براش پرت کرد و صدای اوید و با رگ تحکم قدیمیش در آورد:

-امیر!

سایه ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت، امیر با ابروهای از بهت بالا رفته سرشو بالا گرفت:

-خب چیه؟ شوخی داریم با همدیگه

اوید به گره ی ابروهایش برای نشون دان جدیت تامش فشار بیش تری وارد کرد:

-با پرت کردن؟

ستاره نفس عمیقی کشید:

-من اول پرت کردم..

انتظار صدای جدی آوید و نداشت:

-تو عقل نداری؛ اینم نداره!

ستاره و امیر با نگاهی به همدیگه همزمان از جاشون بلند شدن و تشر نجفی رو به جون خریدن:

-بچه ها...

ستاره با چشمک نامحسوسی به امیر به طرف آوید خم شد:

-گفتی چی؟ کی عقل نداره!

آوید قدمی به عقب برداشت:

-تو!

امیر قدم دیگه یی برداشت:

-منم که ندارم پس...

نیره با دلواپسی لب زد:

-بچه ها!

سایه جلوی آوید ایستاد:

-عمو برو عقب و گرنه به خاله می گم تو گوشت چی دیدما... آوید قراره منو بیره پارک!

یاسمین -خوشم باشه؟! سایه بیا پیشم خاله ببینم دنیا دست کیه!

ستاره -سایه!!

-مامان از تو تآتویی ندارم ولی دلت می یاد این چیزیش بشه فردا من نرم پارک!؟

امیر پقی زد زیر خنده و با یه حرکت سایه رو بغل گرفت:

-آهای منفعت طلب.. من یه گاز از تو طلب داشتم؛ نه!؟

سایه جیغ زد:

-بابایی

نجفی صداش زد:

-امیر بابا ولش کن...

ستاره که سر جاش نشسته بود ناغافل حواسش جمعِ مشتِ فشرده ی اوید شد و با خوردن خنده ش رو به امیر که داشت سایه رو قلقلک می داد، گفت:

-امیر بذارش پایین، جیش نکرده کثیفت می کنه...

سایه مترصد فرصت جیغ زد:

-جیش..جیش..جیش دارم مامانی...

به محض زمین گذاشتنش توسط امیر بدو بدو پشت اوید که هنوز سرپا ایستاده بود سنگر گرفت و برای عموش زبون درآورد:

-دروغ گفتم...مامانم تلقبی داد

ستاره نیم خیز شد بازوی سایه ی ملهتب از شیطنت و گرفت و به طرف خودش کشید:

-کم آتیش بسوزون بشین دیگه؛ اوید بشین...

اوید با گرفتن نگاهش از ستاره لب زد:

-می رم دستامو بشورم..

امیر رو به اوید در حال رفتن داد زد:

-نشستن که دست شستن نمی خواد...

یاسمین اخم کرده گفت:

-سربه سرش نذار امیر؛ هر چی باشه اونم یه پدره، سختشه نتونه دست به بچه ش بزنه..

سایه سیخ نشست:

-اون پدر من نیست

ستاره سیب پوست کنده رو دستش داد:

-بخور حرف نزن..

-نمی خورم دستات نشسته ن

قبل ازگرد شدن چشمای ستاره با سرعت دنبال آوید از نشیمن خارج شد..

دل من...

کلبه بارانیست...

و "تـــــو"....

آن باران بی اجازه ای

که ناگهان

در احساس من

چکه میکنی....

از دیدن کابوس قدیمی مرگ پدرش نفس نفس زنون تو جاش نشست.

با نگاه گیجی به اطرافش با دیدن سایه ی غرق به خواب پتوی روشو و کمی بالا کشید و اتاق خراج شد..

ازکار راهرو رد می شد که از دیدن سایه ی عریضی پشت پنجره نزدیک بود از ترس سخته کنه:

-آویـــــد؟

به طرفش چرخید:

-سلام خوابم نمی بره

ستاره دستی به صورتش کشید:

-داشتی سخته م می دادی..چرا تو تخت دراز نکشیدی..سرپا کی رو خواب برده که تو دومیش باشی؟

آوید کلافه سر تکون داد:

- خواب دیدم...یه زن دستمو گرفت از یه جایی پرتم کرد پایین

ستاره نزدیک ترش ایستاد:

- تا نخوای هیشکی نمی تونه از جایی پایین پرتت کنه...منو نگاه کن..اویدا!

از غم نگاهش لبخند غمگینی زد:

- بعدشم همه مواظبیم...هیشکی بهت دست نمی زنه..

آوید با صدای ضعیف تری جواب داد:

-من فقط..می ترسم..

سینه به سینه ش استاد:

-طبیعیه..منم یه کابوس دارم مال مرگ پدرمه...هنوز که هنوزه ازش می ترسم...کابوسا رو به خوب تعبیر کن

تا خوب اتفاق بیوفتن...

آوید با اخم لب زد:

-تعبیر خواب من می شه، چی!؟

ستاره خندید:

-بار بعد رفتیم شهربازی؛ می ریم استخر توپ، من دستتو می گیرم بپریم پایین، خوبه؟

از لبخند محوش عمیق تر لبخند زد:

-بخند خب زورت می یاد..

آوید بی صدا خندید:

-تو چطور این همه انرژی داری سربه سر آدمای بذاری...

با افتخار شونه یی بالا انداخت:

-اصلا من گلوله انرژی کسی قدمو نمی دونه..

آوید با تردید پرسید:

-تو مطمئنی شوهر داشتی!؟

ستاره بی حواس به جمله ش خندید:

-پ ن پ سایه رو از اینترنت دانلود کردم.

-سوال مسخره یی بود ..من فقط..خواستم بگم..حیف شد شوهرت تنهات گذاشت..

معذب از دروغ شاخدارش می خواست به طرف پنجره بچره که پاش به لبه گلیم فرش زیر پاش گیر کرد و به طرف دیوار پرواز کرد اما دو سه سانتی دیوار تو هوا گرفته شد..

با گفتن "نزدیک بود" تو بغل آوید چرخید:

-بابا سرعت عمل....نزدیک بود، مغزم کله پاچه بشه کف زمین..

آوید با لحن آرومی لب زد:

-نباید این جووری بمیری باید با سخته بمیری از دست ما..

ستاره چپکی نگاش کرد:

-خیلی ممنوناز این همه عشق و علاقه..

تکونی به تنش داد:

-می شه ولم کنی ..می خوام برم

-کجا؟

ستاره با تمسخر جواب داد:

-خونه عمو شجاع!

آوید ابرویی بالا انداخت:

-اون جا چیکار داری!؟

ستاره سرگرم از بازی ادامه داد:

-برم مخ پسرشون و بزنم..

آوید با خوردن خنده ش جدی لب زد:

-که شناسنامه سایه رو عوض کنی

مبهوت حافظه کوتاه مدتش لب زد:

-نه بابا که به پسرش بخندیم فقط..

آوید با بدبینی خم شد تو صورتش:

-گناه داره پسره..

بدون شوخی کمی خودشو معذب عقب کشید:

-ولم کن..

-دستام تمیزن..

-بحث دستات نیست..بحث..می شه ولم کنی..؟

آوید دست آزادشو روی پیشونیش کشید و حالشو بدتر کرد:

-داغی! هنوز مریضی!

با لاله الا الهی زیر لب جواب داد:

-مرض مسری دارم ولم کن..زشته

-زشت نیست..همه دوست دارن من دست بزخم بهشون..چرا تو بدت می یاد؟

-چی گیری افتادم من..

آوید سرحال از پوزیشینی که با تزریق حس خوبی خاطره ی دوری رو براش زنده می کرد، جواب داد:

-من می خوام مرض تورو بگیرم؛ چطوری می شه!؟

ستاره خلاف خندید:

-ببین گیر دادی نصف شبیا..بیا برو شیطون و لعنت کن..



آویدم در جوابش خندید:

-من می خوام مرض ترو بگیرم..

ستاره بی پروا خندید:

-تو واسه آتیش زدن به آبرو من آفریده شدی، درسته؟! ولم کن دیگه

آوید صادقانه جواب داد:

-نمی خوام..خوشم می یاد..

ستاره دستشو بالا آورد و جلو دهنش گرفت و بلندتر خندید:

-چیزی خوردی؟ امیر چیزی بهت داده؟

-نه...

-پس ولم کن

شونه یی در جوابش به بالا تکون داد و نق نق ستاره رو درآورد:

-می خوام برم بخوابم..خوابم می یاد

آوید پلکی زد:

-منم! ولی ولت نمی کنم..می خوام همه ببینن خوب شدم

ستاره بدجنس خندید:

-این جوری خوب نمی شی..

آوید با سادگی پوفی کشید:

-چطوری پس؟!

ستاره نیشخندی زد:

-من و ببوس! اگه بتونی منو ببوسی من فردا به همه می گم خوب شدی..

آوید با مکثی جواب داد:

-باشه..

از باشه گفتن خنده شو خورد و چشم تو چشمای از شب تیره ترش لب زد:

-صبر کن صبر کن...هر جا من گفتم

به لباش دست کشید و تو چشماش خیره شد:

-این جارو

از برق چشمای آوید دل خودشم تکون خفیفی خورد، انتظار با لبخند خم شدنشو روی صورتش نداشت.

پشیمون از شوخی بدموقعش هنوز تو چشماش زل زده بود و منتظر عقب کشیدنش بود.

فاصله شون صفر که شد، روی پنجه ی پا بلند شد و کنار بناگوشش با دلتنگی مکث کوتاهی کرد و با

چشمای بسته کنار گوشش با زمزمه لب زد:

-تو ناخودآگاهتم منو فقط برای رسیدن به منافعت می خواهی..

بغض کرده با شدت پشش زد و با سرعت وارد اتاقش شد و در و پشت سرش بست.

در ضربه یی خورد، می تونست عصبی بودنشو حس کنه:

-من نفهمیدم منظورت چی بود؟

اشکای بی صداشو پاک کرد و با صدای آرومی جواب داد:

-هیچ منظوری نداشتم خواستم ولم کنی..

-من ولت نکردم تو ولم کردی!

سرشو به در تکیه داد، بی خبر از سری که اون ور در با پیشونی به در تکیه داده بود:

-همیشه پای اجبار وسط بود..

صدای آوید بلند تر شد:

-اجبار چیه؟ من نمی فهمم چی می گی..بیا بیرون

-آروم تر.. همه خوابن... سایه بیدار می شه اجبار یعنی این که تو به من نامحرمی

از مکث به وجود اومده نفس عمیقی نکشیده بود که آوید جواب داد:

-سایه انقدر امروز بازی کرده بیدار نمی شه.. داری بهونه می یاری چون تو خودت گفتی منو بیوس...

صداش با تمام تسلطش به شدت می لرزید:

-می خواستم بینم چقدر اعتقادات یادت مونده، همین برو بخواب..

بدون مکث خودشو به تخت رسوند و توی تخت با بغل گرفتن سایه تا بالا اومدن طلوع خورشید یک سره

گذشته؛ حال و آینده ی نامعلومشو گریه کرد..

\*\*\*

توی قانون احساسم شدیدا

همین راهی که تو می ری خلافه

حالا تنها نشونه از من همینه

دو سه تا آدرس و خطی که آفه

مطمئنم یه روزی می فهمی با من چه کردی

سر حرفت باش عزیزم

برنگردید

نیره خانم رو به امیر با جدیت لب زد:

-مسخره بازیاتون و بذارید برگشتید...

امیر سر حال لب زد:

-اومدیم خوش بگذرونیم

ستاره از کنار مادر و پسر رد شد و به امیر تذکر داد:

-قرار نیست با یه شوخی خرکی، گردش به دهن کسی زهرمار بشه...

امیر نیشخندی زد:

چقدر به من بدبینید شماها..

یاسمین بارید به بغل از کنارش رد شد:

چون روح خبثتو همه می شناسن...

نگاه ستاره تا آوید اخم کرده و نجفی که با حدیث داشت چیزی رو بهش توضیح می داد رفت و به صورت

نیره خانم برگشت:

چه خبره؟

نیره خانم دلواپس نگاهی به دو مرد انداخت:

نمی دونم.. اوید می گه می خوام برگردم مرکز..

ستاره پوفی کشید:

باید یه طوری رو اعصاب باشه یانه!

صدا بلند کرد:

سایه؛ الان کله ملق می شیا عین آدم راه بیا

سایه بدقلق دستاشو برای بغل شدن باز کرد:

خوابم می یاد بغلم کن..

نیره خانم به طرفش خم شد:

قربون چشما پف کرده ت بیا بغل خودم..

خواهش می کنم.. باربری ستاره هم در خدمت باقی اساسا

یاسمین خندید:

چته امروز سگ اخلاقی

نیره خانم لب زد:

-والا

چرخید طرف دختر عمه ش:

-آخه همه شوهر عقب مونده یی عین تو ندارن کل روز با شیرین کاریاش سرحال باشن

امیر-نفهمیدم نفهمیدم شوهر چی؟

از دیدن قیافه ی پشیمون امیر لب از لب باز نکرده، صدای آوید نزدیک بود پرده گوششو پاره کنه:

-چه خبره این جا؟

امیر با مسخره بریده بریده گفت:

-آق.. آ اجازه..همش تقصیر اینه....

-بسه دیگه لودگی..

در ادامه حتی نیم نگاهی به ستاره ننداخت و به طرف ماشین راه افتاد:

-سایه بیا دستکشای منو نشونم بده

سایه ابرویی برای مادرش بالا انداخت:

-قهرین!؟

با ایش گفتن نیم خیز شد سمت سایه که با جیغ فرار کرد، به طرف جمع چرخید:

-به من چه چشمه؟ عجب... غلط کردم رفتم این رشته... باید تغییر رشته بدم در اولین فرصت

با قدمای به ظاهر محکم با سنگینی نگاه نجفی و لبخند راضیش، معذب خودشو به ویلا رسوند.

برخلاف انتظارش با ملحق شدن احسان و یلدا جمعشون جمع تر شد و آخر هفته ی خوبی رو از سر گذراندن اما دقیق نمی دونست از پیوند عاطفی بین سایه و آوید که از جریان اون شبشون قوی تر شده بود، خوشحال باشه یا ناراحت...

آوید به لطف خانواده و رعایت اکثر موارد تذکراتی دکتر کیان در عرض شش ماه تغییرات قابل تاملی رو بدست آورده بود اما کماکان نگرانی ستاره از سکوت یهویییش بعد از اون شب و قهر غیرمستقیمش، سر جاش بود..

یاسمین پیام امیر و بلند خوند:

-میگه بزنی کنار بستنی بخوریم!؟

نیره هانم اولین شاکی رد کرد:

-تو این هوا؟ نه بچه ها مریض می شن

ستاره به دفاع از حقوق دیگران جواب داد:

-من و سایه کم می خوریم..مریض نشیم مگه نه؟

سایه ذوق زده از ایستادن زیر بارون نم نم با چشمکی به آریا با تمام وجود تایید کرد.

تنها کسیکه به بستنیش بدون لب زدن زل زده بود، آوید بود. ستاره بر خلاف خواسته درونیش رو بهش گفت:

-چرا نمی خوری آوید!؟

احسان با نیخشند جواب داد:

-این با شما حرف بزن بود، ستاره خانم؛ تو این چندروز حرف می زد

از توجه دیگران به توجهی های آوید، ستاره اخم کرده جواب داد:

-قبلش ازش سوال نپرسیده بودم که مجبور به جواب دادن باشه...

آوید با بداخلاق لب زد:

-الانم مجبور نیستم

احسان و امیر با سرفه سرشونو خاروندن و یاسمین کنار گوشش زمزمه کرد:

-خوردیش؟ نوش جونت!

نیره خانم با چشم غره یی به یاسمین رو به آوید گفت:

-بخور عزیزم خوشمزه ست ها..

آوید با لجبازی شونه یی بالا انداخت:

-دوست ندارم؛ گفتم نمی خوام چرا گرفتین، مگه بچه م زورم می کنید!؟

امیر غرغر کرد:

-بیا و خوبی کن

رو در وی برادرش ابستاد:

-خوبی زورکی؟

نجفی میانجی شد:

-کافیه پسرا

آوید اخم کرده با انداختن بستنیش روی زمین به طرف ماشین رفت.

نجفی با کشیدن نفس عمیقی رو به ستاره اضافه کرد:

-دخترت...!؟

گیج و مبهوت اطرافشو نگاهی انداخت و دو دقیقه پیش جلو چشماش خاک بای می کردن، از ندیدن سایه ناخودگاه دلش به شور افتاد:

-نمی دونم...

بلند صدا کرد:

-سایه؟

از صدای جیغ سایه و آریا همه شوک زده اطرافشونو نگاه کردن، از فاصله دوری سایه و آریا با تمام سرعت به طرفشون می اومدن:

-بابای...-

بستنیش ناخودآگاه از دستش زمین افتاد، سگ سیاه رنگی دنبال آریا و سایه کرده بود و فاصله زیادی با تنها دخترش نداشت.

از افت شدید فشارش جلو چشاش سیاهی رفت و بی حال و بهت زده روی زمین پهن شد و ناباور از صحنه ی پیش چشمش نگاه بر نمی داشت.

آوید که دور تر به ماشین تکیه داده بود و دید بهتری نسبت به باقی داشت زودتر از دیگران با تمام سرعت به طرف بچه ها دوید و با بغل گرفتن سایه و کشیدن دست آریا بچه ها رو از حمله ی اول سگ عقب کشید.

از پرت شدن چند جفت کفشی که به سمت سگ پرتاب شده بود و پرت شدن حواس سگ، فرصت کرد عقب عقب تا جمع خودشو عقب بکشونه

نجفی بازوشو عقب کشید و آریا رو به یلدای گریون سپرد و با چوب تو دستش بعلاوه ی امیر که با قفل فرمون ماشین و احسان سنگ به دست، هرچهار مرد چشم از سگ لاغرِ درشت اندام و سیاه رنگ بر نمی داشتند.

با حمله ی دوم سگ به سمت امیر نجفی فریاد زد:

-زنا همه تو ماشی...-

قبل از تموم شدن حرفش از صدای تیر اسلحه شکاری و افتادن سگ روی زمین همه ناخودآگاه نفس راحتی کشیدن.

پسر جوونی از اون دست خیابون با اسلحه شکاریش از بروز حادثه جلوگیری کرده بود.

از دیدن رنگ و روی پریده ی ستاره، ناخودآگاه دستای آوید شل شد و سایه از زیر دستش به طرف نجفی دوید و صدای فریادشو در آورد:

- نمی دونی اذیت کردن حیوونا کار درستی نیست!

سایه با ترس به پای پدربزرگش چسبیده بود، امیر خداروشکر گویان دستی به صورتش کشید:

-داد زن شیرت خش...-

از نگاه غضب آلود آوید باقی حرفشو خورد، آوید مسیر نگاهشو تا سایه کشید و قدمی به سمتش برداشت.

احسان که از حرف زدن با دو مرد ساکن اون منطقه که شاهد ماجرا بودن فارغ شد به طرفشون برگشت:

-چه خبره؟ یه چی شد تموم!

آوید خم شد برای گرفتن بازوی سایه:

-نشنیدم جوابتو!؟-



سایه با ترس از پشت نجفی به طرف مادر مات و شوک زده ش که از شدت ترس صدایی ازش در نمی اومد، دوید و نرسیده بهش از سیلی مادرش محکمش روی زمین افتاد و صدای گریه ش بلند شد.

یاسمین خم شد بازوشو بگیره از زمین بلندش کنه، به شدت دستشو پس زد،

با بی حالی و سردرد شدید به زحمت با دست گرفتن به ماشین احسان که کنار دستش پارک بود از جا بلند شد و با ضعفی که مناششو خودشم نمی دونست از کجا پیدا کنه، پشت به صورت ملتهب و گریون سایه کرد و قدم از قدم برداشته با لرزیدن تصاویر پیش چشمش یه بار دیگه زلزله رو به چشم دید و تلو تلو خوران زمین خورد.

این عطر و به خوبی می شناخت، با لبخند چشم باز کرد، پدرش بود صورتش نگران بود اما اثری از اخم همیشگیش نبود...

زهر خندی به صورتش پاشید:

-بابا...

پدرش دستی به صورتش کشید اما جوابی نداد، کف دستشو نبوسیده با روشن شدن همه جا از خواب بیدار شد.

حدس سختی نبود از ناآشنا بودن مکان تشخیص بده کجاست!

به سختی خودشو بالا کشید...

مادرش حق داشت بذاره "اون" روی صندلی نا راحتی بیمارستان خوابش ببره...

ساعت اتاق سه صبح بود، تا جایی که یادش می اومد، حول و هوش ده یازده صبح بود که اون اتفاق! بی اختیار چشماشو بست.

مرگ دیدن نداشت اما به معنای واقعی از ترس همیشه از دست دادن عزیزترینش مرگ و به چشم دیده بود...

از پلک زدنش قطره اشک سمجی روی صورتش غلطید؛ سایه پنج سالش بود، دردسرای خودشو داشت، دردسرای ده سالگیش به کنار.. با دردسرا و اضطرابای بیست سالگیش....

از شدت ضعف چشماشو بست و به بالشت پشت سرش تکیه زد.

مگر چقدر توان داشت، در کنار سخت با تنهایی زندگی کردن از پس دختر کوچک و دردسر سازش بریاد. الان بر می اومد و قرصای اعصابشو از این و اون پنهان می کرد، مگر ناتوانی روحیشو تا چندسال می تونست تظاهر کنه...؟

واقعیت زندگی شو خوب می دونست؛ ستاره ها وقت شکستنشون درد زیادی رو بی صدا تحمل می کردن... طاقتم تحمل کردنش سر رفته بود... دلش زندگی آروم و بدون حاشیه یی رو می خواست که زن خونه باشه...

زن؛ از تفکر واژه ی زن بهش ناخودآگاه پیش آوید رفت...

سری از کلافگی تکون داد؛ بس بود هر چی قلبش تصمیمات مهم زندگیشو گرفته بود؛ مادرش راست می گفت، نباید از سایه؛ ستاره ی دیگه یی می ساخت...

چشماشو با خستگی روی تصمیم آنی که گرفته بود، بست...

نیره بغض کرده دم ترمبنال نگه داشت:

-لااقل ماشین و با خودت ببر..

بی حال از قرص و اثرات داروها زمزمه کرد:

-همین که مدارکمو برام آوردی از سرمم زیاده نیرجونم... بزار فقط برم.. خب... اینجوری نگام نکن..

دستشو به طرفش دراز کرد و قطره اشکشو لمس کرد:

-از اولم نباید پام به این شهر باز می شد...

دستشو نیره گرفت و با گریه بوسید:

-از آوید مطمئن بودم لازم بود به دست و پات می افتادم که نری اما...

با صدای دورگه از بغض جمله شو ادامه داد:

-دیگه هیچی عین گذشته ها نمی شه... آوید خوب بشه اونی که خوب نمی شه؛ منم! برمی گردم همون جایی که بودم... ناراحتم نباش بالاخره یاد می گیرم با گذشته کنار بیام تا یه زندگی جدید بسازم.. این جوری بابامم ازم راضی تره...

در ادامه بغضش شکست:

-اون شهره که اهالیش زیر آوار جا موندن و له شدن و خوب درک می کنن..تنهام نمی دارن..

دستشو از دست نیره خانم بیرون کشید و در ماشین و باز کرد و پیاده شد:

-خطم خاموشه..سایه هم گفتن نداره؛ از پله ها عین آمازونیا نذار بیاد پایین...

با گریه خندید و اضافه کرد:

-اصلا یکی نیست به من و تو بگه این همه آبغوره گرفتن واسه چیه؟ سوپراویدمن؛ واستاده تلافی بی معرفتایش در حق منو لااقل واسه دخترش در بیاره...

نیره خانم لب طاقت سرشو روی فرمون گذاشت و با صدا به گریه افتاد، ضربه یی به شیشه زد:

-روزی روزگاری چیزی یادش اومد، بهش بگو حلالش نمی کنم واسه سایه کم بذاره..

به طرف سکوی وی آی پی به مقصد کرمان رفت؛ سوار شد و تا لحظه ی حرکت اتوبوس؛ چشم از سری که روی فرمون شونه هاش هنوز با شدت تکون می خورد، برنداشت.

\*\*\*

به همراهی خاله شکوفه ش برای فاتحه خوندن کنار قبر مرحومه روی پنجه ی پا نشست و به آرومی سلام کرد.

شک داشت با عینک دودی، صورت اصلاح کرده بعد از این همه سال بشناسدش اما رضا با صورت غمگین و عزادار زمزمه کرد:

-ستاره..

فاتحه ش تمام شد لبخند غمگینی به روش زد:

-تسلیت می گم رضا..

خاله شکوفه ش هم متعاقبش سلام داد و تسلیت گفت و با مکث کوتاهی از قبر فاصله گرفت.

به محض دور شدنش اشکای رضا سرازیر شد:

-می بینی حال و روزمو...انگار خدا خوشش نمی یاد یه خرده ماها زندگی کنیم

با نفس عمیقی سری زیر انداخت:

-کفر نگو، دیوونه شدی!؟

گریه ی مرد شدت گرفت، سرشو به طرفی متمایل کرد، عجز و ناتوانی مرد زحمت کش و با اخلاق گذشته های دور و دردآورش، دیدن نداشت:

-دروغ؟ رو نگیر ازم نیگام کن...چرا همتون رو می گیرین..زنم بود...قرار بود مادر بچه م بشه...دوش داشتتم..چرا خدا چرا این کارا می کنه..من که ایوب نیستم..

از سکوت ستاره؛ سرشو روی قبر گذاشت:

-عاطفه...

بی طاقت از کنارش بلند شد از خوندن روی قبر و جوون بودن مادر تازه به خاک سپرده شده اشکشو پاک کرد و به طرف خاله شکوفه ش رفت:

-راست می گه خاله...یکی رو سال به سال یه کوییز نمی گیره...یه بدبختایی عین ماها هر هفته در حد کنکور دکترا برامون برنامه چیده

خاله شکوفه ش از تو راه کنارش کشید:

-آدمیزاده ستاره جان؛ سخت عادت می کنه اما عادت می کنم جانکم...فکر کردی واسه ماها داغ نبود دوست، آشنا، فامیل و هم خونامونو با هم از دست بدیم..اما می بینی طاقت اوردیم گلم، خداست...من و تو کی هستیم بخوایم بهش چرا بگیم...

چونه ی ستاره رو با سماجت به سمت صورتش گرفت و اضافه کرد:

-فقط اطاعت امر!

-کافر نیستم خاله؛ خسته م..همش حس می کنم یه روز عمرم تموم می شه و به هر چی می خواستم نرسیدم..

شکوفه خانم با دست گذاشتن پشت کمرش به طرف خروجی راهنمایش کرد:

-آجر وقتی کیفیت دیوارو خونه سازی رو پیدا می کنه که توی بالاترین حرارت کوره از هم نپاشه..و سالم باقی بمونه...آدمیزاد به امید زنده ست؛ امیدوار باش

سری از ناامیدی تکون داد و با دلتنگی از قبرستون خارج شد..

\*\*\*

نگاهش با دختر قد بلندی بود که از لحظه ی ورودشون اخم کرده یک لحظه حتی نوزاد و زمین نگذاشته بود..

مادر رضا با سینی چای به جمعشون پیوست:

-خوش اومدی ستاره جان... ماشا... روز به روز خوشگل تر می شی بزنم به تخته

لبخندی زد:

-خوش باشین... چشاتون خوشگل می بینه...

خاله شکوفه ش در ادامه اضافه کرد:

-همش می گه تو خونه حوصله م سر می ره، دو هفته نیست اومده ها ولی جا نمی گیره..

رضا با برداشتن لیوان چایش پایی روی پا انداخت:

-ستاره خانم، اومدی که بمونی؟

دو دل جواب داد:

-آره... دنباله خونه م

مادر رضا ذوق زده شد:

-راست می گی؟ چقدرم خوب.. هیچ وقت نباید می رفتی

رضا وسط صحبت مادرش پرید:

-مامان صلاح مملکت خویش خسروان داند

در ادامه رو به ستاره اضافه کرد:

-فکر خوبیه.. من چندتا آشنا دارم، جای خاصی مد نظرته

- تو همین محله دنباله جا می گردم.. اهالی آشنان خیالم راحت تره

رضا در جوابش پوزخند زد:

-آره خب امیدوارم غریبه ها از راه نیومده، برنامه دیگه یی برات نچینن

از اشاره واضح رضا به ازدواج سابقش با لبخند خانومانه جواب داد:

-غریبه ها اسمشون روشونه، صد سالم بگذره غریبه باقی می مون..گرچه غریبه داریم تا غریبه

از صورت بور شده ی رضا و چشم غره ی خاله ش لذت متلکش بابت رد کردن پیاپی خواستگاریای گذشته رضا بیشتر بهش چسبید، تو دلش محکومش کرد؛ به چه حقی ازدواجش و زیر سوال می برد و آوید و غریبه می شمرد...

مادر رضا که متوجه متلک ستاره نشده بود از ته دل خندید:

-قربون شیرین زبونیات دختر؛ دلمون تنگت بود..خوب شد برگشتی

از اذیت کردن رضا؛ کمی شارژ شده با لبخند دیگه یی تشکر کرد.

خاله ش بعد از خارج شدن از خونه مادر رضا نجاتی به باد سرزنشش گرفت:

-خوبه والا غیر مستقیم اومدیم خواستگاری طرف بعد متلکم می ندازی

ستاره با درد خندید:

-خاله می خواستم جنبه عروس خانم و بسنجم دفعه بعد با گل و شیرینی خدمت برس...

-تلفن همراه شماست جا مونده؟!

خاله شکوفه ش با صورت سرخ شده به عقب چرخید:

-وای آقا رضا..ببخشید به زحمت انداختمون بله مال منه..

رضا به صورت خونسرد و بی تفاوت ستاره لبخند مردونه یی زد:

-بازم تشریف بیارید خوشحالمون می کنید!

ستاره نیشخند زد:

-ایشا..خونه خودت مزاحم می شم..می خوام بینم دست به چایی آوردنت چطوره!؟

خاله شکوفه ش با دست به گونه ش زد:

-خدا مرگم بده..ستاره!؟

رضا بالاخره با صدا خندید:

-هنوزم پررو و از خودمتشکری ستاره...ولی خوشحالم برگشتی

با افتخار سری بالا گرفت:

-توام همون گاگولی بودی که هستی....خونمو جور کردی، یادم بیار بهت بگم چرا...

به طرف ماشین شوهر خاله ش چرخید و ترجیح داد ببخشید تروخدا گفتنای خاله شو به رضا نشنیده بگیره..

\*\*\*

اله نرگش پسرشو راهی کرد و بهش گفت:

-حنانه؛ جون تو تنش نمونده بس که هر بار زنگ زده کلی گریه کرده...

پاهشو کشید و با دست کشیدن به صورتش غصه و دلتنگی شو با لودگی پنهان کرد:

-چه ساعتایی زنگ می زنه خاله!؟

خاله شکوفه ش با سینی تخمه و چای کنارشون نشست:

-چطور؟

-هیچی می خوام ببینم عموم اون ساعتاً خونه س یا نه؟

-ستاره!!

با خنده مصنوعی سیخ نشست:

-خیل خب خواهرتون خوب، گل! طبیعیه یک قسمتش بخاطر منه ولی باقیش دیگه ناز زنونه ست..شماها

دیگه چرا!؟

خاله نرگش به خنده افتاد:

-ورپریده..نه به اون اخم و تخمت نه به الانت

نفس عمیق کشید و با پشیمونی گفت:

-من از همین تریبون اعلام می کنم آدم مغروری بودم اشتباه تو زندگیم زیاد کردم..یکیش هم همین مخالفتم ازدواج مامان و عمو بود..ولی الان خیالم راحتته..

مشت تخمه بی برداشت:

-بعدشم همین که عمو می دونه کجام کافیه..

نرگس با احتیاط پرسید:

-من هنوز موندم چطور دلت اومد بچه تو بزاری و بری؟

بی حوصله خندید:

-به مننگاه کن خاله! روزا تا نصف روز خوابم...زندگیم از دستم در رفته تو این شرایط بهترین کار و انجام دادم. بچم پیش یه آدم قوی جاش امن تره تا منی که نا و توانی برام باقی نمونده، از سیزده سالگی سرپام، خب من آدمم دلم می خواد آرامش داشته باشم..

اشک سرازیر شده شو با دست پاک کرد:

-راضیم دیگه هیچ ستاره بی ساخته نشه...یه زن جایگاهش تو زندگی فراموش بشه، می شه من...عین آدم نه عاشقی کردم، نه زندگی..نه...

با دست دیگه ش مشت دیگه بی تخمه برداشت:

-من تو این یه ماه عادت کردم.دیگرانم عادت می کنن

خودشو به حیاط رسوند و تو آسمون به کفترای پسر همسایه ی خونه ی خاله ش خیره شد...

\*\*\*

خب؟

نگاهی به صورت کنجکاوش کرد:



-حوصله داری بریم تا سرقبر پدرم همون جا دلیمو بگم

رضا آره بی گفت و محض اطمینان پرسید:

-مطمئنی از خونه خوشت اومد؟

-آره خوب بود؛ گرچه شک دارم به اون قیمتی که من پول دادم گرفته باشیش

رضا خندید:

-یه خرده بالاتر چه فرقی می کرد؛ مهم اینه ستاره دنباله دار برگشته..باور کن تو این ده ماهه اخیر بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم افتاد..

بغضشو از لحن غمگین رضا خورد:

-فرقش و وقتی یه ده میلیون دیگه ریختم به حسابت متوجه می شی

رضا بیش تر خندید:

-باور کن طرف پول لازم بود من فقط بخرش کردم

سری از تاسف تکون داد:

-یعنی نماز نداره دیگه اون جا آره

رضا کلافه شد:

-باور کن پول لازم بود...

با عجب گفتن سری به اطراف جنبوند، یه لحظه حس کرد سایه بی رو دید پشت درخت پنهان شد، بی توجه به اوام جدیدی که دامن گیرش شده بود و دائم حس می کرد کسی تعقیبش می کنه رو به رضا گفت:

-خواهر زنت اسمش چیه!

رضا مشکوک پرسید:

-واسه چی می پرسی!؟

با صدا بهش خندید:

-من از بچگی تورو می شناسم رضا، واسه اون اخمات که بی دلیل توهم نشدن پرسیدم

رضا عصبی جواب داد:

-من با یه دختر بچه دبیرستانی سمج هیچ صنمی ندارم

ستاره سرحال خندید و تکرار کرد:

-سمج!!

-منظورم..منظورم..

-نمی خواد منظورت و بگی..حاج خانم حرف از نوه ش می شد یکی در میون اسم خاله لادنشم بود، وای خوب شد لادن بود، بچه شیر گیر کرد تو گلوش، لادن بود خفه نشد...ماشای لادن حواسش به بچه هست، گوشاش چقد تیی..ز..

رضا مقابلش ایستاد:

-ستاره؟! بسه!

قدمی با اخم به عقب برداشت:

-ستاره خانم!

-خیل خب..ستاره خانم کافیه...لادن امسال تازه دیپلم گرفته..دوازده سال از من کوچیک تره، آره اعتراف می کنم خونواده ش بدشون نمی یاد غریبه نامادری بچشون نشه اما انصاف نیست عمر و جوونیش حروم بشه بخاطر فقر!

ستاره کنار قبر پدرش نشست:

-حروم؟ چرا!! اون بچه ی تورو جمع می کنه توام کم کاستیا زندگی اون و ..

-سه تو نمی فهمی چی می گم، نه!؟

دستش روی حروف رنگ و رو رفته اسم پدرش مکت کرد:

-باید رنگ بیارم دوباره اسمشو رنگ کنم

چی..؟

-بشین رضا..زندگی به من ثابت کرده هرچی رو سخت بگیرم، سخت تر می گذره  
رضا کنار قبر نشست و چند دقیقه یی هر دو در سکوت مشغول فاتحه خواندن شدن.  
وقت برگشتن رضا زمزمه کرد:

-ستاره نمی گم هنوز عین شش هفت سال پیش عاشقتم اما...

-امایی نیست رضا...دقیقا برعکس تو من مثل هفت هشت سال پیشم عاشقم..اعتراف نکردم اما عاشقم..تورو  
رد کردم چون عاشقش بودم، هر بلایی از دستش بر اومد سرم آورد اما متاسفانه هنوز عاشقم..از هر چیزی  
دوست داشتم جدام کرد اما  
با نفس عمیقی ادامه داد:

-هنوز عاشقشم..

با مکث طولانی به طرف رضا چرخید:

-از من می شنوی...این دختر سمجه رو بی خیال نشو..ادعا نمی کنم معنی تمام حکمتای خدا رو می فهمم  
اما اینو خوب می دونم هیچ کاریش بدون یه دلیل خوب و محکم نیست...  
سرکوچه ی خاله شکوفه ش بی خداحافظی پیچید و بلند تر ادامه داد:  
-می خوای حکمتش بیهوده نباشه با رضایت تن به خواسته ش بده....  
از سکوت رضا لبخند تلخی زد و با دلتنگی زمزمه کرد:

-می نویسم دی د ا ر...تو اگر با من و دلتنگ منی...یک به یک فاصله ها را بردار

با خستگی و بی حوصلگی تن خسته از راه رسیده شو به دوش آب سرد رسوند.

با چشمای خمار خواب و خسته حوله به تن سر کاناپه ننشسته از شدت خستگی بیهوش شد..

عمیق تر نفس کشید چقدر این عطر و دوست داشت، از این عطر چه خاطراتی که نداشت.

ناخودآگاه لبخندی زد و با لذت بیش تری خودشو جای نرم و گرمش فشرد.

از صدای زنگ خوردن ممتدی چشم از هم باز نکرده گیج و خواب دست به صحنه ی پیش روش زد. کاناپه رو  
یه ماه هم نشده بود، خریده بود؟ کاناپه ش مو درآورده بود؟! از کی تا حالا؟!

آب گلوش و قورت داد و با ابروهای درهم کشیده با کنجکاوی و مختصر گیجی با دو انگشتش چند تار مو رو  
گرفت پیچوند و به شدت عقب کشید.

از صدای آخ ضعیفی سرشو بالا و بالاتر گرفت؛ از دیدن رویای اخم کرده ی آوید به شاننش و رویاهش دهن  
کجی کرد، حتی تو رویاهاشم آوید با اخمای به شدت توهمش و چشمای براق از خشم و غضب آلوده نگاهش  
می کرد.

باقی به خواب رفته ی هوش و ذکاوتش به سرعت فعال شد و به چشمای وحشت زده ش بیداری ریخت.

آن چنان خودشو عقب کشید که از روی کاناپه با کمر ضربه خورد و خودش از جیغ خودش ترسید.  
دستی بازوشو گرفت و از روی زمین بلندش کرد، با ناامیدی برای بار دوم نگاهشو تا توهم چند لحظه پیشش  
بالا آورد.

اشتباه نمی کرد این نگاه با نفوذ که کوچک ترین اثری از شوخی نداشت بجز آوید نمی تونست صاحبی  
داشته باشه.

بدون پلک زدن تو صورتش خیره بود و شوکه لب از لب نمی تونست باز کنه. ساده ترین شوک وارد شده  
بهش، چجور وارد شدنش به خونه ش بود.

تجزیه تحلیلش با خم شدن آوید توی صورتش به سرعت از هم پاشید:

-خب می شنوم؟! توضیح بده ، توجیح کن، شرو و رباف!!

به معنی تمام کلمه از فریاد بعدی آوید لال شد:

-به چه اجازه یی، به کدوم حق برداشتی بدون خبر رفتی!

نفسش بند اومد وقتی از شونه هاش گرفتش و تو صورتش ادامه داد:

-باید به چه سازی با تو رقصید؟ هان؟! به کدوم ساز؟ به ساز دیوونگی؟ خشونت؟ نرمش؟! پدرمو درآوردی

می دونی یعنی چی؟! یعنی دهنمو سرویس کردی ستاره! یعنی هممون و خسته کردی!

ستاره رو به عقب رها کرد و به پشتی مبل تکیه داد و تمام دلخوری و دلگیری نگاهش و باهش شریک شد:

-قرار عقد می ذاری بی چشم و رو؟! اونم با یه عاشق بزدل!

مشت فشرده شو به دسته ی مبل زد:

-فکر کردی نمی شناختمش...

مایل به جلو شدنش با عقب کشیدن ستاره ی وحشت زده یکی شد:

-فکر کردی نمی دونستم از اون ناامید شدی به من بله دادی

در ادامه صحبتش با نشون دادن مخاطب جملاتش با تحقیر اضافه کرد:

-وگرنه ستاره نجم زیر بار کدوم حرف زوری رفته بود که زیر یوق ظلم من بره!؟

آوید با یه حرکت سرپا شد، ستاره به سرعت خودشو عقب کشید و با چشمای از وحشت گرد شده چشم از حضور ناگهانی آوید بعد از یک ماه و نیم دوری تو خونه ش نمی گرفت.

آوید دست به کمر داد زد:

- دیدی کسی نیست از ازدواج مامانت بهش پناه ببری با من هم دست شدی؛ منم که علم و غیب نداشتم، اون قدر گیر عذاب وجدان بزرگ ترین تصمیم زندگیم بود که ذهنم یاری نمی کرد همراهیات مشکوکه، با این که تو گولم زدی من فقط با تمام توانم خواستم برات کم نداشتی باشم، خواستم اون غرور لعنیت همیشه حفظ بشه

با انگشت اشاره ش خطابش کرد:

-اما غلط کردم.. اشتباه کردم

با مکث کوتاهی اضافه کرد:

-لال شدی! فکر کردی تا کی یادم می ره چه به روزم آوردین، هان!؟

بهت زده لب زد:

-تو فیلم بازی می کردی!؟

- باید برم سر در اون دانشگاهی که به تو مدرک داده بیارم پایین با این حرفای احمقانه ت، د آخه بیشعور تظاهر چندسال؟!... تمام دفعاتی که با بابا به اسم ورزش می رفتیم بیرون اون دکترت خوابم می کرد، نمی دونم چیکار می کرد وقتی بیدار می شدم خیلی چیزا رو با یه جمله آشنا یا عکسی به خاطر می اوردم..  
طاقت ستاره سر رفت:

-خفه شو..من توی بی لیاقت و دوستت داشتم، در عوضش تو چی؟! اون عفریته همیشه اولویتت بود  
لحن آوید آروم تر شد:

-اونم یه بدشانسی لنگه من و تو..من فقط واسه سخت زندگی کردنش احترام قائل بودم مثل تو...اما اون  
قدرشناس بود..

باقی جمله ش تلخ شد:

-خودت چی؟ خجالت نکشیدی ما رو ول کردی؛ من به درک بخاطر سایه هم نتونستی یه خرده  
از خودخواهیات بزنی بیش تر تحملم کنی!  
ستاره به سختی بغض گلوشو قورت داد:

-خود خ..واه خود خرتی بیشعور از خونه ی من برو بیرون!

آوید کلیدای آشنای رضا رو کناری پرت کرد:

-شنیدی لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود؟! وصف حال الان توئه...

پیراهنشو با یه حرکت دور انداخت و به سمت ستاره خم شد:

-کجای خودخواهیامو دیدی؟! وقتی عقد آخر هفته تو با یه شیرین کاری بهم ریختم می فهمی با کی طرفی!

ستاره به سختی خودشو عقب کشید:

-آوی..

نصفه نیمه اسم صدا کردنش فقط باعث بیش تر اخم کردن آوید شد:

-با این غرور لعنتیت چقدر حسرت به دلم گذاشتی..

بازوشو گرفت از زمین بلندش کرد:

-می خوای اعتقادات منو نشونم بدی آره؟ الان نشونت می دم حالت جا بیاد ستاره با اندک ناامیدی از عزم راسخ آوید دست گذاشت روی بازوش:

-نه نه..داری اشتباه می کنی..

با لجبازی سر تکون داد:

-همه ی عمرم اشتباه کردم اینم روش...

-بخدا سوتفاهم شده؛ آویب...دا!

-فقط صداتو ببر لطفا؛ سازش با تو حماقت محضه

مزرعه را موریا نه خورد

ولی ما برای گنجشک ها مترسک ساختیم، لعنت به این حماقت!

با اخم و تخم از محضر بیرون اومد قدم از قدم برنداشته دستی بازوشو محکم گرفت:

-چیة!؟

- من الان شوهرتم...خانمم این لحن و عوض کن تا دکوراسیون صورتت و عوض نکردم!

-تو بیخود می کنی دست به من بزنی!

آوید لبخند عمیقی زد:

-آره خب نیست زورت بهم می چربه از اون لحاظ

-خیلی بی شخصیتی اینو هیچ وقت فراموش نکن

آوید با خنده دستکشای بهداشتی شو از جیبش دستش کرد و در سمت ستاره رو براش باز کرد:

-خانما مقدم ترن

از سوار شدن ستاره با چپکی نگاه کردنش، سرخورده تو ماشین نشست:

-این زبون درازیت مال دل رحمی دیشبمه...!؟

ستاره با چشمای گرد شده چرخید سمتش، آوید با چشمای شیطون و لبخند نایابش اضافه کرد:

-نکن قلوچ می شی! دیشب فقط یه دلتنگی ساده بود... تلافیش واسه بعد دارم خدمت!

ستاره چشم غره یی بهش رفت:

-می خوام برگردم تهران می خوام برم پیش دخترم

آوید شونه یی بالا انداخت و ماشین و روشن کرد:

-می خواستیش تنهاس نمی داشتیش..

-بس کن خوبه یادت بیارم توام در قبالت مسئولی و پدرشی.. به تو بیش تر احتیاج داشت تا من.. من به امید تو تنهاس گذاشتم

-اینا باید قبل از شروع شدن ماه عسلت می گفتم الان دیگه خیلی دیره!

-آوید!!؟

با صدا خندید:

-جان آوید... ببین یه درصد فکرشم نکن من دختر لنگه خودت بی ادب، بی تربیت، کله خر، زبون دراز، بی مزه.. آخ..

-بی مزه خیلیم خودت تشریف داری

ستاره از شنیدن صدای آشنایی به سرعت به عقب برگشت، سایه با صورت خواب آلود، چشمای پف کرده و موهای بهم ریخته از صندلی عقب به جلو خم شده بود، بی اختیار دست برد و با یه حرکت به جلو کشیدش و بغلش کرد. و با دلتنگی بوسیدش، چقدر دلش واسه بوسیدنش تنگ شده بود، با دلتنگی بیش تری به بغلش فشردش:

آوید بدجنس لب زد:

-لطفا سهم من فراموش نشود..

با گریه خندید و سایه رو بیش تر به خودش فشرد:

-گرچه باهات قهرما ولی داری خفه م می کنی



برای دیدن صورتش عقبش گرفت:

-نگاه کن موهاشو...چه لاک خوش رنگی کی برات زده، گیره موهاشم جدیده..وای چه لباس خوشگلی...

با مکث کوتاهی با نگاه به صورت بغض کرده ی سایه، بغضش شکست:

-دلهم برات یه ذره شده بود

سایه دستای به نسبت چته ش کوچیکش و دور گردنش انداخت:

-من و با این دیوونه کجا گذاشتی رفتی؟

آوید حرص زد ضربه یی روی فرمون زد:

-دیوونه خودتی، بی چشم ورو! یه اشتباهی شد ماهی گذاشتم جلوت گناه کردم

سایه اخم کرده به سمت پدرش چرخید:

-منم همینو می گم تو که نمی دونی من ماهی دوست ندارم، بلد نیستی موها دختر بچه هارو چطور

دوگوشی ببندی، واسه چی مامانم من و با خودش نبرد؟

آوید با جدیت رو به نیم رخ گریون ستاره اضافه کرد:

-قسمت بود چون تورم برده بود اصلا بخشش بی بخشش...

ستاره لب به دندون گزیده اشاره یی بهش داد و سایه رو به طرف خودش کشید:

-مامانی مهم این بود که جات امنه

سایه با صدا خندید:

-پیش این؟ نزدیک بود پام بشکنه..

با چشمای گرد شده پاهای سایه رو از نظر گذرند و دلواپس بهش خیره شد.

آوید با غرغر لب زد:

-موهای منم که بی جهت ریزش پیدا نکردن؟ درسته سایه خانم، از شیرین کاریا خودتم بگو!

سایه سری بالا گرفت:

-مامان نیر گف جواب هوا هوپه تو زمین و شستی من پام لیز خورد، منم مایع دستشویی ریختم تو سرت  
موقع خواب

ستاره با دهن باز برای تایید حقیقت به آوید چشم دوخت:

-چه بلایی سر همدیگه آوردین شما دوتا

-من؟ دخترت و بگو..

نگاهش به سایه که رسید سایه با همون خونسردی ارثیش جواب داد:

-اون اول شروع کرد!

آوید اخم کرده- زمین کثیف بود

سایه اخم کرده- تمیز بود خودم با پودر تینکر بل ضدفونیش کرده بودم

آوید قهقهه زد:

-ضد عفونی.. بعدشم منو بگو خواستم خوبی کنم

با راهنما زدن توی کوچه آشنایی پیچید، این ادرس و خوب به یاد داشت، پس سایه دیشب خونه محمودی  
بود اما چطور سراز ماشین درآوردنشو باید به وقت رسیدن از خود محمودی می پرسید.

ستاره اخم کرده به جفتشون تشر زد:

-بسه دیگه..

سایه از ترس بیش تر محکوم شدن با چشمکی به پدرش گفت:

-موافقم ..

بلافاصله هم نوا با ضبط ماشین شروع به خوندن کرد، ستاره که از پرویی سایه خنده ش گرفته بود به نیم  
رخ آوید خیره شد.

آوید با زدن چشمکی باهمراهی دخترش شروع به خوندن کرد:

-با من قدم بزن توی این پیاده رو

من عاشقت شدم از پیش من نرو

هرجا بری می یام دل گرم و بی قرار..

بی من سفر نرو

تنهام دیگه نذار

تو با منی هنوز

عطر تو با منه

لبخند هر سه نفر عمیق شد:

-فردا داره به ما لبخند می زنه....

پایان

با افتخار تمام تقدیم به بچه های گل نودهشتی...

پنج اسفند هزار و سیصد و نود و دو..

پایتخت کشور..تهران

از اردیبهشت ماه با شاقه شروع کردم اخر سال با ستاره دنباله دار تمام!